

نام کتاب : بگو که رویا نیست

نویسنده : redmoon333 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

قسمت اول :

- پاشو دیگه...فروزنده؟! نمی خوامی از تخت دل بکنی؟

فروزنده با شنیدن صدای خواهرش ، خمیازه ای کشید و با خواب آلودگی گفت :

- جون فروزنده...بزار یه پنج دقیقه دیگه بخوابم...باشه؟

و بی آنکه متوجه نگاه غضبناک خواهرش که کنار تختش ایستاده بود ، بشود ، به سمت دیگری چرخید و سعی کرد بخوابد . فرناز به ساعت دیواری نگاه کرد و دندان هایش را از حرص بهم فشرد ، با عصبانیت به طرف پنجره اتاق رفت و پرده ی آن را تا آخر کشید ؛ فضای کسل و دلگیر اتاق به مدد روشنایی بیرون از بین رفت .  
فروزنده ناله ای کرد و گفت :

- پرده رو بنداز...آه...

فرناز دست به کمر ایستاد و گفت :

- نه...مث اینکه تو واقعا قصد بلند شدن نداری!

و با این حرف به سمت تخت خواب قدم برداشت و رو انداز خواهرش را کشید ، فروزنده با دلخوری روی تخت نشست و گفت :

- داری چکار می کنی؟!

فرناز دست دراز کرد و متکای او را برداشت و یک ضربه نثار سر خواهرش کرد ، فروزنده از عصبانیت جیغ زد و گفت :

- فرناز نکن...

فرناز خندید و گفت : حالا خوشت اومد؟...وقتی میگم وقت بیدار شدنه یعنی دیگه خواب بی خواب!

فروزنده با ناراحتی چشمانش را مالید و گفت :

- خب دیشب دیر وقت بود که خوابیدم...خسته ام!

فرناز به زور خواهرش را از تخت بیرون آورد و درحالیکه مشغول مرتب کردن تخت بود به چهره خواب آلود و موهای شلخته و درهم فروزنده نگریست سپس با صدای بلند خندید . فروزنده موهای فر خورده خودش را با دست مرتب کرد و با دلخوری گفت :

- چیه خب؟...تا حالا خودتو وقتی از خواب پا میشی دیدی؟

فرناز رو انداز را روی تخت کشید و گفت :

- خیلی خب... نمی خواد واسه من بلبل زبونی کنی! زود باش برو صبحونه ت رو بخور تا مدرسه ت دیر نشده!  
 فروزنده شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و قصد بیرون رفتن از اتاق کرد که با شنیدن صدای خواهرش ،  
 ایستاد و با تعجب به کاغذی که در دست او بود نگریست.

فرناز : این دیگه چیه؟!

فروزنده : اونو بده به من.

فرناز : فال ...؟ تو دوباره از دست فروش ها فال می خری؟!

فروزنده : وای...! اول صبحی چقدر غر غر می کنی...

فرناز : آخه این چه کاریه؟ به چی قسم بخورم که باور کنی شوهر و خواستگار از این کاغذ ها بیرون نمی یاد...؟

فروزنده : لازم نیست قسم بخوری...خودم می دونم!

فروزنده به سمت خواهرش رفت و با ناراحتی کاغذ فال را از دستش بیرون کشید ، فرناز گفت :

- اینقدر دوست داری با یه مرد آشنا بشی؟!...بخدا اونقدر هم که فکر می کنی ازدواج چیز جالبی نیست...باید  
 بزرگ شده باشی تا بتونی از پس مشکلاتش بر بیای...

فروزنده شانه اش را از کشوی میز بیرون آورد و مشغول برس کشیدن موهای ژولیده اش شد ، فرناز از فرصت  
 بدست آمده استفاده کرد و درحالیکه روی تخت نشسته بود گفت :

- تو خیلی خوشگلی...صورت با نمک و قشنگی داری!

فروزنده با عصبانیت گفت :

- پس چرا حتی یه دوست پسر ندارم...؟!

فرناز با ملایمت گفت :

- مگه دوست پسر داشتن چیه؟ که تو هم باید داشته باشی...مگه من دوست پسر داشتم؟

فروزنده با ناراحتی گفت :

- همه همکلاسی هام یکی رو دار...

فرناز با دلسوزی گفت :

- عزیزم...پسرها فقط واسه خوشگذرونی با دخترها دوست میشن...به موقع اش یه خواستگار خوب واست پیدا  
 میشه...

فروزنده با حرص شانه اش را درون کشو پرت کرد و گفت :

- من خواستگار نمی خوام...مگه چند سالمه که می خواید منو شوهر بدید؟ فقط نوزده سالمه...من دنبال هیجانم...همه دوستانم می شینن از تفریحاشون میگن...من چی دارم که بگم؟

فرناز بلند شد و روی شانه های خواهرش که از خشم می لرزید دست گذاشت و گفت :

- به نظر من خدا خیلی دوستت داشته که نداشته تا الان پسری به قصد دوستی بهت نزدیک بشه!

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- من می رم صبحونه بخورم...بینم مامان و بابا هنوز نیومدن؟

فرناز سری به علامت منفی تکان داد و برای آماده کردن ماتتو و مقنعه خواهرش به سمت کمد دیواری رفت.

\*\*\*

فروزنده بعد از پوشیدن لباس هایش با برداشتن کیفش به سمت دبیرستان براه افتاد . همیشه مسیر خانه تا دبیرستان را پیاده می رفت اگر تند قدم برمی داشت یک ربع دیگر می رسید اما آنروز با وجود آنکه دیرش شده بود قصد داشت آرام قدم بردارد ، با این حساب نیم ساعت دیگر می رسید و چهره خانم انفرادی -دبیر زیست شناسی-شان دیدنی بود حتما می خواست به محض ورودش به کلاس او را به پای تخته ببرد و درباره تقسیم سلولی سوال بپرسد، لبخندی از سر شیطنت روی صورتش نقش بست حتی یک صفحه هم از درس جدید را نخوانده بود در عوضش صفحه فالی که به نامش افتاده بود را از بر بود :

مژده ای دل که مسیحا نفسی میآید... که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش... زدهام فالی و فریادرسی میآید

- هی...جوجو...تنهایی کجا میری؟

نگاه متعجبش را به پشت سر چرخاند، همان پسر دیروزی بود ...

قدمهایش را کمی تند کرد و خواست خودش را از کوچه خلوت به خیابان اصلی برساند ولی مگر کوچه تمام می شد؟

بار دیگر به پشت سرش نگریست ، به چهره پسر خوب نگاه کرد ، دیروز که شماره تلفن را به سمتش گرفته بود

آنقدر ترسیده بود که حتی درست به صورت پسر نگاه نکرده بود ، فقط تا نفس داشت تا خانه دویده بود...

پسر را چند باری در اطراف خانه شان دیده بود ، حدس می زد که همسایه جدیدشان باشد ، صورتی لاغر و استخوانی داشت و چانه کشیده اش توی ذوق می زد ، چشمان زاغ و موهای سیاه سیخ سیخی اش باعث می شد شرورتر از چیزی که بود به نظر آید.

صدایش را نزدیک تر از قبل حس کرد ، درست کنار گوشش بود طوریکه موج صدا ، گوشش را قلقلک می داد ، ترسیده بود...بی دلیل...

صدای پسر در گوشش تکرار می شد ولی بلند تر از صدای او...صدای تپش قلبش بود ، حس می کرد آدرنالین خونسش بالا رفته است...نفس هایش هم تند شده بود.

- چرا اینقدر تند میری خوشگله؟! نکنه از من می ترسی؟

فروزنده گوشه لبش را گاز گرفت ، نباید به چهره پسر نگاه دوباره ای می انداخت...تمام مدت منتظر یک ارتباط با جنس مخالف بود و حالا که چنین موقعیتی پیش آمده بود دلش می خواست هر چه زودتر از شر آن پسر سمج خلاص شود.

تا سر خیابان بیشتر از سی قدم نبود ، دست پسر مقابل نگاهش قرار گرفت ؛ در دستش یک شماره تلفن بود.  
- بگیرش...اینقدر ناز نکن.

فروزنده دست پسر را پس زد و با صدایی لرزان که ترس درونش را آشکار می کرد گفت :

- برو اونور....مزاحم نشو!

پسر ، آدامسی که در دهان داشت را ترکاند و گفت :

- بی خیال....بچه نشو!

فروزنده با حرص گفت : خودت بچه ای!

پسر زیپ کوله پشتی او را پایین کشید ، تکه کاغذ در دستش را درون آن انداخت و تا فروزنده خواست اعتراض کند پا به فرار گذاشت . فروزنده کوله اش را در دست گرفت و کنار دیوار خانه ای ایستاد ، باید تکه کاغذ را پیدا می کرد ، خیلی گشت ولی اینقدر کتاب و کاغذ در کیفش بود که موفق به پیدا کردنش نشد ، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، خیلی تاخیر داشت ، تصمیم گرفت تا دبیرستان را بدود.

آنقدر دوید که نفسش به شماره افتاد ، از خیابان اصلی که گذشت کوچه بعدی ، همان کوچه که دیوارهای سفیدش در دو طرف چشمهای خواب آلودش را نوازش می کرد ، کوچه ای بود که دبیرستان در آنجا واقع بود ، در را بسته بودند ...مجبور بود زنگ را بزند ، مریم خانم ، سرایدار مدرسه در را باز کرد و با خنده گفت :

- دوباره که دیر کردی...

فروزنده نفس زنان گفت : خانم انفرادی اومده؟

مریم خانم گفت : آره...زودتر برو سر کلاست.

فروزنده سری تکان داد و با عجله به سمت سالن مدرسه دوید ولی نگاهش به دستشویی که آن سمت حیاط قرار داشت افتاد، باید آبی به صورتش می زد ، بدون لحظه ای معطلی به سمت سرویس بهداشتی دوید ، شیر آب سرد را باز کرد و مشتت آب به صورتش پاشید ، حالش جا آمد...

نگاهی به چهره خیس و گر گرفته خود در آینه کوچک نصب شده روی دیوار انداخت ، چشمان میشی رنگش را تابحال اینقدر زیبا ندیده بود ...

دستی به گونه های گرد و برجسته خود زد ، نگاهش به لب های قلوه ای و پهن اش افتاد ، چقدر سرخ شده بودند...

ابروانش با اینکه پرپشت و دست نخورده بود اما منظم به نظر می رسید ، خوشگل نبود ولی زشت هم نبود...

چهره جذابی داشت...پس چرا یک دوست پسر هم نداشت؟!

به رفتار خودش با پسری که حتی اسمش را هم نمی دانست ، فکر کرد ...شاید دلیل این همه تنهایی رفتار تندش بود...باید چکار می کرد؟!

هر وقت پسری بهش نزدیک می شد ، اخم می کرد و بخاطر ترسی که داشت رفتار تندی از خود نشان می داد شاید مقصر مادر و خواهرش بودند که از بچگی او را از مردها ترسانده بودند...ولی وقتی صحبت دوستانش را در مورد جنس مخالف می شنید برایش خیلی جذاب و جالب بود...

دوست داشت دنیای مردان را بیشتر بشناسد...از تنهایی دلگیر بود...آیا می شد با یک پسر خوشتیپ آشنا شود؟

- با این اخلاق گندم معلومه که...

آهی کشید و از دستشویی بیرون آمد ، با قدم هایی خسته به سمت سالن مدرسه قدم برداشت باید خودش را آماده جواب پس دادن به دبیر بد اخلاق و بهانه گیرش می کرد...

\*\*\*

زنگ تفریح فرصت مناسبی برای دختران جوان بود که به دور از استرس و مشغله درسی ، با دوستانشان درباره اتفاقات روزانه حرف بزنند. کلاس نسبتا خلوت بود و چند نفر از دوستان نزدیکی که ترجیح می دادند یک ربع زمان تنفس خود را در کلاس سپری کنند، دور هم جمع شده بودند ، فروزنده هم بین آنها بود ، پشت یکی از

نیمکت ها نشسته بود و به حرفهای دوستانش گوش می داد . شهلا قرار بود برای آخر هفته به عروسی دخترخاله ش برود و از این بابت خیلی خوشحال بود ، با هیجان زیادی درباره لباسی که قرار بود آن روز بپوشد برای دوستانش می گفت و گاهی از سلیقه آنها در انتخاب رنگ هایی که بهتر بود بپوشد کمک می گرفت . مهین درباره دعوی دیشب پدر و مادرش به گلاره می گفت ، دو ردیف جلوتر از فروزنده نشسته بودند ولی صدایشان آنقدر بلند بود که فروزنده می توانست بشنود مادر مهین دیشب چند سیلی از شوهرش خورده است! فروزنده آهی کشید و خواست بلند شود تا از کلاس بیرون برود که شیرین از نیمکت پشتی ، خودش را به سمت او دراز کرد و دستش را گرفت سپس با شیطنت گفت :

- فروزنده جون...چه خبرا؟

فروزنده با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- خبری نیست...چطور مگه شیرین جون؟!

شیرین خندید و گفت :

- دوست پسر جدیدتون مبارک باشه!

ناژین که به ظاهر تا آن لحظه مشغول گوش دادن به حرفهای شهلا در مورد عروسی بود ، با شنیدن صدای شیرین به سمت آنها برگشت و گفت :

- چی؟!...فروزنده آخر تونستی با یکی دوست بشی...؟

با این سوال ناژین، کلاس در سکوت عجیبی فرو رفت و همه نگاه ها به سمت فروزنده نشانه رفت ، فروزنده با ناراحتی به شیرین نگریست و گفت :

- واسه چی از خودت حرف در میاری؟

شیرین پوزخندی زد و گفت :

- واسه ما فیلم بازی نکن ...خودم امروز صبح دیدم با یه پسر راه می رفتی...

ناژین با خنده به سمتشان آمد و گفت :

- پس بالاخره طلسم تو هم شکسته شد!

فروزنده اخمی کرد و گفت : نه بابا...من اگه شانس داشتم که الان اینجا نبودم!

شیرین خندید و گفت : مثلا کجا بودی؟

فروزنده آهی کشید و گفت : با دوست پسر من می رفتم بیرون...



ناژین با کنجکاوی گفت :

- پس اونی که شیرین دیده کی بوده؟!

فروزنده از پشت میزش بیرون آمد و گفت :

- یه مزاحم...

شهلا که از نگاه کردن صورت خود در آینه کوچک دستی اش ، سیر شده بود با صدای توی دماغی و نازک خود گفت :

- آخه مگه میشه تو هیشکی رو نداشته باشی! قیافت که از من بهتره...من با این قیافه دارم چهار تاشون رو سرکار می ذارم...

شیرین و ناژین به آهستگی خندیدند ولی فروزنده برای سرکار گذاشتن نمی خواست با پسری دوست شود... از این فکر دوستانش ناراحت شد ، با کلافگی به سمت پنجره کلاس رفت ، برگ های درختان در حال ریختن بود و هر روز که می گذشت ، پاییز بیشتر جلوه خود را در شهر نمایان می کرد ، کلاسشان در طبقه دوم بود و از آن پنجره می توانست کوچه های مشرف به مدرسه را ببیند ، آدمهای زیادی در حال گذر بودند ، برای سوپر مارکت مقابل مدرسه تازه جنس آمده بود و مشغول حساب و کتاب با توزیع کننده بود ، نگاه فروزنده به ماشین شاسی بلند سیاهی که آنطرف تر پارک بود کشیده شد ، ناگهان تپش قلبش شدت گرفت ، باورش نمی شد که راننده ماشین در حال نگاه کردن به او بود ...

نگاهشان برای یک لحظه بهم گره خورد و بعد این فروزنده بود که این ارتباط چشمی را با کنار رفتن از پنجره به پایان رساند ، ناژین که تمام مدت او را می پایید متوجه ترسی که در چهره فروزنده نمایان بود ، شد ، با کنجکاوی جلو رفت و از پنجره به بیرون نگریست ، لبخند مرموزی روی صورتش نقش بست و با شیطنت به فروزنده که بسیار پریشان به نظر می آمد و به گچ های تخته دست می زد نگریست .

ناژین : قول می دم که خیلی زود با یکی دوست میشی...

فروزنده که اصلا حواسش نبود با شنیدن حرف ناژین با تعجب گفت :

- هان؟

ناژین جلو آمد و گفت :

- فکر کنم همین روزها اونی که منتظرشی رو ببینی...

فروزنده چیزی نگفت و به گچ های در دستش نگریست ، آنقدر آنها را این دست و آن دست کرده بود که تمام دستانش گچی شده بود ، باید قبل از شروع کلاس دست هایش را می شست...

\*\*\*

با تمام شدن کلاس ها و نواخته شدن زنگ تعطیلی مدرسه ، فروزنده با عجله از سالن خارج شد ، فرناز بهش یادآوری کرده بود که آن روز معطل نکند و به موقع به خانه بیاید ، امکان داشت خانواده عمویش به منزلشان بیایند و او باید در کارها به خواهر بزرگش کمک می کرد ، به هر حال او هم پا به ماه بود و درست نبود در فقدان مادر و پدر مسئولیت کارهای خانه فقط بر دوش او باشد.

فروزنده با خداحافظی از سرایدار مدرسه ، از آنجا بیرون رفت ، ناخواسته نگاهش به ماشین سیاهی افتاد که هنوز آنجا پارک بود ، سعی کرد از پنجره های دودی ماشین درون آن را ببیند به نظرش راننده درون ماشین نبود ، هنوز حواسش به ماشین بود که صدای مردانه ای را از پشت سر شنید ، با تعجب به عقب نگریست و دهانش از حیرت باز ماند.

همان دو چشم خاکستری و پر حرارت بودند که چند ساعت پیش دیده بود...

مرد جوان ، لبخند دلنشینی زد و گفت :

- ببخشید خانم...می تونم پیرسم ساعت چنده؟

فروزنده سعی کرد برای اولین بار در برخورد با یک مرد ، اخم به چهره نیاورد برایش سخت بود ولی مطمئن بود که اینبار اخم نکرده است ، با متانت سری تکان داد و به ساعت مچی اش نگریست سپس زمان را اعلام کرد ولی همان لحظه نگاهش به ساعت دسته نقره ای که در زیر آستین لباس مرد پنهان بود افتاد ، مرد هم گویی متوجه سوتی خود شد ، کمی آشفته شده بود ولی آنقدر جسارت داشت که در مقابل نگاه عصبی فروزنده جواب داد :

- ساعتم خواب رفته بود...ممنونم.

فروزنده نفس عمیقی کشید و سعی کرد به گفته او اطمینان کند ، مرد جوان دیگر بهانه ای نداشت تا بخواهد او را بیشتر از آن نگاه دارد ، فروزنده با قدمهایی آهسته از مرد دور شد ولی مرد نگاهش را یک لحظه از او برنگرفت ؛ کاش انسان دو چشم هم پشت سر خود داشت ...

اگر فروزنده آن نگاه مشتاق را می دید شاید ترجیح می داد آن روز دیرتر به خانه برود ولی هرگز متوجه آن نگاه نشد...

آنقدر رفت و از خیابان ها و ویتترین های رنگارنگ گذشت ...

آنقدر نگاه های هرزه دید که آن دو چشم خاکستری را فراموش کرد و وقتی به مقابل خانه رسید با خستگی کلید را در قفل در چرخاند...

شاید هنوز برای جوانه زدن عشق ، خیلی زود بود...

شاید باید برگ های بیشتری از کتاب سرنوشت ، ورق می خورد تا دوباره آن نگاه خاکستری را به یاد آورد ...

قسمت دوم :

فروزنده سیب های سرخ را یکی یکی با دستمال پاک می کرد و در ظرف میوه خوری می گذاشت ، ولی عمیقا در فکر بود ، فرناز که شام شب را آماده کرده بود ، زیر اجاق گاز را خاموش کرد و پشت میز آشپزخانه نشست ، از چشمان بی حرکت فروزنده مشخص بود که دارد به چیزی فکر می کند ، فرناز سیبی که در دست خواهرش بود را کش رفت و گفت :

- خانوم خانوما... کجایی؟

فروزنده دستمال را روی میز گذاشت و گفت :

- امروز وقتی داشتم می رفتم مدرسه...

فروزنده لب هایش را گزید ، تردید داشت همه چیز را درباره پسری که شماره تلفن بهش داده بود به خواهرش بگوید یا نه ...

فرناز: خب؟ چرا ساکت شدی؟!

فروزنده : هیچی... چیز مهمی نبود!

فرناز : چی شده فروزنده؟ نکنه کسی مزاحمت شده؟ آره؟

فروزنده : نه...نه...این چه فکریه؟

فرناز : پس چی؟

فروزنده : امروز صبح...امروز صبح داشتم به این فکر می کردم که مامان و بابا واسه چی رفتن خونه عمو اینا؟

فرناز خندید و گفت :

- فقط همین؟

فروزنده ، سیبی که در دست خواهرش بود را پس گرفت و کنار سیب های دیگر گذاشت سپس گفت :

- خب...آره!..تازه نمی دونم که چرا عمو و زن عمو دارن میان اینجا...

فرناز لبخند مرموزی بر صورت نشاند و بلند شد تا به کارهای دیگرش برسد ، فروزنده آهی کشید و گفت :

- همیشه من آخرین نفری هستم که باید بفهمم...

صدای فرناز از سالن پذیرایی به گوشش می رسید :

فرناز : تو چند ماهه به دنیا اومدی بچه؟!

فروزنده : خب دلم می خواد بدونم دیگه...!

فرناز : به موقع ش می فهمی.

فروزنده : آه...همتون مث بچه ها با من رفتار می کنید...

جوابی از فرناز نشنید ، با ناراحتی از آشپزخانه بیرون آمد ، فرناز در حال گذاشتن شال حریر زیبایی بر سرش بود ،

فروزنده زیرکانه خندید و گفت :

- وا...! واسه چی اینقدر خودتو می پوشونی؟ عمو داره میاد ها...

فرناز درحالیکه نگاهش هنوز در آینه بود گفت :

- تو فکر کن سردم شده!

فروزنده با لجبازی خاصی گفت : می خوام شوفاژ رو زیاد کنم؟

فرناز با ترس گفت :

- نه تو رو خدا...از صبح داشتم عرق می ریختم نمی خوام لباس هامو عوض کنم...

فروزنده به سمت خواهرش آمد و کنار او ایستاد . حالا چهره هر دویشان در آینه قدی نمایان بود ، فروزنده به

شانه های خودش و خواهرش با دقت نگریست سپس گفت :

- ببینم...من قدم خیلی کوتاهتر از توهه؟!

فرناز نیشخندی زد و گفت :

- نه بچه...من قدم زیادی بلنده...

فروزنده شانه هایش را با ناراحتی بالا گرفت و گفت :

- فکر کنم سه یا چهار وجب ازت کوتاهترم...اگه سعی کنم بهت می رسم!

فرناز با تعجب گفت :

- مگه قراره رکورد بزنی؟...هر چقدر هم تلاش کنی همیشه آجی کوچولوی منی!  
 فروزنده اخم آشکاری کرد و از مقابل آئینه کنار رفت، خواست روی مبل بنشیند که با بلند شدن زنگ خانه، سر جایش ایستاد. فرناز با دستپاچگی به سمت در دوید و دستش را روی دستگیره گذاشت. فروزنده جلوتر آمد و با تعجب گفت:

- چیه فری؟...چرا اینقدر هول شدی؟!

فرناز نگاهی به موهای پریشان و باز خواهرش انداخت و جیغ کوتاهی کشید سپس شالی از چوب لباسی کنارش بیرون کشید و روی سر فروزنده انداخت، فروزنده غر غر کنان گفت:

- آه...داری چکار می کنی؟!

فرناز در حالیکه بسیار مضطرب بود گفت:

- زود باش سرت بذار.

سپس در خانه را برای خوشامد گویی باز کرد. فروزنده با بی تفاوتی شال را در دستش نگه داشت و گفت:

- نمی خوام...من که سردم نیست!

و مانند یک چوب خشک همانجا پشت سر خواهرش ایستاد تا به عمویش سلام کند ولی قبل از دیدن هر کسی صدای کلفت پدرش را شنید که از پشت در، یا الله بلندی گفت و از مهمان ها خواست وارد خانه شوند، جرقه ای در ذهن فروزنده زده شد، پدرش هیچوقت مهمان ها را اینگونه به داخل راهنمایی نمی کرد مگر در مواقعی که شخص نامحرمی حضور داشت که زن های خانه باید در مقابل او حجاب می داشتند.

فرناز در حالیکه یک نگاهش به در بود، نیم نگاهی هم به خواهرش انداخت و با دیدن شالی که در دست او بود چشمانش را درشت کرد و گفت:

- تو که هنوز اونو سرت نداشتی...بدو ببینم.

فروزنده که متوجه شده بود حتما نامحرمی هم در بین مهمان های شب حضور دارد با عجله شال را بر سرش گذاشت و با کنجکاوی نگاهش را به در دوخت تا ببیند چه کسانی از آن وارد می شوند.

اول از همه زن عمو، نفیسه وارد شد، بعد از احوالپرسی با فرناز وقتی چشمش به فروزنده افتاد، لبخند کشداری زد و گفت:

- سلام...خوبی فروزنده جان؟

فروزنده که انتظار این برخورد گرم را از جانب زن عمو نداشت درحالیکه بسیار تعجب کرده بود ، با متانت جواب سلامش را داد و خواهش کرد که در پذیرایی بشیند. نگاه زن عمو تا وقتی روی مبل نشست به فروزنده بود ، برای فروزنده این طرز برخورد عجیب بود چون چند سالی بود با خانواده عمو حسام زیاد رفت و آمد نداشتند . با شنیدن صدای سلام مردانه ای نگاهش به سمت در معطوف شد ، عمو حسام بود که با تحسین نگاهش می کرد ، فروزنده سلامی داد و محو تماشای چهره شکسته و موهای سپید او شد ، یادش بود که پنج سال پیش موهای عمو حسام خاکستری تیره بود و آن خط اخم عمیق را روی پیشانی اش نداشت ولی حالا....

عمو هم به سمت پذیرایی رفت و وقتی کنار زنش نشست کمی با او پیچ پیچ کرد که فروزنده از حرفهای آنها جز زمزمه ای نامفهوم چیزی متوجه نشد.

فروزنده مشتاقانه نگاهش را به در دوخت ، یعنی غریبه ای بین مهمان ها بود؟

صدای تعارف پدر را با مرد دیگری شنید ولی طوری پشت فرناز ایستاده بود که نمی توانست کسانی که قصد داخل شدن را داشتند ، ببیند. گردنش را کمی کج کرد ، مادر و پدرش به ترتیب وارد شدند ، فروزنده با دیدن مادرش ، با خوشحالی خود را در آغوش او انداخت و گفت :

- وای مامانی... شما ها هم اومدید...؟

بجای او پدرش جواب داد :

- آره... خوبی دخترم؟

فروزنده به یک سرتکان دادن قناعت کرد و با شوق به مادر و پدرش که به سمت پذیرایی می رفتند نگریست، صدای خوشحال فرناز در گوشش پیچید :

- به به... سلام... چه بزرگ شدی...! واقعا خوش اومدی.

فروزنده با کنجکاوی به سمت در نگریست ، مرد جوان و کت و شلواری مشغول خوش و بش با خواهرش بود ، فروزنده در چهره او دقیق شد ، آن چشمهای زیتونی رنگ چقدر آشنا بودند...بینی گوشتی و کوچکی که شبیه بینی عمو حسام بود...

هنوز مشغول فکر کردن بود که نگاه جذاب مرد به سمت او کشیده شد ، تمام وجود فروزنده با این نگاه به لرزه افتاد ، فرناز که متوجه حالت خواهرش شده بود با خنده گفت :

- نمی خوای به ماهان سلام کنی؟!

فروزنده نگاهی به مرد انداخت ، لبخند محوی بر چهره داشت ، اسم ماهان برایش چقدر آشنا بود... ماهان؟

با خودش گفت :

- ماهان دیگه...آره...پسرعمو ماهان...همونی که شش سال پیش رفته بود آلمان...آره...خودشه...خودشه!  
چشمان فروزنده بخاطر این یادآوری از خوشحالی درخشید طوریکه ماهان هم این درخشش را دید ، دستش را به سمت فروزنده دراز کرد و گفت :  
- سلام دختر عمو.

فروزنده با تردید به دست مردانه ای که به سمتش دراز شده بود ، نگریست ، نمی دانست باید دست او را بفشارد یا نه...

ترجیح داد دستش را جلو نیاورد ، خیلی معذب بود ، با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، سلام داد. فرناز در را بست و دسته گلی که در دست ماهان بود را گرفت تا در گلدان بگذارد . فروزنده پشت سر ماهان وارد پذیرایی شد ، با ورود آن دو ، سکوت عجیبی بوجود آمد و همه و خوش و بش ها خاموش شد ، در چشمان همه می شد برق تحسین و شوق را دید ، مادرش به گرمی گفت :  
- ماهان جان...بیا اینجا بشین پسر!

و به مبل کناری خود اشاره کرد . فروزنده متوجه نگاه های عجیب زن عمویش شد ، هنوز داشت با آن نگاه مهربان به او می نگریست ، فروزنده خواست به سمت یکی از مبل های خالی برود تا بنشیند که صدای فرناز را از آشپزخانه شنید ، به ناچار برای کمک به آشپزخانه رفت .

فرناز مشغول چای ریختن در استکان های ردیف شده بود، فروزنده ظرف شیرینی خوری را از روی میز برداشت و با هیجان گفت :

- واقعا این پسره ...ماهانه؟

فرناز با خوشحالی گفت :

- آره...یادش بخیر...هر دوی شما چقدر کوچولو بودید...

فروزنده : کی از آلمان برگشته؟!

فرناز : دیروز.

فروزنده : پس واسه همین مامان و بابا رفته بودند پیش عمو اینا؟

فرناز : آره دیگه!

فروزنده : خب چرا اینو زودتر بمن نگفته بودی؟...نگران شده بودم.

فرناز : تازه چیزای دیگه ای هم هست که نمی دونی!

فروزنده : مثلاً چی؟

فرنازه: مثلاً...این دسته گل...فکر می کنی واسه چی آوردنش؟

فروزنده به گلهای تازه ای که در گلدان بود ، نگاهی انداخت و گفت :

- چه بدونم...

فرناز با دستمالی کناره های سینی چای را تمیز کرد و گفت :

- عمو اینا واسه خواستگاری از تو اومدن...

فروزنده که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت با تعجب گفت :

- چی؟!...خواستگاری از من؟

فرناز با خوشحالی گفت :

- آره...مث اینکه زن عمو از خیلی وقت پیش تو رو واسه پسرش در نظر گرفته بوده...حالا دیدی خانوم

خانوما...گفتم وقتش که برسه واست خواستگار میاد...یادته چقدر ناراحت این بودی که دوست پسر نداری؟ حالا

خدا یکی خوبشو سر راحت قرار داده...

فروزنده با عصبانیت ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و به حالت قهر پشت میز نشست ، فرناز با تعجب گفت :

- چرا نشستستی؟!...پاشو پشت سر من شیرینی رو بیار.

فروزنده با حرص گفت :

- من نمی خوام ازدواج کنم...بگو برن.

فرناز با ناراحتی گفت :

- مسخره بازی در نیار دیگه...پاشو ببینم.

فروزنده : همین که گفتم...من الان قصد ازدواج ندارم... هنوز درس تموم نشده...واسه چه می خواید منو شوهر

بدید؟!!

فرناز : چرا به بخت خودت پشت پا می زنی؟!!

فروزنده : کدوم بخت؟!...ولم کن بابا...

فرناز : تو چت شده؟!...واسه هر دختری به سن تو خواستگار میاد...اگه دوست نداری ازدواج کنی مودبانه جواب

رد میدی...حالا این چه ادا و اطواریه که در میاری؟



فروزنده : من نمی یام اونجا...پس بگو چرا همه شون اینجوری منو نگاه می کردن! نگو نقشه کشیدن که یه کنیز واسه پسر خارج رفته شون بگیرن!

فرناز : وای...این چه حرفیه؟! همه دخترهای آرزوی چنین شوهری رو دارن اونوقت تو بدت میاد که پسرعموی تحصیلکرده ت اومده خواستگاریت؟

فروزنده : ردشون کن برن فرناز...من نمی خوامش...خوشم نمیاد ازش!

فرناز : اگه غریبه بودن می شد یه کاری کرد ولی دختر خوب عموته ها...چه جوری بیرونشون کنم؟

فروزنده : پس من میرم توی اتاقم...اصلا حوصله ندارم!

فرناز : بچه نشو...پاشو ببینم!

فروزنده با حرص روی میز کوبید و با بی میلی بلند شد تا ظرف شیرینی را پشت سر خواهرش ببرد ، با ورود او و فرناز به پذیرایی دوباره آن سکوت رنج آور شروع شد و همراه آن ، نگاههای خیره به سمتش هجوم آوردند . بدتر از همه نگاه عمیق ماهان بود که زمان تعارف کردن شیرینی با نگاهش تلاقی پیدا کرده بود ، مسحور کننده بود...

فروزنده به چهره خندان ماهان نگریست ، نگاه گیرایی داشت و حالت بینی و چانه ش کاملا متناسب با اجزای دیگر صورتش بود ، ته ریش مردانه ای داشت و موهای کوتاهش را به حالتی فشن شانه کرده بود. فروزنده احساس گرمای عجیبی در وجودش کرد ، گرما از نگاه ماهان ساطع می شد و به تدریج وجود او را هم در بر می گرفت ، این گرما در تمام مدتی که در پذیرایی کنار دیگران نشسته بود ، ادامه داشت.

زمانی که صحبت خواستگاری از فروزنده شد ، هیچ تغییری در چهره فروزنده ایجاد نشد حتی یک لبخند...حتی یک اخم...

مانند مجسمه بی احساسی نشسته بود و به حرفهایی که در مورد او و ماهان می زدند گوش می داد ، در عوض تمام مدت ، ماهان مشغول عرق ریختن و رنگ عوض کردن بود.

فروزنده به حرفهایی که در موردش می زدند گوش می داد...

گوش می داد ولی بخاطر نمی سپرد...

واسه فروزنده جون یه عروسی بگیرم که...زن عمو می گفت، بارها در میان حرفهایش.

عروس شدن هم خیلی خوبه...مگه نه؟...عمو می پرسید، با شوقی غیرقابل وصف...

فروزنده، ته تغاری منه...به کی بدمش بهتر از شما؟!...مادر می گفت ، با خوشحالی و برق اشک گوشه چشمانش.

دختر خودته حسام جون...از بابت ماهان خیالم جمعه...پدر می گفت ، با اطمینانی که کمتر زمانی در او یافت می شد...

فروزنده باید چه می گفت؟

عمو حسام از پدر اجازه گرفت تا فروزنده وماهان در خلوت کمی با هم صحبت کنند، پدر بی معطلی رضایتش را اعلام کرد...

ماهان بلند شد و ایستاد...فروزنده هم باید بلند می شد ، سنگینی نگاه جمع را حس می کرد ، نگاه ناراحتش به فرناز افتاد که با حرکت چشم اشاره می کرد بلند شود...به ناچار بلند شد و در همان حال با خشمی آشکار به ماهان نگریست...

فروزنده با بی حوصلگی روی تخت نشست و به ماهان خیره شد ، کنار در ایستاده و با دقت خاصی مشغول نگاه کردن به عروسک های اتاقش بود.

- این همه عروسک خریدی و من خبر نداشتم؟

فروزنده پوزخندی زد و گفت :

- ببخشید نمی دونستم باید بهتون خبر می دادم!

ماهان به سمت عروسک ها رفت و یک عروسک خرسی سفید و کپل را برداشت و با دقت به آن نگریست.

فروزنده با بی حوصلگی گفت :

- فکر کنم باید با من حرف بزنی ها...

ماهان بی توجه به ناراحتی فروزنده گفت :

- روبان صورتی که توی گردنش بود کجاس؟!

فروزنده با تعجب گفت :

- بله؟!

ماهان با جدیت گفت :

- اون روبان کجاس؟...شاید این همون عروسک نیست...بذار ببینم.

و با این حرف ، عروسک را به پشت برگرداند ، جای باتری داشت ، برآمدگی روی سینه عروسک را لمس کرد و

محکم فشرد ، صدایی نشنید...با ناراحتی به فروزنده نگریست و گفت :

- پس صدش کو...؟!

فروزنده با حرص نفسش را بیرون داد و گفت :

- این همه راه اومدید عروسک بازی؟!

ماهان با لجبازی ، عروسک را به خود چسباند و گفت :

- باتری دارید؟

فروزنده با نگاهش به کشوی میز تحریر اشاره کرد و گفت :

- اون جاست...تا دلتون بخواد!

سرش از درد در حال منفجر شدن بود ، زیر لب گفت :

- کی می خواد این مسخره بازی رو تموم کنه...؟پسره ی دیوونه!!

ماهان بی توجه به او مشغول زیر و رو کردن محتویات کشو بود ، فروزنده مطمئن بود باتری ها را جایی در مقابل دید گذاشته است بنابراین با عصبانیت بلند شد و به سمت او رفت.

فروزنده : داری چکار می کنی؟!

ماهان : تفتیش...

فروزنده : هان...؟!

ماهان : بینم مٹ اینکه خیلی خوشبختم...هیچی اینجا نیست...نه شماره ای...نه نامه عاشقونه ای...تو متعلق به منی؟

فروزنده : جان؟

ماهان : همیشه دختر خوبی باش....

نگاه فروزنده به باتری هایی که درون کشو بود افتاد ، با حرص دستانش را درون کشو برد و باتری ها را بیرون آورد.

فروزنده : بیا بگیر!

ماهان : !...! دختر خوب...واسم پیداشون کردی؟ باید این دستها رو بوسید...

فروزنده با ترس نگاهی به چشمان ماهان انداخت ، برق شیطنت را می توانست به خوبی ببیند، با عجله باتری ها را روی میز گذاشت و دستانش را پشت خود پنهان کرد ، ماهان با بدجنسی خندید و گفت:

- نمی خوای جایزه ت رو بدم؟

فروزنده چیزی نگفت ولی از پیشانی چین خورده اش مشخص بود که عصبانی است. ماهان پشت عروسک را باز کرد و باتری ها را درونش گذاشت ، دکمه آن را فشرد و رو به روی چهره عصبانی فروزنده گرفت ، صدای بچگانه ای که از عروسک بلند می شد در اتاق پیچید :

I LOVE YOU.....I LOVE YOU -

بعد صدای ریز خنده عروسک چند بار تکرار شد ، فروزنده در اوج عصبانیت به خنده افتاد...

عروسک را از دستان ماهان گرفت و گفت :

- یادش بخیر...تو واسم خریده بودی ها...!

ماهان ابروانش را بالا برد و با شیطنت گفت :

- آهان...پس کم کم داره یادت میاد...

فروزنده : این شش سال چه زود گذشت .

ماهان : حالا که شما رو تبدیل کردی به تو...میشه ماهان صدام کنی؟

فروزنده : بذار یخ هام آب بشه...!

ماهان : یعنی تا حالا آب نشده...؟

فروزنده : فکر کردی چی؟ مگه من مٹ دخترای آلمانی ام که با دو تا آی لاو یو خام بشم?...من واسه خودم

غرور دارم!

ماهان : خب میشه افتخار بدید زن این بنده حقیر بشید؟

فروزنده : نه...نمیشه.

ماهان : ها ها...خندیدم...خیلی بی مزه ای!

فروزنده : من همیشه تو رو مٹ برادر خودم دوست داشتم ماهان...

ماهان : چی...؟! این همه هدیه واست می خریدم ....یعنی اصلا فکرت منحرف به چیز دیگه ای نشد؟

فروزنده : خب...نه...من اون موقع خیلی بچه بودم.

ماهان : هنوزم بچه ای...

فروزنده : هر جور دوست داری فکر کن...من نمی خوام امیدوارت کنم...به فرنازم گفتم که نمی خوامت...

ماهان : نگو اینو... یه هفته دپرس میشم ها!...اصن میرم خودمو دار می زنم...

فروزنده : خب دار بزن...

ماهان : سنگدل نشو دیگه!...قول می دم شوهر خوبی باشم...اصلا هم نمی زنمت...خوبه؟

فروزنده : بزنی؟!...دیگه چی؟ نه بابا...زرشک...

ماهان : زرشک؟

فروزنده : با من بحث نکن...

ماهان : اومدیم حرف بزنییم مثلا...

فروزنده : آخه من و تو چه حرفی با هم می تونیم داشته باشیم؟

ماهان : قول می دم ظرفا رو هم بشورم...غذا هم نمی خواد درست کنی...هر روز لنگر می اندازیم خونه مامانم

اینا...خوبه؟

فروزنده نیشخندی زد و گفت :

- یه چیزی بهت می گما...

انگشتان فروزنده از هیجان روی دکمه عروسک فشار آورد و دوباره این صدا در اتاق پخش شد :

I LOVE YOU...I LOVE YOU -

ماهان همراه خنده عروسک خندید و گفت :

- اینو می خواستی بگی؟...بابا دمت گرم!

فروزنده اخمی کرد و عروسک را روی تخت انداخت سپس گفت :

- چی چی میگی؟ خوب واسه خودت می بُری و می دوزی ها...من می خوام درس رو بخونم...نمی خوام ازدواج

کنم.

ماهان با حوصله جواب داد :

- خب درست هم بخون...اصلا خودم معلم خصوصیت میشم!

فروزنده نیم نگاهی به چهره جذاب ماهان انداخت و گفت :

- وای...نه...می خوامی منو از درس بندازی؟

ماهان : خب صبر می کنم درست تموم شه...چی میگی؟ خوبه؟

فروزنده : نه...

ماهان : نه...؟! این کار رو با من نکن بچه...من قلبم ضعیفه ها!

فروزنده : نترس...خودم واست حلوا می پزم!

ماهان : خیلی بدجنسی...

فرزنده : به تو رفتم...

ماهان : چرا؟ من کجا بدجنسم؟!

فرزنده : بدجنسی دیگه...عمو و زن عمو رو آوردی خواستگاری که چی بشه؟ نباید اول به خودم می گفتی؟

ماهان : خب...بیخشید...الان به خودت می گم...به خدا دیوونتم...این سه سال نمی دونی چه جوری درس می

خوندم...یه صفحه فرمول می نوشتم...یه صفحه اسم تو رو...بچه ها مسخره م می کردن اونجا...

فرزنده : واقعا...؟!

ماهان : مگه شوخی هم باهات دارم دختر جون...؟

فرزنده آهی کشید و گفت:

- من الان نمی خوام به ازدواج فکر کنم...آمادگیشو ندارم...هنوز خیلی کوچیکم!

ماهان نیشخندی زد و گفت :

- خودم بزرگت می کنم...

فرزنده لبخند محوی زد و گفت :

- ممنونم...من خودم مامان و بابا دارم بزرگم می کنن ...نمی خواد زحمت بکشی!

ماهان که حالش حسابی گرفته شده بود گفت :

- آخه من به این همه چشم منتظر که بیرونن چی بگم؟

فرزنده با کلافگی گفت :

- هر چقدر هم که خوب باشی و دوستت داشته باشم الان نمی خوام ازدواج کنم...

چشمان ماهان برق عجیبی زد :

- پس دوستم داری؟

فرزنده با تردید گفت :

- شاید...نمی دونم...الان خیلی گیج شدم.

ماهان با خوشحالی گفت :

- امیدوارم خدا شفات بده و زودتر از گیجی در بیای...توی این مدت منم منتظر می مونم!

فروزنده اخمی کرد و گفت : منو شفا بده؟! تو رو باید شفا بده که اون همه دختر قشنگ و رنگارنگ که دور برت بود رو ندیدی و اومدی دنبال من!

ماهان با لحن پر حرارتی گفت :

- قشنگ و رنگارنگ بودن...ولی هیچکدومشون فروزنده نبودن!

و با این حرف بی آنکه منتظر فروزنده شود ، از اتاق بیرون رفت ، لبخند عمیقی روی صورت فروزنده نقش بست ، نگاهش به عروسک خرسی روی تخت افتاد، انگار آن هم می خندید....

قسمت سوم :

فروزنده از اتاق بیرون آمد ، ماهان کنار در منتظرش ایستاده بود .

ماهان : آماده ای بریم به جمعیت یه شوک حسابی وارد کنیم؟

فروزنده : بچه نشو...

ماهان : این تیکه کلامه منه...تو نباید ازش استفاده کنی!

فروزنده : چی...؟! نکنه فکر کردی خودت خیلی بزرگی؟

ماهان : از تو که بزرگترم...

فروزنده : فقط چهار سال...

ماهان : تو بگو یه روز...

فروزنده : موندم چرا دارم با تو بحث می کنم؟

ماهان : آره باید بری با همسن خودت یکی به دو کنی...

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و با خشم در چشمان ماهان خیره شد ، ماهان لبخند کشداری زد و گفت :

- قربون اون اخم قشنگت برم...

فروزنده چشم غره ای به او رفت و با عصبانیت به سمت پذیرایی راه افتاد ، ماهان هم پشت سر او آمد ، کم کم

چشمانی که در پذیرایی بودند متوجه آنها شدند ، ماهان درحالیکه مانند یک پسر خجالتی سرش را پایین انداخته

بود روی یکی از مبل ها نشست ، زن عمو با هیجان به ماهان گفت :

- خب ...چی شد پسرم؟ حرفاتون رو زدید؟

ماهان باشیپنت به فروزنده نگاهی انداخت و گفت :

- یه حرفایی زدیم...

مادر با خوشحالی گفت : پس مبارکه...

ماهان با جدیت گفت :

- چی مبارکه؟!

زن عمو به عمو حسام نگریست و با خنده گفت :

- بمیرم...پسرم چقدر خجالتی بود و نمی دونستم...

فروزنده زیر لب با حرص گفت :

- به این پررو میگی خجالتی؟! عجب بابا.

ماهان که متوجه حرف فروزنده شده بود ، چپ چپ نگاهش کرد . فروزنده با صورتش ، شکلکی برای او در آورد و به سمت یکی از مبل ها رفت تا بنشیند . هنوز یک قدمی با مبل مورد نظر فاصله داشت که صدای ماهان در پذیرایی طنین انداخت :

- فروزنده میگه باید بیشتر درباره من فکر کنه...

فروزنده احساس کرد نفسش در سینه حبس شده است ، یچ و یچ زن عمو و عمو حسام بلند شد ، مادر هم داشت با تعجب نگاهش می کرد ، صدای فرناز را از پشت شنید :

- منظورت چیه ماهان جان؟

پدر که آنطرف تر نشسته بود بجای او پاسخ داد :

- خب مگه نشنیدید عروس ناز داره؟...فروزنده من باید ناز کنه تا آقا ماهان نازش رو بکشه...بینم ماهان جان نازکشیدن بلدی؟

ماهان بلند خندید و گفت :

- توی این کار تخصص دارم عمو...

همه جمع با صدای بلند خندیدند ، فروزنده روی مبل نشست و با عصبانیت به ماهان چشم دوخت ، در دلش گفت :

- که تخصص داری آره؟...آخه تو بجز فرمول آب و اتان و اتیلن چی بلدی حافظ جدول مندلیف؟ بهت گفتم

بذار فکر کنم .... داری لجبازی می کنی ؟حالا که اینجوریه بدون من لجبازتر از تو هستم....



ماهان لبخند کجی زد و به چهره سرخ فروزنده نگریست ، می دانست که از عصبانیت در حال انفجار است ، در دل گفت :

- می دونم اگه دستت بهم برسه تیکه بزرگم گوشمه...ولی چکار کنم؟ آخه مگه منه عاشق و دیوونه رو میشه کنترل کرد؟ دلم بدجوری پیشت گیر کرده...اصلا...اصلا باید منو دوست داشته باشی...زورکی!

فروزنده لبخند تصنعی به روی عمویش زدو دوباره به ماهان نگریست ، نیشش تا بناگوش باز بود ، فروزنده با خود گفت :

- زورکی...زورکی که نمیشه...باید هفت خان رستم رو رد کنی تا بذارم دستت بهم برسه...اصلا من و تو چه وجه اشتراکی با هم داریم؟!...هان?...می ترسم آخرش همدیگه رو بکشیم...تو اینا می خوای بچه پررو؟

ماهان لیوان شربتی از روی میز برداشت ، نگاه فروزنده را به سمت خود حس می کرد درحالیکه آرام شربت می نوشید با خود گفت :

- لا مذهب...چه چشایی داری...حرارت نگات داره آتیشم می زنه! اونقدر روی من زوم نکن...دوباره دیوونه میشم ها!

بعد از سکوتی که برای چند لحظه در جمع برقرار بود این عمو بود که سکوت را شکست :

- حالا که قرار شد فروزنده خانم یه کم ناز کنه...بیخشید فکر کنه...بهتر نیست میز شام رو بچینید؟ صدای این شکم ما دیگه دراومد...

فرناز تا حرف عمو به پایان رسید ، از جایش بلند شد و به فروزنده اشاره کرد تا به آشپزخانه بروند ، فروزنده بلند شد و پشت سر فرناز رفت ، از کنار ماهان که گذشت با حرص گفت :

- شربتش خوبه....؟

ماهان لیوان را از لبش دور کرد و گفت :

- خیلی شیرینه...می خوری یه قلپ بدم؟

فروزنده اخمی کرد و با عصبانیت به سمت آشپزخانه رفت . هنگام گذاشتن ظرف ها روی میز ، در خلوت خواهرانه ، فرناز حرفی که در دلش مانده بود را به زبان آورد :

فرناز : تو خجالت نمی کشی به ماهان گفتی باید فکر کنی؟

فروزنده : من نگفتم باید فکر کنم...بیشتر منظورم " نه " بود.

فرناز : اونوقت چرا؟!!

فروزنده: من نمی تونم ماهان رو به چشم شوهر نگاه کنم...اصلا...اصلا بهش نمی یاد...خیلی خنده دار میشه!

فروزنده با شیطنت خندید و قاشق و چنگال ها را روی میز گذاشت ، فرناز با جدیت گفت :

- یعنی چی خنده دار میشه؟!...همه چی رو به شوخی گرفتی آره؟

فروزنده : خب مگه زوره؟ من الان نمی خوام ازدواج کنم....بابا جان من هنوز دانشگاهم نرفتم ....این همه

فرصت دارم...هر کی ندونه فکر می کنه من روی دست مامان و بابام موندم....

فرناز : حرف این نیست که تو رو بخوایم زودتر شوهر بدیم....موضوع اینه که اگه کیس مناسبی پیدا بشه آدم

باید روی هوا بزنتش...

فروزنده : الان یعنی ماهان کیس مناسبه؟

فرناز : معلومه... آره.

فروزنده : من اون جادوگر رو بهتر از شما ها می شناسم...

فرناز : اِ...زشته. این چه طرز صدا کردن بزرگتر از خودته؟!

فروزنده آهی کشید و لیوان ها را روی میز گذاشت ، فرناز ظرف های خورشت را روی میز آورد و مهمان ها را

صدا زد . شب با خوشی به پایان رسید و همه با وجود اینکه خسته بودند ، از هیجان این وصلت دیرتر به خواب

رفتند تنها کسی که صدای خر و پف اش تا آسمان رفته بود فروزنده بود .

\*\*\*

فروزنده به آرامی چشمانش را باز کرد ، بالینکه زیر لحاف بود می توانست سرمای بیرون را حس کند ، نگاهش

به ساعت کوکی کنار تختش افتاد ، یک ربع به هفت بود باید کم کم بلند می شد تا به مدرسه برود ، به مانند

عادت همیشگی خود لحاف را تا سر روی خود کشید و زیر لب گفت :

- فقط پنج دیگه می خوابم...

در حال لذت بردن از آن دقایق ناب بود که صدای خنده گوش خراشی که از سمت پذیرایی می آمد ، باعث

برهم زدن آرامشش شد، خوب می دانست آن خنده ها متعلق به چه کسی است ، با حرص گفت :

- بازم آقا مسعود اول صبحی ، اپرا را انداخته...آه.

مسعود ، شوهر خواهرش بود ، مرد نسبتا چاق ، با موهای فر ریز که ابروان پیوندی و لب باریکش از مشخصات بارز ظاهری اش بود ، به علت بینی کشیده اش انصافا صدای خوبی داشت ولی امان از وقتی که می خندید....  
 فروزنده آن مواقع گوش هایش را با دودست محکم می گرفت تا کمتر از صدای گوشخراش او دچار لرزش شود.  
 فروزنده لحاف را از خود کشید و با بی حوصلگی روی تخت نشست ، صدای حرف زدن مسعود و مادرش می آمد ، دست زیر چانه اش گذاشت و به کیف مدرسه اش که گوشه اتاق افتاده بود نگاه کرد ، بلند شد و به سمت کیف رفت ، محتویات آن را خالی کرد و در میان کتاب هایش آن تکه کاغذ را که شماره تلفن پسر دیروزی رویش بود ، پیدا کرد ، شماره موبایلش را برای او نوشته بود...

فروزنده چشمانش را بست و سعی کرد چهره پسر را در ذهن خود مجسم کند؛ اصلا از چهره و رفتارش خوشش نیامده بود ، به نظرش بهتر بود اصلا به او زنگ نزنند ، چشمانش را باز کرد و شماره یازده رقمی که با خطی کج و کوله روی کاغذ نوشته شده بود را مچاله کرد . کتاب های درسی خود را درون کیف گذاشت و برای مانتو پوشیدن آماده شد ، وقتی از اتاق بیرون آمد ، صدای فرناز هم از پذیرایی می آمد ، به آن سمت رفت و به همه سلام داد ، آقا مسعود با دیدن او خندید و گفت :

- مبارکه فروزنده جان! بالاخره شام عروسی شما رو هم می خوریم!

فرناز خندید و گفت : ایشالا....

مادر با مهربانی به فروزنده که با تعجب به آنها می نگریست گفت :

- مامان جان، صبحونه خوردی داری میری؟

فروزنده با بی حوصلگی گفت : نه....میل ندارم.

فرناز گفت : این جوری که همیشه بری....حداقل یه لقمه نون و پنیر بذار دهند!

فروزنده با لجبازی گفت : گفتم که نمی خوام.خدا حافظ.

سپس با عجله از خانه بیرون رفت ، باد سردی می وزید و هوا ابری بود ،عاشق روزهای بارانی بود ، هرچند قدمی که بر می داشت نگاهی هم به آسمان می انداخت و آرزو می کرد باران بگیرد.از سرما خودش را جمع کرده بود و نفسش سخت تر بالا می آمد ، تقریبا نزدیک خیابان رسیده بود که احساس کرد صدای قدم های کسی را پشت سر خود می شنود ، لحظه ای ایستاد و به عقب نگریست ، هیچکس نبود ، شانه هایش را بایی تفاوتی بالا انداخت ، به شاخه های خشک درختان که در اثر وزش باد صدا می دادندنگاه کرد با خود فکر کرد که شاید صدا از آنها بوده است.

دوباره شروع به راه رفتن کرد ، عجیب بود با حرکت پاهایش ، صدای قدم هایی که از پشت سر می آمد دوباره شروع می شد ، ایستاد...

صدای قدم ها هم در میان هیاهوی باد گم شد...

اصلا دوست نداشت موضوعی به این سادگی ، ذهنش را مشغول کند، دوباره راه افتاد ولی اینبار تند تر راه رفت ، قلبش به تندی شروع به تپیدن کرد ، کسی از پشت سرش در حال دویدن بود ...

به وضوح صدای پاهایش را می شنوید ، باید خودش را به خیابان می رساند ، دیگر چیزی نمانده بود ، تا رسیدن به خیابان یک کوچه فاصله داشت، نگاهش به خیابان بود که ناگهان همان پسر دیروزی از بردیگی کوچه کناری جلویش پرید و بی آنکه فروزنده فرصت جیغ کشیدن داشته باشد دستش را گرفت و او را به سمت کوچه خلوت کناری کشاند.

پسر او را به سمت دیوار هل داد و شانه هایش را با دستان قدرتمندش به آنجا میخکوب کرد ، فروزنده ترسیده بود و نمی توانست خودش را از دست آن مزاحم رها کند . پسر که ترس را در چشمان گریان فروزنده تشخیص داده بود با صدای دورگه و خشنی گفت :

- بینم جوجو...چرا بمن زنگ نزدی هان؟

فروزنده با ترس گفت :

- بذار برم...ولم کن...

پسر صورتش را نزدیک تر کرد و گفت :

- بذارم بری؟ مگه عقلمو از دست دادم؟ آهوی خوشگلی مٹ تو روکه نباید همینجوری ول کرد... تازه به دامت انداختم!

فروزنده از بوی دهان پسر به سرفه افتاد ، بوسی سیگار و الکل می داد ، تمام قدرتش را جمع کرد تا بتواند تکانی به بدنش بدهد بلکه از دست پسر فرار کند ولی خیلی ضعیفتر از شکارچی اش بود.

پسر با چشمان ناپاک خود به لب فروزنده چشم دوخت ، چشمانش در حال خمار شدن بود ، فروزنده جیغ کوتاهی کشید، فشاری که روی شانه هایش بود بیشتر شد ، لب های پسر هم نزدیک تر آمد ، اشک چشمان فروزنده را احاطه کرده بود نباید می گذاشت این اتفاق بیفتد ، ولی چگونه...چگونه می توانست ...

پسر با لحن عجیبی گفت :

- اینقدر وول نخور...بذار به هر دومیون بچسبه.

فروزنده با ترس گفت :

- نمی خوام...ولم کن...نمی خوام...

پسر گفت : مگه دست خودته؟

و لب هایش را روی لبهای فروزنده گذاشت ، تمام بدن فروزنده از ترس ، یخ کرد ، احساس کرد دیگر همه چیز تمام شده است ولی با شنیدن صدایی که گفت :

- چکارش داری عوضی...!؟

فهمید که هنوز نور امیدی است ، پسر با شنیدن صدای مرد جوانی که به سمتشان می دوید ، فروزنده را رها کرد و پا به فرار گذاشت ، فروزنده در حالیکه تمام بدنش می لرزید روی زمین نشست ، مرد جوان تا انتهای کوچه به سمت پسر دوید و سعی کرد او را بگیرد ولی وقتی دید پسر خیلی دور شده پشیمان شد و برگشت ، فروزنده سرش را پایین انداخته و روی کف سرد کوچه نشسته بود ، به طور محسوسی می لرزید و کلمات نامفهومی را زیر زبان بصورت بریده بریده ادا می کرد ، مرد جوان گفت :

- همه چی تموم شد...دیگه نباید بترسی!

فروزنده سرش را به آرامی بالا آورد تا چهره ناجی خود را ببیند ، نگاه پریشانش با دو چشم خاکستری برخورد کرد...

مرد جوان با مهربانی خاصی گفت :

- حالت خوبه؟

فروزنده آرام سرش را تکان داد و سعی کرد روی پاهای لرزان خود بایستد ، مرد به ابرهای سیاه بالای سر خود نگریست و گفت :

- داره بارون میاد...

فروزنده گفت : ممنونم...ممنونم که نجاتم دادید.

و با قدم هایی شمرده به سمت خیابان رفت ، مرد که بعد از دو هفته دیگر طاقت از دست دادن روز دیگری را نداشت ، پشت سر فروزنده راه افتاد ، فروزنده دوباره صدای آن قدمهای مرموز را از پشت سر خود شنید ، با ترس روی برگرداند و گفت :

- چی می خوامی ازم!؟

مرد که متوجه ناراحتی فروزنده شده بود ، با شرمندگی گفت :

- فقط دلم میخواد برسونمت...داره بارون میاد و تو هم خیس خیس شدی!

فروزنده : مگه می دونی کجا دارم میرم؟

- پیش دانشگاهی توحید.

فروزنده : از کجا می دونی؟!

- دو هفته س دارم تعقیبت می کنم...

فروزنده : چرا...؟!

- دلم میخواد بیشتر باهات آشنا شم...

فروزنده با دقت به چهره جذاب مرد نگریست ، موهای سیاه و آشفته ش روی پیشانی آمده بود و روی بینی قلمی و باریکش جای عمل مشخص بود ، لبخند دلنشینی به لب داشت و دو چشم خاکستری ، نگاهی جذابی به او هدیه داده بود ، چهره اش برای فروزنده آشنا بود ...

فکر کرد...او را کجا دیده بود؟ باید به دبیرستان مربوط می شد...خودش بود...فهمید...یکبار وقتی از پنجره کلاس به بیرون نگاه می کرد ...و بار دیگر...

نگاه کنجکاوش به ساعت مچی مرد افتاد. درست حدس زده بود ، پس او صاحب آن ماشین مشکی بود که بیشتر اوقات مقابل دبیرستان پارک بود.

- داری به چی فکر می کنی؟

صدای مرد او را از فکر بیرون آورد ...

فروزنده : واسه چی می خوای با من آشنا شی؟!...اصلا تو کی هستی؟

- اگه اجازه بدی امروز تا دبیرستان همراهیت کنم همه چی رو بهت می گم...

فروزنده نگاه زیرکانه ای به سر تا پای مرد انداخت ، خوش لباس بود ، از آن تیپ مرد هایی بود که به آراسته بودن اهمیت زیادی می داد ، با خودش فکر کرد که می تواند با همراه خوشتیپ اش به همکلاسی ها پز بدهد

بنابراین گفت :

- باشه...بیا بریم...فقط...

- فقط چی؟!

فروزنده : فقط تا سر کوچه دبیرستان ... باشه؟

- قبوله!

مرد این را گفت و لبخند زنان به سمت فروزنده آمد ، کوله پشتی او را به دست گرفت و همراهش به سمت خیابان براه افتاد.

فروزنده : خب بگو بینم چرا منو تعقیب می کنی؟

- نمی خوای اول اسمم رو پرسی؟

فروزنده : خب ....بگو...اسمت چیه؟

- من ژوبین هستم.

فروزنده : منم فروزنده هستم.

ژوبین : می دونم...

فروزنده : چی؟! واقعا؟

ژوبین : فکر می کنی واسه چی دو هفته س دنبالتم...

فروزنده : پس فقط من تو رو نمی شناسم!

ژوبین : اون پسره کی بود؟

فروزنده : یه مزاحم....

ژوبین : مثل من...؟!

فروزنده : تو که مزاحم نیستی!

ژوبین : از کجا اینقدر مطمئنی؟

فروزنده نگاه دیگری به سر و وضع ژوبین انداخت و گفت :

- به تریپت نمیداد...شبییه مهندسایی!

ژوبین : مگه مهندسا چه شکلی اند؟

فروزنده : چه بدونم....مٹ تو....خوشتیپ اند.

ژوبین : وای....کیف می کنم وقتی یه دختر ازم تعریف می کنه!

فروزنده : پس خوش بحالت....

ژوبین : داریم به کوچه تون نزدیک میشیم....بذار حرفم رو بزوم.

فروزنده : چی؟

ژوبین : می خواستم ازت بخوام با من دوست بشی...

فروزنده : چند سالته؟

ژوبین : یه پنج شش سالی ازت بزرگترم...

فروزنده : مگه می دونی من چندسالمه؟!

ژوبین : مگه دانش آموزای پیش دانشگاهی چند سالشونه؟ بین هجده و نوزده هستن دیگه...

فروزنده : پس تو هم بیست و چهار یا بیست و پنج سالته...اوهوم؟

ژوبین : آره...

فروزنده : واسه چی می خوای با من دوست بشی؟!

ژوبین : ازت خوشم اومده...

فروزنده : فقط همین...؟!

ژوبین خندید و گفت : دیگه باید ازت جدا شم...دوست ندارم واست مشکل ساز بشم.

فروزنده کیف کوله اش را از او گرفت و با سر تکان دادنی به آرامی از او جدا شد ، گاهی سر بر می گرداند و

پشت سرش را می نگریمت . هر بار که نگاه می کرد او هنوز آنجا ایستاده بود...انگار نه انگار که باران می بارید

...

گویی می خواست تا آخرین لحظه از دیدنش سیراب شود ...

فروزنده مقابل در مدرسه که رسید ، لبخند دلنشین ژوبین را دید ؛ چقدر خوب می شد که دوستی با یک پسر را

با کسی مثل او شروع کند...

\*\*\*

بعد از ساعت آخر و نواخته شدن زنگ تعطیلی فروزنده که از قبل کتاب و دفترش را جمع کرده بود آماده شد تا

از کلاس بیرون برود اما با شنیدن صدای ناژین برگشت و به سمت او که مشغول جمع کردن وسایلش بود

رفت.

فروزنده با تعجب گفت : چیه؟ چی شده؟!

ناژین لبخندی زد و درحالیکه دفتر و خودکارهایش را با عجله درون کیف می انداخت گفت :

- وایسا با هم بریم...

فروزنده گفت : ما کی تا حالا با هم رفتیم؟!



ناژین کوله اش را در دست گرفت و گفت :

- خب یه بار هم با هم می ریم...چیه مگه!؟

فروزنده با کلافگی گفت :

- اصلا مسیرمون بهم نمی خوره...

ناژین درحالیکه دست فروزنده را گرفته بود او را دنبال خود می کشید گفت :

- حالا تو بیا...!

فروزنده با بی میلی همراه ناژین از کلاس بیرون رفت ، حتی در حیاط هم در حال بحث با ناژین بود و معتقد بود

کار احمقانه ایست که بخواهند در مسیری که هیچ اشتراکی با هم ندارند ، همراه شوند ولی ناژین، بی توجه فقط

او را دنبال خود می کشید ، از مدرسه که خارج شدند ، فروزنده توانست دستش را آزاد کند با عصبانیت گفت :

- هیچ معلوم هست چته?...دستمو داغون کردی!

ناژین درحالیکه به اطراف می نگریست عذرخواهی کرد ، فروزنده که متوجه گردش نگاه او شده بود باکنجکاوی

گفت :

- دنبال کسی می گردی!؟

ناژین با پریشانی گفت : نه...یعنی...آره...

فروزنده با تعجب گفت : بالاخره آره یا نه؟

ناژین با دیدن چهره متعجب فروزنده خنده اش گرفت ، فروزنده عصبانی شد و گفت :

- داری منو مسخره ی کنی؟

ناژین با شرمندگی گفت : نه جون فروزنده...بخدا منتظرم.

فروزنده دست به کمر شد و گفت : منتظر کی؟

ناژین گفت : داداشم.

فروزنده با تعجب گفت : داداشت...؟! مگه تو داداش هم داری؟

هنوز صحبت فروزنده به پایان نرسیده بود که ناژین درحالیکه با انگشت به انتهای کوچه اشاره می کرد ، بالا و

پایین پرید و گفت :

- اوناهاش...داداشم اومد!

نگاه فروزنده به ماشین مشکی رنگی که از انتهای کوچه به سمتشان می آمد ، افتاد .

ناژین با هیجان گفت :

- حالا داداشم سر راه تو رو هم می رسونه خونه....

فروزنده باناراحتی گفت :

- من نمی دونستم قراره داداش بیاد وگرنه اصلا قبول نمی کردم....

ناژین با حرص گفت : خب حالا تو هم....چقدر ناز می کنی!

هنوز فروزنده چیزی نگفته بود که ماشین جلوی پایشان ترمز کرد و برادر ناژین پیاده شد .

ناژین به سمت برادرش رفت و گفت :

- سلام... دوستمو هم می رسونی؟

فروزنده از خجالت سرش را پایین انداخته بود ولی با شنیدن صدای آشنای برادر ناژین ، ناگهان سرش را بالا گرفت.

- آره...چرا نمی رسونم؟!

فروزنده با تعجب گفت : چی؟!تو؟

و نگاهش روی چهره ژوبین ثابت ماند ، ناژین با خنده گفت :

- مگه شما دو تا همدیگه رو می شناسید؟

ژوبین لبخند گرمی زد و نگاه پرتمنای خود را به فروزنده انداخت .

فروزنده با دستپاچی گفت :

- ما؟! خب...خب ما...

که ژوبین حرف او را ناتمام گذاشت و ادامه داد :

- ما تازه با هم دوست شدیم!

ناژین با تعجب به فروزنده نگریست و گفت :

- واقعا؟!

فروزنده هم که خود از این حرف ژوبین تعجب کرده بود ، لبخند ساختگی تحویل او داد و گفت :

- ما...

ژوبین دوباره فرصت حرف زدن را از او گرفت و گفت :

- ما امروز صبح همدیگه رو دیدیم...

ناژین سری با تعجب تکان داد و درحالیکه در جلوی ماشین را باز می کرد گفت :  
- پس امروز صبح خیلی اتفاقا افتاده...بریم توی راه واسم بگید.

فروزنده نیم نگاهی به ژوبین انداخت و با پریشانی داخل ماشین نشست ، ژوبین پشت فرمان قرار گرفت و به ناژین گفت :

- کمربندت رو ببند عزیزم.

ناژین غر غر کرد و گفت :

- واسه چی؟!

ژوبین گفت :

- واسه تفریح...خب واسه ایمنی دیگه!

ناژین آهی کشید و با بی میلی دستش را به سمت کمربند ایمنی دراز کرد ، در فاصله ای که او مشغول بستن کمربند بود ، ژوبین آینه جلو را طوری تنظیم کرد که صورت فروزنده کاملا در آن مشخص باشد ، فروزنده متوجه شد و نیم نگاهی به آینه انداخت ، چشمان خاکستری ژوبین به او می نگریستند ، فروزنده آرامش عجیبی داشت ، شاید بخاطر اتفاق صبح بود که کنار ژوبین احساس امنیت می کرد ، باید اجازه می داد تمام وجودش از عشق ، قدرت بگیرد باید نگاه ژوبین را با نگاه خود پاسخ می داد...

صدای ناژین در ماشین پیچید :

- داری به چی نگاه می کنی؟! راه بیفت دیگه!

هم ژوبین ...هم فروزنده از این نگاه قایمکی خندیدند ، ناژین اصلا حواسش نبود ، ژوبین پایش را روی پدال گاز گذاشت ، ماشین حرکت کرد.

قسمت چهارم :

فروزنده با خوشحالی وارد خانه شد و گفت :

- مامان؟!...غذا حاضره؟!...خیلی گشمنه!

مادرش - فریده- در حالیکه ملاقه ای در دستش بود از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :

- سلام... چه زود اومدی!

فروزنده مقتعه اش را برداشت و درحالیکه مانتویش را از تن در می آورد گفت :  
- نکنه غذا حاضر نیست...؟!

فریده به ساعت دیواری نگریست و گفت :

- چرا حاضره ... فقط باید منتظر ماهان باشیم... من بهش گفتم تا تو بررسی خونه یک و نیمه!  
فروزنده اخم کرد و گفت :

- مگه میخواد بیاد اینجا؟!

فریده سری تکان داد و گفت :

- آره مادر... برو یه لباس مناسب بپوش.

فروزنده با حرص گفت : غذای منو بکش میخوام بخورم!

فریده با ناراحتی گفت :

- یه خورده صبر کن تا ماهان هم بیاد با هم می خوریم...

فروزنده با عصبانیت گفت :

- آخه این چه کاریه؟ واسه چی باید بیاد اینجا؟! ...بینم مگه فرناز بهتون نگفت؟

فریده با تعجب گفت : چی رو؟!

فروزنده چشمش را به اتاق مهمان دوخت و گفت :

- فرناز... فرناز بیا بینم.

فریده آهی کشید و گفت : فرناز امروز صبح با شوهرش رفت خونه شون.

فروزنده با کلافگی گفت: چی؟!

فریده که دوست نداشت یک حرف را دوبار تکرار کند به آشپزخانه برگشت ، فروزنده به ساعت دیواری نگریست که یک بعد از ظهر را نشان می داد ، اصلادلش نمی خواست روز خوبش با حضور ماهان خراب شود ، متنفر بود که نهار را در حضور او بخورد ، دندان هایش را از حرص بهم فشرد و با لجبازی آشکاری وارد آشپزخانه شد ، مادرش در حال درست کردن سالاد بود ، بشقابی برداشت و کمی از لوبیا پلوی روی اجاق را برای خودش ریخت و پشت میز نشست تا غذایش را بخورد ، فریده با تعجب گفت :

- داری چکار می کنی؟!

فروزنده با دهان پر پاسخ داد :

- دارم غذا می خورم!

فریده: یعنی نمی تونستی نیم ساعت صبر کنی پسر عمو تو هم بیاد؟!

فروزنده : نه...! خیلی گشمنه...

فریده : خیلی کار زشتی می کنی... ماهان داره بخاطر تو میاد!

فروزنده : مگه دیشب نیومده بود؟! چند بار میاد...؟!

فریده : تو تا چند وقت دیگه میشی زن اون... این چه رفتاریه؟!

فروزنده بلند شد و پارچ آب را از یخچال بیرون آورد ، لیوانش را پر از آب کردو جرعه ای نوشید ، فریده با

عصبانیت گفت :

- شنیدی چی گفتم ؟

فروزنده با خونسردی گفت :

- کی گفته من میخوام با اون ازدواج کنم؟!

فریده با تعجب گفت : چی؟! منظورت چیه؟

فروزنده : من نمی خوام باهاش ازدواج کنم... دیشب هم به فرناز گفتم ولی مٹ اینکه اون به شماها نگفته...

فریده : مسخره بازی در نیار... دیشب همه می دونستن جواب تو مثبته!

فروزنده : ببخشید همه از کجا فهمیدن؟!... من کی گفتم آره؟

فریده : یعنی تو ماهان رو نپسندیدی؟ شما که از بچگی همبازی بودید... مگه میشه؟

فروزنده : مامان جان... بچگی چه ربطی به الان داره؟!

فریده : چه جوری به عمو تو بگیم؟!

فروزنده با بغض گفت : مشکل خودتونه... اصلا نباید نظر منم می پرسیدید؟

فریده : آخه ما چه می دونستیم؟... کی بهتر از ماهان؟ چی بهتر از اینکه عروس عمو تو بشی... که نفیسه

مادرشوهرت باشه؟... هر کی دیگه می یومد خواستگاریت می ترسیدم بدم... ولی از آقا حسام مطمئنم.

فروزنده : منم می دونم اونا خیلی خوبن... ولی من با این پسر مشکل دارم...!! اصلا نمی خوام که اون شوهرم

باشه...

فریده : پسر خوبیه ها فروزنده جان....

فروزنده : به قول خودتون ما همبازی بودیم... دوستش ندارم دیگه... فقط می تونم به چشم پسر عموم بینمش!

فریده خواست بیشتر اصرار کند شاید محبت ماهان در قلب دخترش نفوذ کند ولی با بلند شدن صدای زنگ خانه ، حواسش به در رفت ، فروزنده بشقابش را برداشت و درحالیکه به سمت اتاقش می رفت گفت :

- مامان واسه نهار صدام نکنی ها... بگو خسته بود رفت بخوابه!

فریده با ناراحتی گفت :

- چرا اینقدر منو حرص میدی بچه؟!

فروزنده وارد اتاقش شد و در را بست، فریده درحالیکه بسیار پریشان به نظر می رسید به سمت در خانه رفت تا ماهان بیشتر از این پشت در معطل نشود.

فروزنده با ناراحتی روی تخت نشست و بشقابش را روی پاهایش گذاشت ، نگاهش به عروسک خرسی که روی تخت بود افتاد ، دیگر یک لقمه هم از گلویش پایین نمی رفت، بی اختیار فکرش به چند سال پیش برگشت ، چقدر ماهان او را دوست داشت ...

هر وقت اتفاق بدی برایش می افتاد... ماهان...

هر وقت ناراحت بود... ماهان...

هر وقت نیاز بود حال کسی را بگیرد... ماهان...

در خنده ها... در خوشی ها... ماهان...

در غم ها ... در ناراحتی ها... ماهان...

همیشه مثل برادری که نداشت مراقبش بود... چگونه می توانست به چشم شوهر آینده اش به او نگاه کند؟ بشقاب غذایش را روی میز تحریر گذاشت و بلند شد تا به چهره خودش در آینه نگاه کند ، نگاهش به لباس لیمویی رنگی که پوشیده بود افتاد ، چقدر این رنگ را دوست داشت...

صدای حرف زدن ماهان و مادرش را می شنید ، بیچاره مادر...

همیشه مجبور بود بخاطر لجبازی های او دروغ بگوید...

سعی کرد خودش را قانع کند که کار درستی انجام داده است ، با خود گفت :

- خب من حوصله شو نداشتم... فکر کنه حالم بده بهتره... زودتر میره... من امروز با ژوبین قرار دارم... اگه با

ماهان وقت بگذروم قرارم رو از دست میدم... ماهان ناراحت نمیشه... من باید به فکر خودم باشم!

فروزنده هنوز در حال نگاه کردن خود در آینه بود که ناگهان در اتاق باز شد و ماهان را در چهار چوب در دید ، از دیدن ماهان جای خورد ، یادش آمد که لباس مناسبی ندارد با خجالت به سمت تخت رفت و رو تختی را روی سرش انداخت و دور خود پیچید سپس با اعتراض به ماهان که با نیشی باز به او زل زده بود گفت:

- هی...به تو یاد ندادن می خوامی وارد بشی در بزنی؟!!

ماهان پوزخندی زد و وارد اتاق شد سپس گفت :

- زن و شوهر که این حرفا رو با هم ندارن...!

فروزنده با حرص گفت : چی؟!...خواب دیدی خیر باشه!

ماهان خندید و کنار فروزنده روی تخت نشست سپس گفت :

- زن عمو می گفت خوابی...!

فروزنده : آره...خوابیده بودم.

ماهان : آخی...حتی وقتی از خواب پا میشی هم خوشگلی ها.... اصلا معلوم نیست خواب بوده باشی!

فروزنده : ببینم آقای کارشناس خواب و رویا...نهار میل کردید اومدید دارید با من بحث می کنید؟

ماهان سری تکان داد و گفت : اوهوم...

فروزنده با تعجب گفت : چه جوری اونقدر زود یه بشقاب لوبیا پلو خوردی!

ماهان : لوبیا پلو?...نه بچه جون....با اجازه تون سر راه که میومدم یکی از دوستان رو دیدم دیگه شرمنده...رفتیم یه پیتزا زدیم .

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و گفت : که اینطور...

ماهان با بی تفاوتی گفت : آره...

فروزنده : خب؟

ماهان : چی خب؟

فروزنده : میشه بری بیرون من یه روسری چیزی سرم کنم پیام...؟

ماهان : همینجوری خوبه دیگه...چادر بهتر از این دیده بودی...چادر روتختی...مد جدید سال!

ماهان شروع کرد به خندیدن...فروزنده با عصبانیت بلند شد و گفت :

- تو که نهارت رو نوش جان کرده بودی! دیگه واسه چی اومدی؟!!

ماهان : گفتم پیام دنبالت با هم بریم بیرون...مثلا پارکی...سینمایی...

فروزنده : خودتو خسته کردی....من نمیام!

ماهان : چرا!؟

فروزنده : قراره با یکی از دوستانم برم خرید.

ماهان : خب یه روز دیگه برید!

فروزنده : همیشه!

ماهان : که اینطور...باشه...باشه پس می تونیم فردا بریم بیرون؟

فروزنده با کلافگی جلو آمد و در چشمان مشتاق ماهان خیره شد و گفت :

- چرا من؟!...ماهان؟!...من همون دیشب بهت گفتم....نمی خوامت....بس کن این مسخره بازی رو!

ماهان از روی تخت بلند شد ، فروزنده متوجه منقبض شدن گونه هایش شد ، حتما خیلی عصبانی بود ، تابحال

نگاه ماهان را اینطور ندیده بود ، مردمک چشمش تنگ و نفس زدنش تند تند شده بود ، فروزنده سرش را پایین

انداخت و گفت :

- برو و دنبال یه دختر خوب واسه خودت بگرد....من فقط به چشم یه برادر بهت نگاه می کنم...

ماهان لبخند تلخی زد و گفت :

- بازم بچه شدی...؟

فروزنده اخم کرد و گفت : اینقدر بمن نگو بچه!

ماهان به اندام فروزنده که در روتختی پیچیده شده بود نگریست و گفت :

- راست میگی....خیلی بزرگ شدی....خیلی...

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت ، فروزنده ، رو تختی را از خود جدا کرد و با ناراحتی روی

تخت نشست سپس گفت :

- آه....دیوونه! همیشه یه کاری می کنی که عذاب وجدان بگیرم....جادوگر!

هنوز پریشان حال بود که مادرش با عصبانیت وارد اتاق شد و گفت :

- چی به این بیچاره گفتی که اینجوری گذاشت و رفت !؟

فروزنده صدایش را بالا برد و گفت :

- آه....مامان تو یکی دیگه بس کن...

فریده سری با تاسف تکان داد و گفت :



- اینقدر بی عقلی نکن...یه روزی پشیمون میشی که ماهان رو پس زدی!  
فروزنده با قاطعیت گفت :

- پشیمون نمیشم...شما ها هم نمی خواید اینقدر فکر شوهر دادن من باشید...قحطی شوهر که نیومده! خودم یکی خوبشو پیدا می کنم...  
فریده با حرص گفت :

- خیلی پررو شدی...اون زمون وقتی اسم شوهر می یومد با هزار بار رنگ عوض می کردیم...خود من تا روز عروسی یه بار هم بابات رو ندیده بودم!  
فروزنده با کلافگی از روی تخت بلند شد و گفت :

- خودتون می گید اون زمون...! الان دختر و پسر قبلش همدیگه رو می بینن...با هم دیگه آشنا میشن و بعد تصمیم می گیرن که ازدواج کنن یا نه...  
فریده آهی کشید و گفت :

- خدا خودش عاقبت شما جوون های این دوره رو به خیر کنه.  
و با حرص از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. فروزنده روی تخت نشست و گریه کرد ، دلش می خواست خود را خالی کند ، نمی دانست که چرا همه اصرار دارند او با ماهان ازدواج کند...  
انگار نه انگار که اوقرار است با ماهان زیر یک سقف زندگی کند...او و ماهان همینطوری هم با هم بحث و لجبازی می کردند ، اگر زندگی مشترکشان را شروع می کردند چه؟  
حتما یک ساعته کارشان به دادگاه و طلاق می کشید...

فروزنده نگاهی به عروسک خرسی انداخت ، انگار اخم کرده بود...حالت نگاه عروسک او را به یاد ماهان می انداخت...به سمت عروسک خیز برداشت و با حرص آن را به گوشه دیگر اتاق پرت کرد و جیغ کوتاهی از عصبانیت کشید.

\*\*\*

فریده در پذیرایی نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود که در اتاق فروزنده باز شد و او درحالیکه بسیار شیک و تمیز کرده بود با مانتوی گلپه‌ی رنگش به پذیرایی آمد .  
فروزنده : مامان من دارم با ناژین میرم بیرون... زود برمی گردم...

فریده کنترل تلویزیون را برداشت و آن را خاموش کرد سپس بلند شد و به سمت دخترش آمد ، با دقت به چهره او نگریست ، مشخص بود که آرایش کرده است هر چند که زیاد به چشم نمی آمد ، فروزنده که از طرز نگاه مادرش متوجه شده بود او چه می خواهد بگوید با ناراحتی گفت :

- خب دارم می رم بیرون...نمیشه که بی رنگ و رو باشم...!

فریده آهی کشید و گفت :

- وقتی به سن تو بودم یه بارم آرایش نکرده بودم...

فروزنده پوزخندی زد و گفت :

- خب معلومه...اگه توی گوش منم می خوندن دختر خوب اونیه که آرایش نکنه و سر به زیر باشه...اونوقت منم دست به این چیزا نمی زدم...

فریده به شال دخترش که تقریبا در حال افتادن از سرش بود اشاره کرد و گفت :

- یه خورده موهاتو بده تو...

فروزنده اخمی کرد و گفت :

- آه...مامان...تو هم همش بمن ضدحال بزنی!

فریده با نگرانی گفت :

- خب بخاطر خودت می گم دخترم...جامعه کثیف شده ، نمی خوام واست مزاحمت ایجاد شه!

فروزنده با بی تفاوتی سری تکان داد و به سمت جا کفشی رفت تا بوت هایش را به پا کند . وقتی آماده رفتن شد صدای مادرش را از پشت سر شنید که گفت :

- مواظب خودت باش...زود برگرد.

بی آنکه نیم نگاهی به چشمان نگران مادرش ببیند از خانه بیرون رفت ، بعد از ظهر بود و خیابان ها مملو از جمعیتی بود که برای خرید آمده بودند ولی فروزنده به تنها چیزی که توجه نداشت ویتترین فروشگاه ها بود ، در واقع به دروغ گفته بود که برای خرید همراه ناژین بیرون می رود ، مقصدش پارک نزدیک خانه بود ، قرار بود تا یک ربع دیگر در پارک باشد تا بتواند ژوبین را ملاقات کند ، آنقدر زود از خانه بیرون آمده بود که وقتی به سر قرار رسید هنوز پنج دقیقه وقت داشت.

روی نیمکتی نشست و نگاهش را به سنگفرش های کف پارک دوخت ، از اینکه اولین قرارش بود بسیار هیجان زده بود ، تمام وقت به اینکه وقتی ژوبین آمد باید چکار کند فکر می کرد ، دوست نداشت در اولین

قرارشان دختری هول و خجالتی به نظر بیاید ، آهی کشید و نگاهش را به اطراف چرخاند ، ژوبین را از دور دید که آرام به آن سمت می آمد ، دستش را به سمت شالش برد و سعی کرد آن را مرتب کند سپس یک پایش را روی پای دیگر انداخت ، دوست داشت مانند یک خانم رفتار کند.

ژوبین که تازه متوجه حضور فروزنده شده بود ، از دور برایش دست تکان داد ، فروزنده نیز لبخندی از خوشحالی زد و یک دستش را برای او بالا آورد و تکان داد ، ولی ناگهان دلشوره ای عجیب به جانش افتاد ، دلش نمی خواست حراست پارک او را بگیرد...

اگر می فهمیدند که او و ژوبین دوست هستند چه؟

با نگرانی از جایش بلند شد و به سمت ژوبین رفت ، ژوبین متوجه حالت پریشان او شد بنابراین با تعجب پرسید:  
- سلام...چیزی شده؟!

فروزنده سلامی داد و با نگرانی به اطراف نگریست ، ژوبین نیشخندی زد و گفت :

- چرا اینقدر نگران به نظر میای؟! نکنه می ترسی...؟

فروزنده : آره...اگه یکی ما رو با هم ببینه؟ اگه بخوان بازداشتمون کنن؟

ژوبین : کیا؟!...نترس بابا...اینقدر مٹ من و تو اینجا ریخته...دیگه تموم شد اون زمون که پارک جای خانواده بود...الان یا دوست دختر و پسر اینجان...یا معتادها و واد فروش ها.

فروزنده: مواد فروش ها؟!!

ژوبین : چیه؟ نکنه از اونا هم می ترسی؟! مثلا قرار گذاشتیم که با هم خوش بگذرونیم...چرا اینجوری می کنی؟! با نگاه ملامت بار ژوبین ، فروزنده دیگر اعتراضی نکرد ، گشتی در پارک زدند و یک بسته پاپ کورن خریدند ، هوا کمی سرد شده بود و باد پاییزی لرزه به تن فروزنده انداخته بود . ژوبین پیشنهاد کرد که سوار ماشینش شوند و گشتی در خیابانها بزنند ، فروزنده قبول کرد با این شرط که قبل از تاریک شدن هوا او را به خانه برساند .

اولین بار که در صندلی جلوی ماشین شاسی بلند می نشست ، چقدر هیجان انگیز بود انگار که بر تمام خیابان تسلط داشتند ، ژوبین آهنگ شادی روشن کرده بود و فروزنده فقط می خندید، همانطور که ماشین در خیابان جلو می رفت ژوبین سر صحبت را باز کرد :

- ببینم...خوشحالی که با منی؟

فروزنده : آره...تو چی؟

ژوبین : دیوونه ای ها...من خودم تو رو انتخاب کردم!

فروزنده : واسه چی من؟!

ژوبین : خب خوشم اومد ازت...

فروزنده : بی شوخی...خیلی خوشگلتر از من توی دبیرستانمون هستن!

ژوبین : تو همکلاسی ناژین بودی خب!

فروزنده : خیلی بدجنسی...پس می دونستی؟

ژوبین : فکر کردی چی؟ همینجوری افتادم دنبالت؟!

فروزنده : گفتم همکلاسی...حتی توی کلاسمون هم خوشگلتر از من هست!

ژوبین : خب...اگه ناراحتی که تو رو انتخاب کردم می تونی پیاده شی...

فروزنده : بی مزه!

ژوبین خندید و نگاهی عجیبی به فروزنده انداخت ، نگاهی که هم عاشقانه بودو هم کمی فروزنده را ترساند...

ژوبین : شنیدی میگن همیشه دخترا عاشق پسرای بد میشن؟

فروزنده لبخند محوی زد و با تعجب گفت :

- مگه تو پسر بدی هستی؟!

ژوبین خنده بلندی کرد و با بدجنسی گفت :

- تو مگه عاشقی؟!

برای یک لحظه فروزنده هنگ کرد ، واقعا سوال عجیبی بود...اصلا انتظار نداشت انطور از طرف ژوبین غافلگیر

شود ، هنوز جوابی برای این سوال پیدا نکرده بود که ژوبین گفت :

- تو رو نمی دونم...ولی من عاشقتم...خیلی با نمکی...توی دلم بدجوری خودتو جا کردی...پیام خواستگاریت؟

تمام وجود فروزنده گر گرفت ، دستانش را روی گونه های داغش گذاشت ، دلش نمی خواست صورتش سرخ به

نظر برسد ، ژوبین درحالیکه حواسش به رانندگی بود نیم نگاهی به چهرههیجان زده فروزنده انداخت و با

شیطنت گفت :

- پیام...؟

فروزنده خندید و گفت :

- دیگه نگو...خجالت می کشم.

ژوبین نگاه هرزه ای به فروزنده انداخت و گفت :

- فدای خجالت کشیدن خانوم خودم برم...

فروزنده احساس کرد تپش قلبش تند تر شده است ، به زحمت گفت:

- هوا داره تاریک میشه...منو می رسونی خونه؟

ژوبین دور زد و گفت :

- ای به چشم...تو جون بخواه!

فروزنده نگاهش را به سمت پنجره ماشین متمایل کرد ، چقدر دوستی برایش دلنشین و هیجان انگیز بود ، چقدر خوب بود که با یک نفر باشی و او آنطور دوستت داشته باشد و نازت را بخرد ، از پانزده سالگی در حسرت داشتن یک دوست پسر بودو حالا به خواسته ش رسیده بود ، حاضر بود تمام دنیا را بدهد تا دوباره ژوبین را ببیند ، با هم بیرون بروند و همیشه کنار هم باشند ولی محدودیت هایی وجود داشت ؛ یکی از آنها این بود که فروزنده هر جایی که می رفت باید تا قبل از تاریک شدن هوا برمی گشت.

دیدار کوتاهشان با متوقف شدن ماشین ژوبین در نزدیکی خانه شان به پایان رسید ، ژوبین به سمت فروزنده برگشت و گفت :

- خب اینم خونه تون..دیدی به موقع رسوندمت !

فروزنده لبخند گرمی زد و گفت :

- ممنونم...الان بابام می یاد...دوس ندارم منو اینجوری ببینه!

و به آرایش صورت و موهایش اشاره کرد ؛ ژوبین سری تکان داد و گفت :

- آهان...باشه...

فروزنده خداحافظی گفت و در ماشین را باز کرد تا پیاده شود که ژوبین دستش را گرفت و گفت :

- وایسا...

تابحال هیچ مردی دست او را نگرفته بود ، هیجان زده شده بود ...با اضطراب به ژوبین نگریست و گفت :

- چیه؟!

ژوبین جلوتر آمد و گفت :

- بوسه خداحافظی...

فروزنده نفسش را به آرامی بیرون داد ، عصبی شده بود و خط اخمی روی پیشانی اش جلوه گر شده بود ، ژوبین که در حال جلو آوردن صورتش بود با دیدن حالت ناراحت فروزنده ، خودش را عقب کشید و گفت :

- چیه؟! نکنه ناراحت شدی؟

فروزنده با ناراحتی گفت:

- من نمی تونم اونجور که تو دوس داری خداحافظی کنم...من...من...

ژوبین حرفش را ناتمام گذاشت و گفت :

- تو خجالت می کشی؟

فروزنده با پریشانی گفت : نه...ولی من و تو فقط دوست هستیم...باشه؟

لبخند مرموزی بر صورت ژوبین نقش بست ، به دستان لطیف و سفید فروزنده نگریست و گفت :

- پس اجازه بده دست کوچولو تو ببوسم...

و قبل از اینکه فروزنده چیزی بگوید بوسه ای داغ بر دست فروزنده زد و گفت :

- خداحافظ عزیزم.

فروزنده دیگر طاقت نداشت که درون ماشین بماند ، با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت خانه دوید ، سردی

هوای بیرون مرهمی بر داغی بدنش بود ...

بسیار عصبی بود و احساس گناه می کرد...

نباید اجازه می داد در اولین دیدارشان ژوبین آنطور به او نزدیک شود...باید احتیاط می کرد...باید از حریم خودش

محافظت می کرد...

قسمت پنجم :

فروزنده به آرامی وارد خانه شد ، سرش را به اطراف برگرداند تا ببیند پدرش در خانه است یا نه...

صدای تلویزیون زیاد بود ، به سمت پذیرایی رفت و آنجا را نگریست ، کسی آنجا نبود و تلویزیون همانطوری

روشن بود؛ نگاهی به ساعت دیواری انداخت که شش بعدازظهر را نشان می داد ، برگشت تا به اتاق خودش

برود که مادرش را پشت سر خود دید ، جیغ کوتاهی از ترس کشید و گفت :

- وای...مامان ترسیدم!

فریده به دستان خالی دخترش نگریست و گفت :

- تازه اومدی؟

فروزنده سری تکان داد و گفت :

- آره همین الان... ببینم بابا هنوز نیومده؟!

فریده : چرا ... ساعت سه خونه بود... الان رفته یه سر به فرناز اینا بزنه و برگرده...

فروزنده با خوشحالی گفت :

- که اینطور... خیلی کار خوبی می کنه!

سپس با خیال راحت به سمت اتاقش رفت ، فریده پشت سرش آمد و گفت :

- چیزی نخریدی؟!

فروزنده درحالیکه روی تخت دراز می کشید با اکراه جواب داد :

- نه... چیزی به درد بخوری چشممو نگرفت!... مامان من یکم می خوابم واسه شام صدام کن... باشه؟

فریده چراغ اتاق او را خاموش کرد و بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت ، فروزنده غلٹی در تخت خورد و

چشمانش را بست، به ساعاتی که در کنار ژوبین بود فکر کرد ، چقدر هیجان انگیز بود...

دلش می خواست هنوز هم در کنار ژوبین می بود ، با هم قدم می زدند ، صحبت می کردند ... دستهای هم را

می گرفتند و بهم نگاه می کردند...

لبخند شیرینی روی صورت فروزنده نقش بست ، چشمانش را به آرامی گشود و به سقف اتاق نگریست، داشت به

خدا حافظی اش با ژوبین فکر می کرد ، چطور ژوبین انتظار داشت که او چنین کاری انجام دهد ؟

این مسئله فکرش را درگیر کرد ، سردرد عجیبی به سراغش آمد ، چشمهایش را بست ...

نباید به این مسائل فکر می کرد ، قصد داشت خواب راحتی داشته باشد و بعد از شام باید خودش را برای درس

فیزیک فردا آماده می کرد ، حتی یک صفحه هم نخوانده بود...

نفس های تند و نامنظمش رفته رفته تبدیل به نفس هایی آرام ، عمیق و منظم شدند ، چشمانش سنگین شده

بودند ، قطره اشکی از گوشه چشم بسته اش سرازیر شد ، هر وقت در حال خواب رفتن بود ناخودآگاه اشک می

ریخت. یک سکوت دلپذیر...

فقط صدای نفس های خودش را می شنید ، بدنش در حال سست شدن بود ، خواب او را در بر گرفته بود که با

صدای زنگ موبایلش از جا پرید ، دوباره همان سردرد به سراغش آمد ، با یک دست پیشانی اش را محکم

گرفت و در تاریکی اتاق به دنبال گوشی موبایلش گشت ، روی میز تحریر گذاشته بودش... از نور آبی و سبز و

قرمز صفحه اش که روی کتابهایش می افتاد پیداش کرد.

بلند شد و آن را از روی میز برداشت ، شماره ناشناسی روی صفحه اش افتاده بود ، دلهره به جانش افتاد ، هروقت از شماره غریبه ای به موبایلش زنگ می خورد اضطراب می گرفت ، قبل از اینکه جواب دهد ، چراغ اتاق را روشن کرد ، روی تخت نشست و دکمه سبرنگ گوشی را فشرد :

فروزنده : بله بفرمایید؟

صدایی عجیب مانند فوت کردن می آمد...فروزنده با لحنی جدی تر گفت :

- بله بفرمایید؟ الو؟

دوباره صدای فوت کردن آمد...فروزنده عصبی شده بود بی آنکه بتواند خود را کنترل کند با صدایی بلند گفت :

- مگه آزار داری؟ روانی بدبخت!

و خواست گوشی اش را خاموش کند که صدای گیرا و خندانی گفت :

- بابا منم فروزنده...قطع نکنی یه وقت!

فروزنده به صدا گوش داد ، صدای ژوبین بود ...

فروزنده : تویی...؟!؟

ژوبین :پس می خواستی کی باشه؟..منم دیگه عزیزم....

فروزنده : شماره منو از کجا پیدا کردی؟!؟

ژوبین : از موبایل ناژین برداشتم...

فروزنده : چرا اینارو کردی؟! شاید دلم نمی خواست شماره م رو داشته باشی!

ژوبین : دلت نمی خواس؟! مطمئنی؟

فروزنده : خب...خب من دوس ندارم شماره م توی موبایل یه پسر غریبه باشه!

ژوبین : غریبه؟!..چقدر زود واست غریبه شدم!

فروزنده : آه...اینجوری نگو...منظورم این نیست که تو غریبه ای...

ژوبین : حالا که اینجوریه منم دلم نمی خواد یه دختر غریبه شماره م رو داشته باشه...

فروزنده : تو غریبه نیستی!

ژوبین : چقدر حرفتو عوض می کنی! خودت الان گفتی واست غریبه ام...منو بگو با چه شوقی بهت زنگ

زدم...فکر می کردم خوشحال میشی...

فروزنده : منو ببخش...سردرد بدی دارم...حالم خوش نیست...



ژوبین : الکی بهونه نیار...! ناژین بهم گفته بود از اون دخترای لوس و نر هسستی...من ساده رو بگو که باور نکردم

فروزنده : کی گفته من لوس و نرم؟...

ژوبین : ...اون از اونجور خداحافظی کردنت اینم از اینکه از زنگ زدن من ناراحت شدی...اصلا بگو بینم تو می دونی دوست پسر یعنی چی؟!

فروزنده : سر من داد نکش...

ژوبین : دیگه نه بهت زنگ می زنه نه اینکه منو می بینی...فهمیدی؟ حالمو بهم زدی...

فروزنده : چی؟! من حالتو بهم زدم؟

ژوبین : آره تا حالا دختر اخمویی مٹ تو ندیده بودم...باید از خدات می بود که باهات باشم...

فروزنده : فکر کردی که چی؟ منم واسه خودم عقایدی...الو؟...الو؟

صدای بوق ممتد در گوش فروزنده پیچید ، ضربان قلبش تند شده بود و تمام بدنش از عصبانیت می لرزید ، اصلا نمی توانست فکرش را بکند که ژوبین به همین سادگی کنارش بگذارد ...

چشمانش پر از اشک شد ، چطور توانسته بود آنطور سرش داد بکشد و بد و بیراه بگوید؟...فروزنده خود را روی تخت انداخت و بلند گریست ...نباید اجازه می داد که ژوبین آنطور تحقیرش کند ، سرش را بالا آورد و با

عصبانیت شماره ژوبین را گرفت ، بوق می خورد ولی گوشی اش را جواب نمی داد ...

فروزنده با حرص گفت :

- جواب نمی دی؟...باشه پس اینقدر می گیرم تا آخر جواب بدی! من لوس و نرم؟!...من اخمو هستم؟!

و در حالیکه هنوز می لرزید دوباره شماره را گرفت ، باز هم جواب نمی داد ، یکبار دیگر شماره را گرفت ، موبایلش را خاموش کرده بود...

فروزنده مشتکی به روی تخت زد و با ناراحتی گوشی را روی آن پرت کرد ، سردرد داشت دیوونه ش می کرد ، بلند شد و پنجره اتاقش را باز کرد ، باد سردی به صورتش خورد...

احساس می کرد دارد دوستی اش را با ژوبین از دست می دهد...چکار باید می کرد؟

تمام شب حالش گرفته بود ، حتی شام را هم نتوانست بیشتر از دو قاشق بخورد ، عصبی بود و نمی توانست لقمه ها را فرو دهد حتما باید با جرعه ای آب اینکار را می کرد ، برای همین قید شام خوردن را هم زده بود ، از

ساعت هشت که به بهانه درس خواندن دوباره به اتاقش برگشته بود ، فقط به ژوبین فکر می کرد و حرفهای او در ذهنش تکرار می شد...

به این فکر می کرد که آیا دوستانش هم باید چنین رفتارهایی با دوست پسرشان داشته باشند ؟ یعنی آنها هم همانطور خداحافظی می کردند ؟

فروزنده آهی کشید و همانطور که روی تخت نشسته بود دوباره شماره ژوبین را گرفت ، هنوز موبایلش خاموش بود . تصمیم گرفت که به ناژین زنگ بزند ، برعکس برادر خودخواهش او جواب تلفن را داد .

ناژین : بله؟

فروزنده : الو...سلام...سلام ناژین.

ناژین : تویی فروزنده؟!...سلام خوبی؟ چته؟!

فروزنده : ببینم ژوبین خونه س؟

ناژین مکثی کرد و با صدایی که لرزشش کاملا مشخص بود گفت :

– نه...خونه نیست.

فروزنده : دروغ نگو...می دونم خونه س.

ناژین : چی شده؟!

فروزنده : می خوام باهاش حرف بزنم...

ناژین : فروزنده جون امشب نه...بذار فردا باهاش حرف بزن.

فروزنده : باید یه چیزایی رو بدونم...حالا که اون نمی خواد حرفامو بشنوه به تو میگم بهش بگو...

ناژین : چی رو...؟!

فروزنده : بهش بگو من از اون دخترهایی نیستم که پسر ندیده باشم...هولم نیستم...بهش بگو فکر نکنه می تونه

به اسم دوستی از من خیلی چیزها بخواد...

ناژین : خب حالا...چته ؟...کی داداش بیچاره م ازت خواسته هر کاری کنی؟!...قبول کن معاشرت بلد نیستی!

فروزنده : نمی خواد از داداش جونت دفاع کنی...در ضمن من لوس و نتر نیستم ناژین خانوم !

فروزنده با ناراحتی ارتباط را قطع کرد و نفسش را باحرص بیرون داد ، نگاه عصبی اش به کتاب فیزیک افتاد که

روی میز تحریر جا خشک کرده بود ، حوصله درس خواندن نداشت...

حتی اگر نمره کوییز فردا را هم نمی گرفت برایش مهم نبود... اعصابش داغون بود ، ام پی تری پلیرش را برداشت و سعی کرد با گوش دادن آهنگ کمی آرام شود... نفهمید که چه وقت خواب رفت ...وقتی چشمانش را گشود صبح شده بود...نگاهش به ساعت کوچکی افتاد ، هفت و ده دقیقه صبح را نشان می داد ... هفت و ده دقیقه ی صبح؟

دوباره دیرش شده بود ، با عجله از تخت خواب بلند شد و هدفون ها را از گوشش بیرون آورد ، دیشب اینقدر پریشان بود که حتی یادش رفته بود ساعت را کوک کند ، با سرعت شگفت آوری مانتو و شلوارش را پوشید و مقنعه به سر از اتاق خارج شد ، به سمت آشپزخانه دوید ، کتری روی اجاق گاز نبود ...

نگاهش به اتاق خواب مادر و پدرش افتاد ، بیچاره مادر...  
حتما از خستگی هنوز خواب بود وگرنه او را زودتر بیدار می کرد ، بی آنکه چیزی بخورد از خانه بیرون رفت ، تمام طول راه را تا دبیرستان دوید ، وقتی به آنجا رسید ، در در حال بسته شدن بود ، حتی مریم خانم هم که می دانست او دوباره دیر کرده چم به راهش بود ، با دیدن او گفت :  
- زود برو سر کلاس...

فروزنده سری تکان داد و سمت سالن مدرسه دوید .پاهایش از بس تند دویده بود درد می کرد ، دیگر توان نداشت...تا رسیدن به در کلاسشان راه رفت ، پاهایش از درد گز گز می کرد ، خوشبختانه دبیرشان هنوز نیامده بود ، با ورود به کلاس چشمش به ناژین افتاد ، او هم نگاهش می کرد ، سعی کرد کوچکترین اعتنایی بهش نکند ، با ناراحتی پشت یکی از میزهای ردیف آخر شنید ، ناژین به سمتش برگشت و سلام داد ولی فروزنده حتی نگاهش هم نکرد . ناژین خواست بلند شود و به سمتش برود که دبیرشان آمد....  
در طول یک ساعت و نیم کلاس هم فرصت حرف زدن پیش نیامد ، با نواخته شدن زنگ تفریح فروزنده با عجله از کلاس خارج شد ، ناژین هم با نگرانی دنبالش رفت ولی نتوانست پیدایش کند...  
تمام روز را قایم باشک بازی می کردند ...فروزنده زودتر از همه از کلاس خارج می شد و دیرتر از همه حتی وقتی دبیر آمده بود ، به کلاس بر می گشت.

زنگ آخر هم به صدا در آمد ، فروزنده مانند دو زنگ دیگر آمده شد تا از کلاس بیرون برود که ناژین اینبار مانع شد و دستش را گرفت .

ناژین : تو چته؟!

فروزنده : ولم کن...

ناژین : نکنه با من قهری؟! آره...؟

فروزنده : از تو دیگه انتظار نداشتم...

ناژین اخمی کرد و گفت : خب لوسی دیگه...مثل بچه ها می مونی...از صبح داری ازم فرار می کنی!

فروزنده دست ناژین را کنار زد و گفت :

- من دیگه با تو هیچ کاری ندارم...هم تو و هم داداشت خوب خودتون رو نشون دادید!

فروزنده با ناراحتی از کلاس بیرون رفت درحالیکه صدای ناژین را از پشت سر می شنید که او را به اسم می

خواند ، با بی تفاوتی از سالن مدرسه خارج شد...

ناژین بلند پشت سرش گفت :

- داداشم منظوری نداشته از حرفاش...تو باید ببخیشی...اون تو رو خیلی دوس داره!

فروزنده لحظه ای ایستاد و به عقب برگشت ، ناژین جلوتر از دیگر دانش آموزان بود که به سمت در هجوم آورده

بودند ، منتظر شد تا ناژین خودش را به او برساند ، آنوقت گفت :

- شماها پیش خودتون چی فکر کردید?...درسته من تا حالا هیچ دوستی نداشتم ولی اونقدر احمق نیستم که

بخوام واسه داشتن یه دوست پسر هر کاری بکنم...

ناژین در حالی که نفس نفس می زد گفت :

- تو اشتباهی می کنی فروزنده...ژوبین نمی خواسته ازت سوء استفاده کنه...من می دونم...اون خیلی تو رو

دوس داره...

فروزنده با حرص گفت : تو از کجا می دونی هان؟

ناژین نفس عمیقی کشید و گفت :

- از اونجایی که هر کاری تونستم کردم تا تو رو بی خیال شه...ولی اون ازت خوشش اومده بود...اونروز که تو

رسوندیم خونه تون یادته?...من حتی روحم خبر نداشت که صبح تو رو دیده...

فروزنده : باورش سخته...

ناژین : باور کن...تو دوست منی...من نمی خوام ناراحت باشی...با ژوبین یه قرار دیگه بذار!

فروزنده : یه قرار دیگه؟!...آقا داداش شما موبایلشو واسم خاموش کرده...

ناژین : اون اخلاقی گنده...ازت ناراحته...بهش برخورد...

فروزنده : بمن برنخورده..؟!!

ناژین : اگه بری و از دلش در بیاری قول میدم دوستیتون واسه همیشه دووم بیاره...من داداشم رو می شناسم  
...منتظرتها تو بری دنبالش و عذرخواهی کنی!

فروزنده : داداشت خیلی پررویه...! من عذرخواهی کنم?...عجب بابا....

ناژین : اون روزهای زوج میره یه باشگاهه...

فروزنده : خداحافظ!

فروزنده اجازه نداد که ناژین بیشتر از این حرف بزند و با ناراحتی از حیاط مدرسه خارج شد تا به خانه برگردد ولی هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که با صدای ماهان سر جایش ایستاد ، روی برگرداند و ماهان را کنار در بزرگ و سبز رنگ مدرسه دید، چشمانش از تعجب گرد شد ، ماهان درحالیکه لبخند می زد به سمتش می آمد ، همان لحظه ناژین از هم مدرسه خارج شد ...

فروزنده درحالیکه نگاهش به صورت ماهان خیره مانده بود با تعجب گفت :

- تو اینجا چکار می کنی؟!

ماهان چشمکی زد و گفت :

- غافلگیر شدمی...نه؟

فروزنده با ناراحتی گفت :

- واسه چی اومدی اینجا؟!

و با نگرانی به اطراف نگریست ، چند تا از همکلاسی ها از دور در حال نگاه کردنشان بودند ، سرش را به سمت دیگری برگرداند ، ناژین بسویش می آمد .

فروزنده با کلافگی دستانش را روی صورت گذاشت و گفت :

- ماهان همین الان برو...

ماهان با تعجب گفت :

- چی؟! ...برم؟ اومدم که با هم بریم بیرون...مگه خودت نگفتی امروز؟!

صدای ناژین باعث شد هر دویشان به او نگاه کنند .

ناژین : سلام...فروزنده جون معرفی نمی کنی؟

فروزنده چشم غره ای به ماهان رفت و رو به ناژین گفت :

- پسر عمومه...

ناژین نگاه تحسین آمیزی به ماهان انداخت و گفت :

- خوشبختم.

ماهان سری تکان داد و گفت :

- منم خوشبختم....در ضمن فروزنده یادش رفت بگه که نامزدش هم هستم!

فروزنده با حرص گفت : ماهان دیگه داشت می رفت....برو ماهان خداحافظ.

ناژین گفت :

- نامزد؟!....فروزنده تو نامزد داری؟

فروزنده نگاهی غضبناک به ماهان انداخت ، در حال خندیدن بود ، از چهره ناژین معلوم بود که خیلی ناراحت

است ، برای چند ثانیه هیچکدام صحبت نکردند و این سکوت عجیب را ماهان شکست

ماهان : مگه نمی دونستید؟...عجیبه...فکر کردم به همه خبر داده...آخه فروزنده توی دهن لقی لنگه نداره!

و بعد از خنده ریشه رفت ، فروزنده اخم آشکاری کرد و رو به ناژین گفت :

- ماهان عادت داره شایعه سازی کنه...تو باور نکن...داره سر به سرت میذاره!

ناژین نگاهی به دستان فروزنده انداخت ، هیچ حلقه ای در انگشتش نبود ، لبخندی پر از تردید زد و گفت :

- می دونم...

ماهان با بدجنسی گفت :

- !...شما هم می دونید ؟ چه جالب...همه می دونن تا یه ماه دیگه عروسی می کنیم...چقدر کادو واسمون جمع

بشه...

فروزنده : تو داری چی میگی؟! آه....

ناژین : پسر عموت خیلی خوشمزه است ها...

ماهان : اختیار دارید خانم....من غذا نیستم ها...من آدمم.. نکنه شما آدمخورید؟

ناژین : وا...چی؟!

فروزنده : این تازه از خارج برگشته یکم قاطی کرده...خداحافظ ناژین...ما دیگه میریم!

ماهان از شدت خنده در حال انفجار بود ولی جلوی ناژین خودش را کنترل کرد ، فروزنده با حرص بازوی او را

گرفت و به سمت دیگری کشاند ، ناژین هنوز داشت با تعجب به آنها می نگریست...

به سمت یکی از کوچه ها رفتند ، ماهان که اطراف را نسبتا خلوت دید با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...  
 فروزنده چند بار ازش خواست تا آرام تر بخندد و این مسخره بازی را تمام نکند ولی ماهان کنترلش را از دست داده بود و آنقدر خندید که صورتش مانند لبو سرخ شد. درحالیکه اشک از دیدگانش جاری می شد به فروزنده گفت :

- وای...دستت دردکنه...خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم...

فروزنده با حرص گفت :

- خجالت نمی کشی؟! این چه حرفایی بود جلوی ناژین زدی؟

ماهان کمی جدی تر شد و گفت :

- فقط می خواستم یکم بخندیم...نکنه...نکنه تو ناراحت شدی؟

فروزنده: چی؟ یعنی الان نمی بینی چقدر عصبانی ام؟...واقعا که...استاد خراب کردن آدمایی! جادوگر...واسه چی اومدی اینجا آخه؟!

ماهان با ناراحتی دستان فروزنده را در دست گرفت و گفت :

- من فقط دلم می خواست تو رو غافلگیر کنم...می خواستم سورپرایز بشی...

فروزنده دستان ماهان را پس زد و گفت :

- وای خدا...چقدر هم که تو سورپرایز کننده ای!

ماهان به نرمی گفت : فروزنده...من نمی خواستم ناراحتت کنم...

فروزنده با بغض گفت :

- ولی ناراحتتم کردی...

ماهان نیشخندی زد و گفت : ناهار مهمون من...!

فروزنده کوله اش را روی دوش کمی جا به جا کرد و گفت :

- مامانم نگران میشه...می خوام برم خونه.

ماهان کوله را از روی دوش او برداشت و گفت :

- قبلا با زن عمو هماهنگ کردم...

فروزنده با کلافگی گفت :

- فردا امتحان ریاضی دارم!

ماهان لبخندی زد و با مهربانی گفت :

- قول می دم خودم باهات کار کنم...بگو باشه! یا لا...بگو دیگه...باشه؟

فروزنده با دیدن لبخند ماهان که هر لحظه کج تر می شد بی اختیار خنده اش گرفت و ماهان هم این خنده را به حساب جواب مثبت او تلقی کرد ، دستش را گرفت و او را با خود کشاند . فروزنده می توانست بوی عطر خوشبویی که او به تی شرت لیمویی رنگش زده بود را حس کند ، عطر آرامش دهنده ای بود ، فروزنده داستان ماهان را محکم تر فشرده و با خوشحالی گفت :

- ماشین رو کجا پارک کردی؟

ماهان نگاهش کرد وبا تعجب گفت : ماشین؟!....کدوم ماشین؟

فروزنده با حرص گفت :

- آه...ماشین خودتو می گم دیگه!

ماهان با جدیت گفت :

- من که ماشین ندارم..!

فروزنده با جیغ گفت :

- اینقدر سر به سر من نذار...ماشین کجاس؟

ماهان ایستاد و با حیرت گفت :

- ببینم من به چه زبونی دارم حرف می زنم؟!

فروزنده خندید و گفت : فارسی دیگه پرفسور...

ماهان به اطراف نگریست و گفت :

- مطمئنی خارجی حرف نمی زنم؟!

فروزنده چشم غره ای رفت و گفت :

- منو گرفتی؟

ماهان نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- دارم می گم که ماشین ندارم...حالا تو تاشب بگو ماشینت کو!

فروزنده با شنیدن این حرف وا رفت ...

فروزنده : جدی؟



ماهان : ببینم بچه...مگه من با تو شوخی هم دارم؟

فروزنده : شرمنده...پس من میرم خونه مون!

فروزنده کوله اش را از دست ماهان کشید و به سمت مخالف قدم برداشت که ماهان بند کوله را گرفت و مانع رفتن او شد .

فروزنده : !...چکار می کنی؟

ماهان : داری کجا میری؟!

فروزنده : مگه نشنیدی...؟ دارم میرم خونه مون...

ماهان : در حال حاضر هیشکی توی خونه تون نیست...

فروزنده : چی؟!

ماهان : زن عمو فریده رفته بیرون...عمو حمید هم که شب میاد!

فروزنده : نه...! پس من چکار کنم؟

ماهان : اتفاقا زن عمو هم اینو پرسید...من بهش گفتم تو رو می برم بیرون...بهت نهار میدم...چاق و چله برت می گردونم...

فروزنده با گریه گفت : نه...نه...

ماهان ابروانش را بالا انداخت و گفت :

- جانم?...یعنی نمی خوای بیای؟ همینجوری توی کوچه وای میستی این وقت ظهر؟

فروزنده شانه هایش را بالا انداخت و دندان هایش را از حرص بهم فشرد ، به ناچار قبول کرد که همراه ماهان به رستوران برود. در تمام طول راه تا نزدیک ترین رستوران آفتاب دقیقا بر فرق سرش می تابید ، پاهایش درد گرفته بود و حرف های بی مزه ماهان دیگر داشت اعصابش را خرد می کرد ، مانند کسی که در کویری بی آب و علف گیر کرده و منتظر رسیدن به یک چشمه است او نیز همانطور منتظر بود تا چشمش به یک رستوران بیفتد...

دیگر داشت ضعف می کرد که ماهان با شوق سمت دیگر خیابانی که در آن قدم می زدند را نشان داد و گفت :

- اوناهاش...رستوران اونجاس!

فروزنده نگاهی سراسر خشم و کینه به ماهان انداخت ، می دانست که از قصد اذیتش می کند ...

قسمت ششم :

وقتی سفارش پیتزای شان آماده شد ، فروزنده با عجله تکه ای از آن را برداشت و در دهان گذاشت ، ماهان سس کچاپ را روی پیتزا ریخت و گفت :

- بدون سس می خوری؟!

فروزنده با دهان پر گفت :

- دیگه داشتم از گشنگی می مردم... اینجوری می خواستی بمن نهار بدی؟ ضعف کردم تا رسیدیم اینجا! ماهان خندید و گفت :

- دفعه بعد با ماشینم می یارمت....

فروزنده پوزخندی زد و در دل گفت :

- دفعه بعد؟! .... یعنی فکر می کنی با این کارات حاضرم دفعه بعدی هم همراهِ بیام؟

ماهان تکه ای از پیتزا برداشت و گفت :

- خب بگو.... برنامه ت چیه؟

فروزنده با تعجب گفت : برنامه ام؟!

ماهان با حوصله گفت :

- آره دیگه.... سینما یا پارک؟

فروزنده با ناراحتی گفت :

- من که گفتم فردا امتحان دارم!

ماهان با خنده گفت : بیرمت سینما چهار بعدی؟

فروزنده نگاه زیرکانه ای به او انداخت و تکه دیگری پیتزا برداشت .

ماهان با شوق گفت :

- اونجا هم که بودم تا حالا اسمشو نشنیده بودم.... سه بعدی داشتیم ولی چهار بعدی.... عجب چیزی باید

باشه... شنیدم خیلی طبیعیه!

فروزنده گونه هایش را با حرص منقبض کرد و در دل گفت :

- آره خیلی طبیعیه...روت آب می ریزن...با شلنگ می زنن به پات...با پنکه باد و گرد و غبار می فرستن توی حلقه...عینک هم می ذارن روی چشمای کورت تا کورتر بشی و نبینی که دو بعدی را دارن به اسم سه بعدی پخش می کنن...چه برسه به چهار بعدی!

ماهان با اشتیاق گفت :

- حالا سینما چهار بعدی میای؟

فروزنده با بی تفاوتی گفت :

- نه...غذام رو که خوردم می خوام برم خونه...من ریاضیم خوب نیست!

ماهان سری تکان داد و بی آنکه چیزی بگوید مشغول خوردن شد . وقتی غذایشان تمام شد ، ماهان بلند شد تا پول غذا را حساب کند ، فروزنده همانطور که سر جایش نشسته بود آهی کشید ، با خودش فکر کرد حتما الان ناژین درباره ماهان همه چیز را به برادرش گفته است...

- داری به چی فکر می کنی؟! نمی خوای پاشی؟

فروزنده نگاهش را به ماهان که بالای سرش ایستاده بود انداخت ، یک لحظه به این فکر کرد که ماهان خیلی جذاب است ولی نمی دانست که چرا به او احساسی ندارد...

همه فکرش هنوز پیش ژوبین بود، با اینکه تحقیرش کرده بود هنوز دوست داشت بجای ماهان الان ژوبین کنارش بود...

با ناراحتی از جایش بلند شد و بی آنکه حرفی بزند همراه ماهان از رستوران خارج شد . وقتی به این فکر می کرد که تمام راه را دوباره باید پیاده طی کند ، اعصابش خرد می شد ...

ناراحت بود ولی قبل از اینکه به راه بیفتند ، ماهان به سمت خیابان دوید و یک تاکسی در بست گرفت ، چشمان فروزنده از خوشحالی درخشید ، باورش نمی شد ماهان از این پول ها خرج کند ، ماهان به او اشاره کرد که سوار شود ، در حالیکه لبخندی به لب داشت سوار تاکسی شد و کنار ماهان در صندلی عقب نشست . ماهان آدرس مقصد را به راننده گفت و تاکسی حرکت کرد .

فروزنده با شیطنت گفت :

- دست و دلباز شدی آقا ماهان !

ماهان شانه هایش را بالا انداخت و با فخر فروشی گفت :

-من همیشه دست و دلباز بودم....

فروزنده با حرص گفت : پس آزار داشتی منوپیاده آوردی؟!  
 ماهان نگاهی به چهره برافروخته فروزنده انداخت و گفت :  
 - خب تو ظاهر حالمو گرفتی... منم می خواستم حالتو بگیرم!  
 فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :  
 - عجب پررویی!

ماهان لبخند کشداری زد طوریکه عصبانیت فروزنده بیشتر شد سپس با خونسردی گفت :  
 - دوباره بچه شدی؟

فروزنده با صدایی دورگه که از عصبانیت بود گفت :  
 - من بچه ام یا تو...؟ هنوزم داری لجبازی می کنی!  
 ماهان گفت :

- بی شوخی...دلم می خواس بیشتر با هم قدم بزنیم...دوس دارم پزت رو به همه بدم!  
 فروزنده خندید و زیر لب گفت :  
 - خیلی دیوونه ای !  
 ماهان لبخند کجی زد و گفت :  
 - می دونم...

فروزنده بی آنکه چیزی بگوید نگاهش را به بیرون دوخت ، ماهان یک لحظه هم از او چشم بر نمی داشت...  
 \*\*\*

ناژین پشت میز تحریر خود نشسته بود و در حال حل چند فرمول مشتق بود که صدای آهنگی که از طبقه بالا می آمد و هر لحظه بلند تر می شد باعث شد نتواند خوب تمرکز کند و گویی تمام فرمول ها از ذهنش پاک شده بود ، با عصبانیت مدادش را روی کاغذ های پخش شده انداخت و پشت میز بیرون آمد ، در اتاقش را باز کرد و گوش داد ، صدای آهنگ از اتاق برادرش می آمد ، ناژین به سمت اتاق مادرش رفت و در زد .  
 - بیا تو.

با کلافگی وارد اتاق شد و رو به مادرش که مشغول آرایش کردن بود گفت :  
 - مامان نمی خوام یه چیزی به این ژوبین بگی!؟

مادرش - مینا- حتی کوچکترین نگاهی به او نکرد ، تمام حواسش به این بود که مبدا خط چشم صاف و یکدستی پشت چشمانش نکشیده باشد .

ناژین با حرص گفت :

- مامان؟!...دارم با تو صحبت می کنم ها!

مینا دستی به موهای بلوندش کشید و با عشوه ای که در صدایش بود گفت :

- خودت برو بهش بگو صدا رو کم کنه...

ناژین نفشش را با حرص بیرون داد و گفت :

- بازم قراره آقای تیموری بیاد؟

مینا از پشت میز آرایش بلند شد و درحالیکه از شیشه عطر در دستش ، به لباس و گردنش می زد گفت :

- آره عزیزم...بینم تو مشکلی داری؟

ناژین با بغض خاموشی گفت :

- مگه واست مهمه؟!

و بی آنکه منتظر جواب مادرش بماند با ناراحتی به سمت پله ها رفت ، می خواست تمام ناراحتی و عقده اش را سر برادرش خالی کند ، تنها یک اتاق در طبقه بالا قرار داشت و آن هم مخصوص ژوبین بود. ناژین با قدم هایی محکم از پله ها بالا رفت ، به تندی نفس می کشید و عضلات صورتش از عصبانیت منقبض شده بود ، وقتی به مقابل در اتاق ژوبین رسید ، مجبور شد گوش هایش را بگیرد ، صدای آهنگ به حدی بلند بود که باعث می شد گوش هایش درد بگیرد تعجب کرده بود که برادرش چگونه می تواند به این آهنگ گوشخراش خارجی گوش کند ، مطمئن بود حتی معنی نصف کلمات آهنگ را هم نمی داند .

بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد ، اتاق پر از دود سیگار شده بود و حلقه های خاکستری آن به چشم می خورد .

ناژین به برادرش که روی کاناپه لم داده بود و خمار به نظر می رسید نگاه کرد ، با حرص به سمت دستگاه ضبط رفت و صدا را تا آخرین حد ممکن پایین آورد ، پنجره اتاق را باز کرد تا بتواند تنفس کند ، اتاق از بس پر از دود شده بود نفشش به سختی بالا می آمد . نگاه خمار ژوبین به سقف اتاق بود ، ناژین دست به کمر مقابلش ایستاد و گفت :

- مگه تو نمی دونی من فردا امتحان دارم؟! صدای این لعنتی رو کم کن....

ژوبین لبخند محوی زد و لب هایش را به زحمت از هم گشود ، گویی صدایش از ته چاه بیرون می آمد :  
- به من چه که تو امتحان داری....

ناژین نفس عمیقی کشید و نگاهش به گرد سفیدی که روی میز کنار ژوبین پخش شده بود افتاد ، نگاه عصبانی اش را به صورت چرب و خسته ژوبین انداخت و گفت :

- دوباره که از این زهرماری هامصرف کردی! هیچ قیافتو توی آینه دیدی؟ برو یه دوش بگیر...دیگه حاله داره بهم می خوره!

ژوبین با بی حوصلگی بلند شد و گفت :

- آه...اینقدر بالای سر من قد قد نکن...!

ناژین با حرص به سینه او مشت زد و گفت :

- آخه تا کی می خوای با این دوستای هرزه ت بگردی...لعنتی ها...نمی دونم چرا دست از سرت برنمی دارن...آخه عقلت کجا رفته!؟

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

ژوبین آهی کشید و با حالتی نئشه گفت :

- به دوستای من بی احترامی نکن...خودت هرزه ای! مٹ اون مادر...

ناژین جیغی کشید و نگذاشت ژوبین حرفش را به اتمام برساند ، در چشمان گود رفته برادرش خیره شد و با ناراحتی گفت :

- فکر می کردم حالا که از یکی خوشتر اومده دیگه دور مواد رو خط می کشی...

ژوبین لبخند تلخی زد و گفت :

- من؟! من خوشم اومده؟!...من غلط کردم که عاشق یه بچه شدم...

ناژین نگاهی دوباره به گرد سفید پخش شده روی میز انداخت و گفت :

- آخه دردت چیه؟

چشمان خاکستری ژوبین ، اشک آلود شد ، ناژین هم گریه اش گرفته بود....

ناژین : دیگه با هیچ دختری قرار نذار... فقط یکی... فقط به یکی وفادار باش... خسته نشدی از این همه که دور و برت ریختن؟... هیچ کدومشون تو رو نمی خوان فقط واسه پولته که باهاتن...  
 ژوبین : بس کن... برو از اتاقم بیرون.  
 ناژین : من به مامان نگفتم که تو مواد مصرف می کنی...  
 ژوبین : اگه هم بهش بگی فرقی واسش نمی کنه... اصلا اون منو بچه خودش نمی دونه...  
 ناژین : ولی من تو رو داداش واقعی خودم می دونم... درسته که مادرامون یکی نیستن... ولی پدر هر دومون یه نفر بوده...!  
 ژوبین : سرم درد می کنه... برو بیرون.  
 ناژین آهی کشید و به سمت در قدم برداشت ولی ناگهان ایستاد و با تردید گفت :  
 - فروزنده...  
 ژوبین با شنیدن اسم فروزنده جلو آمد و گفت :  
 - چی؟!  
 ناژین با پریشانی گفت :  
 - فکر کنم نامزد داره... فراموش کن!  
 ژوبین فریادی از عصبانیت کشید و گفت :  
 - چرا داری چرت و پرت میگی؟!  
 ناژین : خودم امروز نامزدش رو دیدم... اومده بود جلوی مدرسه دنبالش!  
 ژوبین : حتما داداشش بوده...  
 ناژین : فروزنده داداش نداره... گفت پسر عموشه!  
 ژوبین : یعنی چی؟!  
 ناژین : یعنی اینکه از دستش دادی...  
 ژوبین : یه روزه نامزد کرد؟!... مگه میشه؟  
 ناژین : چه بدونم... تا دیر نشده یه زنگ بهش بزن... شاید اون تونست تو رو از این اتاق بیرون بکشه!  
 ناژین این را گفت و با ناراحتی از اتاق خارج شد ، ژوبین با کلافگی دستش را درون موهای سیاه و آشفته اش فرو برد ، کنار پنجره رفت و به آبی آسمان نگریست...

دیگر از تاریکی اتاقش خسته شده بود.

\*\*\*

- نوشتی؟

ماهان درحالیکه کتاب ریاضی در دستش بود روی تخت دراز کشیده بود و به فروزنده می نگریست ، فروزنده با پریشانی گفت :

- یه لحظه صبر کن...دارم می نویسم.

ماهان گفت :

- یه مشتق گرفتن کاری نداره که...چقدر طولش میدی! خوبه ازت نخواستم دیفرانسیل حل کنی!

فروزنده با حرص از پشت میز تحریر بلند شد ، کاغذش را به دست ماهان داد و منتظر شد تا نتیجه کارش را بگوید .

ماهان با جدیت چشم به پاسخ او دوخت ، بعد از مدتی لبخند کم رنگی روی صورتش نقش بست و گفت :

- خوبه...آورین...همسن تو که بودم همیشه توی مشتق حل کردن مشکل داشتم! یعنی مشتق با من مشکل داشت...

فروزنده یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- حالا اجازه مرخصی میدین استاد؟

ماهان با عجله فرمول دیگری روی کاغذ نوشت و به دست فروزنده داد ، دیگر نزدیک بود داد فروزنده در بیاید که صدای باز و بسته شدن در خانه ، فروزنده را از اتاق بیرون آورد. مادرش بود که با دستانی پر از میوه و مواد غذایی به سمت آشپزخانه می رفت .با خوشحالی به سمت مادرش رفت و سلام داد ، فریده لبخند گرمی زد و جواب سلام او را داد سپس از ماهان پرسید و اینکه آیا او هنوز در خانه هست یا نه...

قبل از اینکه فروزنده جواب دهد ، ماهان از اتاق بیرون آمد و سلام کرد. فریده با دیدن او ، با خوشرویی سلام کرد و به آشپزخانه رفت تا کارهایش را انجام دهد .

فروزنده به پذیرایی رفت و مشغول تلویزیون تماشا کردن شد ، ماهان کنار او روی کاناپه نشست و گفت :

- دیگه نمی خوای ریاضی کار کنی؟!

فروزنده کنترل را برداشت و مشغول عوض کردن کانا ها شد ، ماهان شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت :



- یعنی من برم؟

فروزنده از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و با کلافگی گفت :

- آره دیگه...یه ساعت پیش باید می رفتی...

ماهان با ناراحتی بلند شد و گفت :

- تو که ریاضیت خیلی بهتر از منه...واقعا نگران امتحان بودی یا اینکه...

فروزنده با حالتی تهاجمی گفت : یا چی؟!

ماهان لبخند تلخی زد و گفت :

- هیچی بابا...ولش کن.

سپس به سمت آشپزخانه رفت تا از فریده خداحافظی کند، وقتی دوباره به پذیرایی برگشت فروزنده آنجا نبود ، دندان هایش را از حرص به هم فشرد و با عصبانیت از خانه خارج شد .

فروزنده کاغذهایش را از روی میز تحریر جمع کرد و مرتب گوشه ای گذاشت ، سپس روی تخت دراز کشید و موبایلش را به دست گرفت . با روشن شدن صفحه موبایل چشمانش از تعجب گرد شد ، ده تماس بی پاسخ داشت که همه از طرف ژوبین بودند ، از شب پیش موبایلش را روی سایلنت گذاشته بود و دیگر آن را غیر فعال نکرده بود ، داشت به این فکر می کرد که این همه تماس از طرف ژوبین برای چیست ، که موبایل در دستانش شروع به لرزیدن کرد ، شماره ژوبین روی صفحه نمایشگر افتاده بود . بی اختیار دستش را روی دکمه سبز رنگ فشرد و موبایل را نزدیک گوشش برد ...

- الو؟!...الو فروزنده؟!

فروزنده نفس عمیقی کشید و بغض کرد ، معلوم بود ژوبین مانند دفعه قبل بسیار عصبی است . فروزنده آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی لرزان گفت :

- چیه؟!...واسه چی زنگ زدی؟!

لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد ، فروزنده می توانست صدای نفس های تند ژوبین را بشنود ، نفس های خودش آرام و عمیق بود با این حال حس خفگی بهش دست داده بود ، صدای ژوبین دوباره در گوشش طنین انداخت :

ژوبین : خوبی؟

فروزنده : مگه برات مهمه؟!

ژوبین : فروزنده...باید ازت معذرت بخوام....

فروزنده : چی؟! معذرت؟ بابت چی؟!

ژوبین : می دونم که حرفهام درست نبود...منظوری نداشتم...عصبانی شده بودم!

فروزنده : همیشه اینقدر زود عصبانی میشی؟!

ژوبین : منو ببخش...باشه....؟

فروزنده : زنگ زدی همینو بگی؟!...بخشیدمت...خداحافظ.

ژوبین : نه نه...قطع نکن! فروزنده ؟ فروزنده می شنوی؟!

فروزنده : اوهوم.

ژوبین : ببینم تو...تو نامزد داری؟

فروزنده لبش را با حرص کج کرد ، نگاهش به عروسک خرسی روی تخت افتاد ، دلش می خواست ژوبین را

خرد کند ...

فروزنده : آره...نامزد دارم!

ژوبین دوباره صدایش را بلند کرد :

- چی؟!.....چرا اینو زودتر بمن نگفتی؟

فروزنده : واسه چی باید می گفتم ؟

ژوبین : داری دروغ میگی...! کی می تونه تو رو تحمل کنه؟

فروزنده : هی...منظورت از این حرف چی بود؟!

ژوبین : اون مردی که ناژین ازش حرف می زد...فقط پسرعموته درسته؟

فروزنده آهی کشید و به سردی گفت :

- واسه تو چه فرقی می کنه؟!...اصلا چرا وقتت رو برای یه دختر لوس و نر هدر میدی؟ هان؟

صدای غمگین ژوبین را شنید :

- من دوستت دارم...بههم یه فرصت دیگه بده...

فروزنده دستش را به سمت دهان برد واز استرس شروع به جویدن ناخن هایش کرد ، نمی دانست در جواب او چه بگوید ، خیلی از او خوشش آمده بود ولی نمی دانست بعد از مشاجره لفظی که داشتند آیا هنوز درست است که دوستی اش را با او ادامه دهد یا نه....

صدای ژوبین دوباره در گوشش پیچید ، اینبار با تمنای بیشتری ....

ژوبین : بهم یه فرصت دیگه بده...لطفا...باشه؟ خواهش می کنم منو ببخش ....می بخشی؟

فروزنده سعی کرد بر احساساتش غلبه کند ، سخت بود....

ولی می دانست که از پشش بر می آید ، نمی خواست ضعف خود را آشکار سازد ، با لحنی که دلخوری هنوز در آن موج میزد گفت :

- فردا صبح سر کوچمون باش...تا مدرسه با هم حرف می زنیم!

صدای ژوبین کمی باز تر شد :

- باشه...حتما میام...ممنون...ممنون عزیزم.

فروزنده ارتباط را قطع کرد و موبایلش را با ناراحتی روی تخت انداخت ، چقدر احتیاج داشت که واژه (عزیزم) را بار دیگر از زبان ژوبین بشنود...

قسمت هفتم :

تقریباً ساعت هفت صبح بود که فروزنده از خانه بیرون آمد ، با قدمهایی آهسته کوچه را طی کرد ، نگاهی به اطراف می چرخید و ژوبین را جستجو می کرد ، چند بار با خود فکر کرده بود اگر ژوبین نیاید ...

اگر دوباره فریب احساساتش را خورده باشد ....

نامید و بی تفاوت بود ، تمام شب را خواب دیده بود که ژوبین تنهایش گذاشته...

دیدن یک خواب برای چند بار در یک شب به اندازه ای بود که نور امید را دلش خاموش کند ، چند وقت پیش از فرناز درباره خواب هایی که تکرار می شدند پرسیده بود ، فرناز همیشه معتقد بود که او در خوردن غذای شب زیاده روی می کند و اگر دست از این عادت مسخره بردارد حتما رویاهای متفاوت ، آرامش بخش و قابل فهم تری می بیند ولی دیشب فروزنده چندان لب به غذا نزده بود...

آهی کشید و همانطور که نگاهش به انتهای کوچه بود دوباره به حرفهای فرناز فکر کرد ، فرناز معتقد بود بعضی از خواب ها مانند یک هشدار هستند ، می گفت اگر خداوند کسی را دوست داشته باشد بوسیله رویای صادقه قسمتی از حوادث آینده را برایش آشکار می کند...

فروزنده آب دهانش را به سختی فرو داد ، با خودش فکر کرد که آیا خواب دیشبش هم رویای صادقه بوده است...؟

نگاه خسته اش را به آسفالت کوچه انداخت ، چند چاله کوچک در جلوی راهش بود که از آب پر شده بود ، چه وقت باران باریده بود که اصلا متوجه نشده بود ؟  
پریشان بود...

هر چیزی آشفتهگی اش را بیشتر می کرد...

کابوس دیشب... بارانی که بی صدا باریده بود... کلاغ سیاه و زشتی که روی شاخه درخت جلویی شروع به قار قار کرده بود...  
چقدر نشانه بد ...

لحظه ای سرجایش ایستاد و چشم به موجود سیاهی که به سرعت عرض کوچه را طی کرد دوخت ، یک گربه سیاه...

آیا روزش می توانست بدتر از این هم شروع شود ؟ دیگر آخر بدشانسی بود...

اصلا خرافاتی نبود ولی کم کم داشت باورش می شد که این مسائل به همدیگر چندان هم بی ربط نیستند...  
کوله اش را روی دوش جا به جا کرد و به چشمان روشن گربه سیاه چشم دوخت ، کنار چرخ های عقب یک ماشین نشسته بود و به او نگاه می کرد...

فروزنده گوشه لبش را گاز گرفت ، تابحال گربه ای آنطور به او خیره نشده بود... آن هم یک گربه سیاه...  
هنوز حواسش متوجه گربه بود که ضربه ای از پشت روی شانه هایش وارد شد ، فروزنده از ترس جیغ کشید و چند سانتی به هوا پرید ، ژوبین که از پشت سر به قصد شوخی او را هل داده بود با دیدن چهره بی رنگ و روی فروزنده با ترس گفت :

- حالت خوبه؟ منم بابا... نترس.

فروزنده دستش را روی قسمت چپ سینه اش گذاشت ، قلبش به شدت می تپید ، اخم آشکاری کرد و گفت :

- این چه کاری بود؟! نگفتی سخته می کنم؟

ژوبین با چشمان خاکستری و نافذش به فروزنده خیره شد ، نگاهش عصبانی ترین افراد را نیز به آرامش دعوت می کرد .

ژوبین با ندامت گفت :

- ببخش....فقط می خواستم یکم بخندیم!

فروزنده چشم غره ای به او رفت و به راهش ادامه داد ، ژوبین پشت سرش به حرکت در آمد ، فروزنده قدمهایش را تند کرده بود ، به نظر خیلی عصبانی می رسید ، ژوبین خودش را به او رساند کوله اش را به دست گرفت و با مهربانی گفت :

- قرار بود یه فرصت دیگه بهم بدی...نه اینکه همین فرصت رو هم ازم بگیری!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- هیچ می دونی چقدر ترسیدم؟

ژوبین سرش را پایین انداخت و معذرت خواست سپس گفت :

- چته ؟ چرا امروز اینقدر بداخلاقی؟!...نکنه بخاطر منه؟! نمی خوام باهات پیام ؟

فروزنده ایستاد و به چهره ژوبین نگاه کرد ، به نظرش کمی لاغر تر شده بود ولی هنوز چهره جذابی داشت ، مهم تر از همه نحوه لباس پوشیدنش بود...

یک کت سفید همراه شلوار جین پوشیده بود که زیرش یک پیراهن آبی کمرنگ خودنمایی می کرد ، یک زنجیر طلا درون گردنش بود که توجه فروزنده را به خود جلب کرد ، دفعه پیش آن را ندیده بود ، همچنین خال سیاه و کوچکی که روی گونه راست او به سمت شقیقه اش بود . ژوبین که از طرز نگاه فروزنده خوشش آمده بود با اشتیاق گفت :

- بینم از تیپ ام خوشت میاد ؟

فروزنده لبخند محوی زد و گفت :

- بخاطر من تیپ زدی ؟

ژوبین با دلخوری گفت :

- پس فکر کردی واسه کی اینا رو پوشیدم !؟

فروزنده با حسادت گفت :

- واسه دخترای خوشگلی که توی خیابون از کنارت رد میشن....

ژوبین اخمی کرد و در حالیکه پوست روی پیشانی اش جمع شده بود گفت :

- من فقط تو رو خوشگل می بینم...!

فروزنده با حرص گفت :

- امروز چقدر عوض شدی...قبلا می گفتمی حالتو بهم می زدم....

فروزنده بی توجه به ژوبین دوباره به راه افتاد ، با اینکه عاشق ژوبین بود ولی نمی دانست که چرا دلش می خواهد با متلک هایش او را آزرده کند....

دلش می خواست ژوبین واقعا از حرفهای آن شبش شرمند شود ، صدای پای او را از پشت سرش شنید ، در حال دویدن بود ، خواست به پشتش نگاهی بیاندازد که ژوبین خودش را به او رساند ، دست مردانه اش را روی گودی کمرش گذاشت و سعی کرد با او همقدم شود .

فروزنده معذب شد ، از اینکه دست ژوبین بدنش را لمس می کرد متنفر بود ، نمی توانست بیشتر از این تحمل کند ، همیشه از فرناز شنیده بود که مراقب سوء استفاده مردها در خیابان و تاکسی باشد ، دست ژوبین هم متعلق به یک مرد بود و این فروزنده را عصبی می کرد ...

خوشبختانه ژوبین از چهره برافروخته فروزنده متوجه شد که او مایل نیست نوازشش کند ، با عجله دست خود را عقب کشید و همانطور که به نیم رخ فروزنده می نگریست گفت :

- من اشتباه کردم...الانم خیلی پشیمونم که اون حرفا رو بهت زدم...دیگه نمی دونم باید چه جوری ازت معذرت بخوام....

فروزنده نگاهی به چهره خسته او انداخت و گفت :

- باشه...باور می کنم...فقط قول بده دیگه اینجور بمن بی احترامی نکنی!

ژوبین نگاه خریدارانه ای به فروزنده انداخت و گفت :

- عزیزم من غلط بکنم اگه بخوام بهت بی احترامی کنم....

لبخندی از روی رضایت روی صورت فروزنده نقش بست ، سرش را به سمت دیگری چرخاند دلش نمی خواست ژوبین خوشحالی اش را ببیند .

برای چند لحظه بی آنکه حرفی بزنند همانطور جلو رفتند ، به سر خیابان که رسیدند ، ژوبین دست فروزنده را در دست گرفت ، فروزنده اینبار هیچ واکنشی نشان نداد حتی عصبانی هم نشد گویی او هم به گرمای دست معشوقش نیاز داشت ...

دست در دست هم روی مسیری که با برگ های زرد و پژمرده، پوشیده شده بود قدم زدند ، با خش خش برگ های زیر پایشان آهنگ موزونی نواخته شده بود ، ژوبین نفس عمیقی کشید و دست فروزنده را بیشتر در دست فشرد...پیاده رو خلوت بود و حرف هایشان بسیار....

ژوبین : وقتی ناژین بهم گفت که تو نامزد داری خیلی عصبانی شدم...

فروزنده : عصبانی شدی؟!....یعنی حسودیت شد؟

ژوبین : نمی دونم....فقط خوشم نمی اومد نامزد داشته باشی....دلم می خواست فقط مال من باشی!

فروزنده : اگه نامزد داشتم چی؟

ژوبین : تو رو ازش می دزدیدم...

فروزنده : اگه منم اونو دوس داشتم ؟

ژوبین : باز اومدی حال منو بگیری?...چرا حرفای خوب نزنیم....؟

فروزنده : مثلاً چی؟

ژوبین : مثلاً...تو منو چقدر دوس داری؟

فروزنده : همونقدر که تو منو دوس داری....

ژوبین : به دوس داشتنم شک داری؟!

فروزنده : آه....دیشب یه خواب بدی دیدم...

ژوبین : چی خواب دیدی؟!

فروزنده : خواب دیدم منو تنها گذاشتی...

ژوبین : تنهات گذاشتم؟!

فروزنده : آره...ولم کردی و رفتی....توی خواب خیلی گریه کردم!

ژوبین : پس خواب منم می بینی...

فروزنده با شنیدن این حرف ایستاد و به ساختمان مدرسه که از دور نمایان بود اشاره کرد ، سپس دست ژوبین را رها کرد و گفت :

- من دیگه میرم....خداحافظ.

ژوبین دست خود را به نشانه بوسیدن روی لب گذاشت و بوسه ای برای فروزنده فرستاد ، فروزنده با شرم نگاهش را به سمت دیگری دوخت ، ژوبین زیر لب خداحافظ گفت و به فروزنده که با هر قدم نگاهی هم به اومی انداخت گفت :

- بعد از ظهر ساعت پنج منتظرتم!

فروزنده سرجایش ایستاد و با تعجب گفت :

- کجا!؟

ژوبین از اینکه می دید فروزنده مایل است سر قرار بیاید خوشحال شد ، نیشخندی زد گفت :

- همون پارک نزدیک خونتون.....

فروزنده با هیجان گفت :

- همون نیمکت!؟

ژوبین نگاه فاتحانه ای به او انداخت و آرام گفت :

- همون نیمکت!

\*\*\*

فروزنده شال زردی به سر گذاشت و به چهره خود را در آینه نگریست ، به نظرش بهتر بود کمی ریمیل بیشتری به مژه هایش بزند ، کمی هم رژ گونه صورتی به گونه های سفید و بی رنگش زد ، یقه مانتویش را با دست صاف کرد و کیف زرد رنگ دسته بلندش را از روی تخت برداشت ، وقتی از اتاق خارج شد به دنبال مادرش گشت تا به دروغ به او بگوید می خواهد از کتابفروشی چند تا کتاب رمان بخرد ، مادرش در آشپزخانه بود و ظرف می شست .

فروزنده از پشت او را در آغوش گرفت و صورتش را کنار گردن مادرش که گرمای خاصی داشت گذاشت ، فریده که تا آن لحظه اصلا متوجه حضور او نشده بود کمی جا خورد سپس با تعجب گفت :

- چیه مامان جان!؟

فروزنده نفس عمیقی کشید و بوسه ای بر گردن ظریف مادرش نهاد سپس از او جدا شد و گفت :

- خیلی دوست دارم مامان!

فریده با دیدن چهره آرایش شده دخترش اخمی کرد و گفت :



- جایی می خوامی بری؟!

فروزنده دستی بر روی شال اتو کشیده و صافش کشید و گفت :

- می خوام برم تا کتابفروشی... شنیدم یه رمان خیلی قشنگ اومده... می خوام اونو بخرم!

فریده سری تکان داد و گفت :

- باشه... فقط زود برگرد... اگه بابات اینجوری بینتت ناراحت میشه ها!

فروزنده لبخند دلنشینی زد و گفت : باشه... قربونتبرم مامانی!

و با بوسه ای دیگر اینبار روی صورت مادرش از آشپزخانه خارج شد ، بوت های واکس زده اش را به پا کرد و

آماده شد تا از در بیرون برود ، هنوز دستش را به سمت دستگیره در دراز نکرده بود که زنگ خانه به صدا در آمد

، به گمان اینکه پدرش پشت در است ناگهان دلش ریش ریش شد ، صدای مادر از آشپزخانه آمد :

- فروزنده جان... ببین کیه؟

فروزنده با استرسی که در تن صدایش مشهود بود گفت : باشه.

و سرش را آرام جلو آورد تا از چشمی روی در بتواند بیرون را ببیند ...

- یعنی چی؟!

سرش را با تعجب عقب آورد و فکر کرد ، روی چشمی با چیزی پوشیده شده بود و تاریک بود ، فروزنده دوباره

نگاه کرد ولی باز همان طور بود ، با تعجب در را باز کرد و نگاهش به ماهان که پشت در ایستاده بود ثابت

ماند....

با حیرت گفت :

- بازم تو؟! ...چرا هر روز می یای اینجا؟!

ماهان لبخند کشاداری زد و دستی بر چانه اش کشید ، معلوم بود صورتش را تازه اصلاح کرده است ، خیلی

شفاف و سفیدتر دیده می شد و از ته ریش زمخت چند روز قبلش خبری نبود ، فروزنده با حرص گفت :

- چیه؟!

ماهان هم داشت با تعجب به او نگاه می کرد شاید چون هیچ وقت فروزنده را آرایش کرده ندیده بود آنطور محو

تماشایش شده بود. فروزنده به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت :

- یا بیا تو یا برو کنار... می خوام برم بیرون داره دیرم میشه!

ماهان با حسادتی آشکار گفت :

- به سلامتی کجا تشریف می برید ؟

فرزنده پوفی کشید و گفت :

- دارم میرم کتابفروشی ، قربان ...!

ماهان نگاه ملامت باری به او انداخت و گفت :

- با این ریخت و قیافه...؟!

فرزنده عصبی شد و گفت :

- مگه قیافم چشه؟

ماهان آهی کشید و گفت :

- چرا صورتت رو نقاشی کردی ؟!

فرزنده نیشخندی زد و گفت :

- نقاشی؟! ...بینم منظورت اینه که چرا آرایش کردم؟! ...خب دلم خواست...اصلا تو چه کاره ای؟!

ماهان با دلخوری گفت :

- بدون آرایش هم قشنگی...لازم نیست این همه آرایش کنی!

فرزنده با حرص گفت :

- این دیگه به خودم مربوطه!

و با تنه ای به ماهان از کنارش گذشت و رفت ، ماهان نگاهی به داخل خانه انداخت ولی دوباره نگاهش به

مسیر رفتن فرزنده افتاد.

فرزنده با قدمهایی شمرده در پیاده رو راه می رفت ، وقتی به افرادی که از کنارش می گذشتند نگاه می کرد در

چهره بیشترشان ترس ، تشویش و ناراحتی می دید ، همه برای مقصدی که نمی دانست کجاست عجله داشتند

، حاضر بودند به همدیگر تنه بزنند ، اخم کنند ، بد و بیراه بگویند ولی زودتر به مقصدشان برسند ، چند بار هم

بعضی از خانم ها از پشت هولش دادند تا از سر راهشان کنار برود....گویی همه عجله داشتند، همه بجز

فرزنده....

فروزنده با آرامشی غیر قابل توصیف ، روی سنگ فرش ها قدم می زد، لبخند ملیحی روی صورتش نقش بسته بود و به این فکر می کرد شاید هیچکدام از این افراد که آنقدر در روزمرگی غرق شده اند ، مزه عشق را نچشیده اند ، دوستی نداشته اند ، محبتی ندیده اند...

فروزنده احساس می کرد دارد عاشق می شود و فکر می کرد عشق علت آن همه آرامش بود ، از صبح که ژوبین زمان قرارشان را گفته بود تا این موقع لحظه شماری می کرد که زودتر ساعت پنج شود و بتواند ژوبین عزیزش را ببیند، ولی گویی زمان کش آمده بود...

عقربه های ساعتش میلی به حرکت نداشتند ، گویی هر چقدر هم که می رفت به پارک و آن نیمکت سبز رنگ چوبی نمی رسید ...

صدای نعره مردی را از پشت سر شنید :

- یکم تند تر راه برو ...آه...فس فس می کنه!

بدون اینکه به پشتش نگاه کند ، قدم هایش را تند تر کرد ، وقتی به نزدیک پارک رسید به ساعت مچی اش نگاهی انداخت ، زمان هنوز هم برایش دیر می گذشت...

با این فکر که تا آمدن ژوبین ، می تواند منتظر بماند وارد پارک شد ، باد ملایمی می وزید ولی کمی سوز داشت.

تا جایی که آن نیمکت قرار داشت پیاده رفت ، تقریباً دویست قدم می شد ؛ دفعه قبل شمرده بود.

خوشبختانه کسی روی آن ننشسته بود ، جلو رفت و آنجا نشست ، به ساعت نگاهی دوباره کرد ، ده دقیقه زودتر رسیده بود ، لبخند کجی زد و به چند بچه خردسال که مقابلش می دویدند و به سر و کله هم می زدند نگریست ، با اینکه دلش می خواست شادی کودکانه شان را نظاره کند اما به مسیری که حدس می زد ژوبین از آن سمت بیاید خیره شد...

انتظار همیشه خسته اش می کرد....

دستانش را زیر چانه گذاشت و خمیده آنجا نشست ، چشمانش از سرمای هوا دچار ریزش اشک شده بود ؛ دلش نمی خواست آرایشش خراب شود ، چشمانش را کمی بست ، صدای خنده بچه ها هنوز می آمد ، چشمانش را باز کرد ، چرا ژوبین نمی آمد ؟

دوباره دلشوره به سراغش آمد ....

یاد گربه سیاهی که صبح دیده بود افتاد... به نظرش امروز اصلا خوب نبود... نمی خواست افکار منفی داشته باشد ولی عقربه های ساعتش بیست دقیقه از پنج گذشته بودند و ژوبین هنوز نیامده بود... خواست ناخن های دستش را بچود تا کمی از پریشانی اش کم شود ولی دیدگان خیره افرادی که از کنارش می گذشتند مانع از این کار می شد ،

فروزنده آهی کشید و صاف روی نیمکت نشست ، با خود گفت :

- صبر می کنم....

و صبر کرد... پنج دقیقه... ده دقیقه....

ساعت پنج و نیم بود، با ناراحتی موبایلش را از درون کیف بیرون آورد و شماره ژوبین را گرفت ، چند بوق خورد و زمانی که فکر می کرد ژوبین پاسخ داده است صدای او که روی منشی بود گل امیدش را پرپر کرد....

- سلام ، در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیستم ، لطفا پیغام خود را بگذارید تا در اسرع وقت با شما تماس بگیرم ، ممنونم.

صدای بوق کوتاهی درون گوشش پیچید ، بغض کرد و گفت :

- ژوبین ، حالت خوبه؟... چرا نیومدی؟ من خیلی منتظرت موندم... دیگه داره تاریک میشه... نگرانتم ، خیلی نگرانتم... به من زنگ بزن!

فروزنده آب بینی اش را که سرازیر شده بود بالا کشید و گوشش را درون کیف گذاشت ، نگاهش هنوز به دنبال ژوبین بود ، می خواست گریه کند ، حالت گریه را به خود گرفته بود ، چانه اش بی اختیار در حال لرزیدن بود ولی قبل از اینکه اولین اشکش سرازیر شود ، صدای ماهان را از پشت سر شنید :

- با کی قرار داشتی؟!

قسمت هشتم :

فروزنده با تعجب به پشت سرش نگریست ، ماهان از پشت درختی که آنجا بود بیرون آمد و با عصبانیت به او نگریست. فروزنده با ناراحتی از روی نیمکت بلند شد و گفت :

- واسه چی تعقیبم کردی؟!

ماهان لبخند تلخی زد و گفت :

- این ژوبین کیه ؟ هان؟

فروزنده اخم آشکاری کرد و درحالیکه از عصبانیت تند تند نفس می کشید گفت :

- به تو هیچ ربطی نداره...

ماهان جلو آمد و در چشمان اشک آلود فروزنده خیره شد ، فروزنده با ترس نگاهی به چشمان خون گرفته ماهان انداخت ، گونه هایش منقبض شده بود و لب هایش را به هم می فشرد ، دست ماهان برای زدن بالا رفت ، فروزنده از ترس جیغی کشید و درحالیکه دست هایش را گونه هایش می گذاشت چشمهایش را بست. دست ماهان از خشم می لرزید ، همچنان دستش را بالا گرفته بود اما طاقت سیلی زدن به فروزنده را نداشت... او را دوست داشت و نمی خواست آسیبی بهش وارد شود...

هر طور که بود دستانش را پایین آورد ، دندان هایش را با حرص به هم فشرد و نعره ای زد . با بلند شدن صدای مردانه ماهان ، بغض فروزنده شکست و به گریه افتاد ، ماهان کمی آنطرف تر رفت ، دلش می خواست فروزنده را خفه کند ، صدای گریه های او روی اعصابش بود.

با درماندگی به چشمان سیاه شده فروزنده نگریست ، سیاهی ریمل به زیر چشم هایش ریخته بود ، آهی کشید و به سمت او برگشت ، بدن ظریف و لرزانش را به سمت خود کشید و او را در آغوش گرفت ، فروزنده هم بدون اینکه ناراحت شود خودش را محکم به ماهان چسباند ، دلش می خواست گریه کند... و چه آغوشی بهتر از آغوش امن و اطمینان بخش ماهان ؟

ماهان زیر لب گفت :

- بسه دختر خوب...چرا گریه می کنی؟! من که نزدمت....

فروزنده با ناخن هایش به کاپشن چرمی که ماهان پوشیده بود چنگ زد و بریده بریده گفت :

- ب...بذارررر...گ...گرررر...گریه کنم...

ماهان او را از خود جدا کرد و با تعجب به صورت خیسش نگریست و گفت :

- تو داری چکار می کنی؟! هیچ معلوم هست چت شده ؟

فروزنده با ناراحتی روی نیمکت نشست و گفت :

- اون نیومد!..

ماهان با کنجکاوی گفت :

- کی؟!

فروزنده آهی کشید و گفت :

- ژوبین!

ماهان با حسادت گفت :

- دوست پسرته ؟!

فروزنده فقط سر تکان داد ، ماهان کنارش روی نیمکت نشست و گفت :

- واسه چی دروغ گفتمی می خوامی بری کتاب بخری ؟!

فروزنده : دلم نمی خواس هیشکی بفهمه....

ماهان : حالا که من فهمیدم!

فروزنده : از بس که فضولی....

ماهان : ببینم حالا چرا قالت گذاشته ؟ هان؟

فروزنده : قالم نذاشته!

ماهان : پس چرا سر قرار نیومد؟

فروزنده : حتما واسش اتفاقی افتاده...نگرانشم.

ماهان : منم نگران تو هستم.

فروزنده : چی ؟!

ماهان : دلم نمی خواد با مرد دیگه ای باشی...

فروزنده : ببینم نکنه واقعا فکر کردی که من نامزدتم ؟!

ماهان : نمی خوامی بشی ؟

فروزنده : من اینجوری ام...دلت زن اینجوری میخواد ؟

فروزنده به صورت آرایش کرده خود اشاره کرد و مانتوی کوتاهش را نشان داد.

ماهان با جدیت گفت :

- خودم عوض می کنم!

فروزنده با حرص گفت :

- چی ؟! نه بابا...فکر کردی من حاضرم بخاطر تو سر و وضعم رو عوض کنم؟

ماهان : نه...من این فکرو نکردم...

فروزنده : ایششش...! حالا که اینطوره بذار بهت بگم من با ژوبین دوستم و خیلی هم دوش دارم...می خوام با اون ازدواج کنم!

ماهان : یعنی داری جواب رد به من میدی؟!

فروزنده : خیلی وقته جواب رد بهت دادم...!

ماهان با عصبانیت نگاهی به فروزنده انداخت و گفت :

- باشه...باشه...

سپس از روی نیمکت بلند شد و به راه افتاد ، فروزنده با پریشانی بلند شد و خطاب به او گفت :

- به مامانم اینا هیچی نگي ها...خیلی نامردی اگه بگی!

ماهان بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیاندازد ، دستش را تکانی داد و همانطور رفت ، فروزنده با پریشانی کیفیتش را از روی نیمکت برداشت و به سمت خانه شان براه افتاد ، هوا تاریک بود و خوفی در دلش بوجود آمده بود ، طرز نگاه رهگذران به او تغییر کرده بود ، چشمانشان وحشی بود و گویی آماده بودند که به او حمله کنند... فروزنده از ترس نگاهش را به کف پیاده رو دوخت ، دلش می خواست زودتر به خانه برسد...

خطر ها در کمینش بودند ، نگاه های هرزه به دنبالش بودند...اما اگر می دانست که ماهان در چند قدمی اش مراقبش است هرگز نمی ترسید...

افسوس که هرگز عشق به ماهان را به خودش نمی فهمید...

آیا روزی می رسید که عشق واقعی ماهان را درک کند ؟

شاید....

ولی تا آن روز باید صفحات بیشتری از کتاب سرنوشت ورق می خورد....

\*\*\*

فروزنده با صدای زنگ ساعت درحالیکه خیلی کسل و خسته به نظر می رسید ، از خواب بیدار شد ، از تخت خواب بیرون آمد و موهایش را شانه زد سپس مانتو و شلوارش را پوشید و برای خوردن صبحانه از اتاق خارج شد .

وقتی به آشپزخانه آمد ، میز صبحانه آماده بود به مادرش که مشغول چای ریختن بود سلام داد و پشت میز نشست .

موبایلی که در دست داشت را بالا آورد و مشغول تماس با ژوبین شد .

فریده که متوجه موبایل او شده بود با تعجب گفت :

- اول صبحی داری به کی زنگ می زنی ؟!

فروزنده به دروغ گفت :

- دارم زنگ می زنم ناژین رو بیدار کنم....

فریده استکان چایی را مقابل او گذاشت و گفت :

- از کی تا حالا تو باید از خواب بیدارش کنی ؟!

فروزنده آهی کشید و با ناامیدی به عبارت تماس ناموفق که روی صفحه گوشی افتاده بود نگرینست ، با ناراحتی

قاشق چای خوری را برداشت و مشغول هم زدن چایی اش شد .

فریده با خنده گفت :

- حواست کجاس دختر؟!...تو که هنوز شکر نریختی!

فروزنده لبخند محوی زد و ظرف شکر را برداشت و به ظاهر مشغول شکر ریختن شد ولی تمام فکرش پیش

ژوبین بود.

از دیشب تابحال هر چه شماره اش را می گرفت یا گوشی اش خاموش بود و یا در دسترس نبود .

بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت ، خیلی پکر بود و حوصله هیچ چیزی را نداشت ، حتی حوصله نشستن

در کلاس درس...

ولی چیزی که به او اشتیاق رفتن داده بود حضور ناژین در کلاس بود ، شاید می توانست از او خبری درباره

ژوبین بگیرد ، با این فکر تند تر قدم برداشت تا زودتر به مدرسه برسد ولی تا وقتی که به مدرسه رسید برایش

به مانند یک عمر گذشت .

وقتی وارد کلاس شد ، ناژین را آنجا ندید از چند تا از بچه ها درباره ش سوال کرد ، شهلا گفت که او را کنار

آبخوری دیده است .

فروزنده کوله اش را روی نیمکت خود گذاشت و با عجله از کلاس بیرون رفت ، هنوز در راهرو بود که ناژین را

از انتهای راهرو دید که به آن سمت می آمد ، همانطور که با پریشانی صدایش می کرد به سمتش دوید ، ناژین

با دیدن چهره نگران فروزنده با تعجب گفت :

- سلام...چی شده ؟!



فروزنده در حالیکه نفس نفس می زد گفت :

- ژوبین حالش خوبه ؟

ناژین کمی مکث کرد سپس گفت :

- آره خوبه...چطور !؟

فروزنده نفس راحتی کشید و گفت :

- دیروز باهاش قرار داشتیم ولی نیومدم...هر چی ام که بهش زنگ می زنم میگه گوشیش خاموشه!

ناژین لبخند تلخی زد و گفت :

- که اینطور...آ...نگران نباش فروزنده جون...حتما یادش رفته موبایلش رو روشن کنه! من بهش میگم بهت زنگ بزنه...

فروزنده همانطور که پا به پای ناژین به سمت کلاس می رفت گفت :

- از طرف من بهش بگو خیلی بدقولی!

ناژین در دفاع از برادرش گفت :

- نه...ژوبین اصلا بدقول نیس...حتما مشکلی واسش پیش اومده!

فروزنده با دلخوری گفت :

- حداقل می تونست قبلش بمن یه زنگ بزنه و بگه نمیداد...می دونی تا کی تنها توی پارک نشستیم؟

ناژین با لحنی صمیمانه گفت :

- من از طرفش معذرت میخوام...باشه؟

به مقابل در کلاس رسیده بودند ، فروزنده با اینکه هنوز ناراحت بود اما بروز نداد و سعی کرد عذرخواهی ناژین را قبول کند .

با هم به داخل کلاس رفتند ، خیلی زود دبیر زیست شناسی هم آمد و شروع به درس دادن کرد ولی در طول کلاس تمام فکر فروزنده به ژوبین بود طوریکه حتی یک کلمه هم از درس نفهمید .

\*\*\*

زنگ تفریح که به صدا درآمد ، ناژین از پشت میز خود بیرون آمد و به سمت فروزنده که در انتهای کلاس نشسته بود ، رفت ،

فروزنده اصلا حواسش به او نبود . کاملا مشخص بود که چیزی فکرش را درگیر کرده است ؛ ناژین لبه میز او نشست و با خنده گفت :

- کجایی؟!

فروزنده آهی کشید و با بی حوصلگی دستش را زیر چانه گذاشت .

کلاس در حال خلوت شدن بود، ناژین سرش را جلو آورد و به آهستگی گفت :

- داشتی به ژوبین فکر می کردی؟

فروزنده با اندوه گفت :

- همش فکر می کنم نباید باهاش دوست می شدم...من اصلا واسش مهم نیستم...انگار که فقط دلش می خواد با یکی باشه...واسش مهم نیس اون من باشم یا...

ناژین حرف او را ناتمام گذاشت و با دلخوری گفت :

- نه عزیزم...آقا داداش من اینجوری هم که تو می گی نیس...فقط یکم مشغله داره!

فروزنده با کنجکاوی گفت : مدرک تحصیلی ش چیه؟

ناژین با تردید جواب داد :

-اون...اون دیپلم داره.

فروزنده با تعجب گفت :

-یعنی دیگه درسش رو ادامه نداده؟! آخه چرا؟

ناژین با حرص گفت :

- ژوبین آدم بی خیالیه...اصلا این چیزا واسش مهم نیس...همون دیپلم هم به زور گرفت!

فروزنده با حیرت گفت :

- ولی تو که درست خیلی خوبه!...چطور داداشت به تو نرفته؟

ناژین لبخند محوی زد و چیزی نگفت ، فروزنده به میزهای خالی کلاس نگریست و گفت :

- می خواستم یه چیزی ازت بپرسم!

ناژین با حوصله گفت : چی؟ بگو.

فروزنده نفس عمیقی کشید و از پشت میزش بیرون آمد سپس دست ناژین را گرفت و او را از روی میز پایین آورد ،

ناژین نگاهی به چهره پریشان فروزنده انداخت ، معلوم بود که در رودربایستی افتاده است و شک دارد حرفش را بزند یا نه...

ناژین با مهربانی گفت :

- چی می خوای بدونی...؟ هان؟

فروزنده سرش را پایین انداخت و گفت :

- چکار کنم که ژوبین بیشتر ازم خوشش بیاد ؟

ناژین خندید و گفت : فقط همین؟

فروزنده با خجالت سرش را تکان داد.

ناژین به سر تا پای فروزنده نگاهی انداخت و گفت :

- عزیزم یکم باید بیشتر به خودت برسی...مثلا اون ابروهاتو یه کم تمیز کن...

فروزنده با ترس گفت :

- نه! خانم قدیری می فهمه!

ناژین پوزخندی زد و با حیرت به چهره رنگ پریده فروزنده نگریست ، نمی دانست که چرا او از ناظم مدرسه آنقدر می ترسد.

ناژین : فقط چند تا دونه از زیر هر کدوم بردار...اصلا معلوم نمیشه!

فروزنده : واقعا؟ تو مطمئنی؟!

ناژین : آره...ابروهای خودم رو نمی بینی؟ چقدر تمیز تر از سال اول شده!

فروزنده : خب دیگه چکار کنم؟

ناژین : سعی کن زیاد بگی و بخندی...همش لبخند روی صورتت باشه...این لبخند معجزه می کنه...

فروزنده با هیجان گفت :

- واقعا؟!

ناژین یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- شک نکن! یه عطر گرون قیمت بگیر و به خودت بزن...سعی کن بیشتر از اون ، تو سراغش رو بگیری...بهش

زنگ بزن...اس ام اس واسش بفرست...

فروزنده سری تکان داد و گفت :

- خب...ممنون...یه چیز دیگه هم می خواستم بپرسم!

ناژین با تعجب گفت : چی؟!

فروزنده گفت :

- ژوبین از چه رنگی خوشش میاد؟ از چه غذایی؟ ...و...تولدش کی هست؟

ناژین لبخند مرموزی زد و درباره تمام علایق ژوبین برای فروزنده سخن گفت.

با به صدا درآمدن زنگ آخر ، فروزنده از ناژین خداحافظی کرد و با خوشحالی از مدرسه خارج شد. در تمام طول راه به این فکر می کرد که برای تولد ژوبین که دو روز دیگه بود چه بخرد ، نمی دانست چه چیز بهتر است بین خرید عطر یا یک پیراهن مردد بود ولی بیشتر تمایل داشت یک پیراهن شیک با رنگ آبی که ژوبین خیلی دوست داشت بخرد ، در همین افکار بود که صدای ژوبین را از پشت سر شنید ، مانند مسخ شده ها برگشت و با حیرت به ژوبین که در حال دویدن بسویش بود نگریست ، کمی جلو تر رفت ولی ژوبین خودش را زودتر به او رساند.

فروزنده درحالیکه بسیار متعجب بود گفت :

- اینجا چکار می کنی؟!

و با نگرانی به اطراف کوچه شان نگریست تا مبادا رهگذر آشنایی آن اطراف باشد. ژوبین درحالیکه نفس نفس می زد با شرمندگی گفت :

- بابت دیروز متاسفم...خیلی دلم می خواست پیام سر قرار ولی نشد!

با یادآوری ژوبین دوباره کام فروزنده تلخ شد ، قیافه حق به جانبی گرفت و طلبکارانه گفت :

- می دونی چقدر منتظرت شدم؟

ژوبین : ببخش عزیزم...گفتم که دلم می خواست پیام!

فروزنده : و چی شد که نیومدی؟!

ژوبین : ...

فروزنده : بگو دیگه!...نکنه فراموش کرده بودی؟ آره؟

ژوبین : نه! نه!...باور کن یادم بود.

فروزنده : پس چرا نیومدی؟

ژوبین : یه کاری واسم پیش اومد!

فروزنده : می تونستی بهم زنگ بزنی و بگی نمی تونی بیای!

ژوبین: من که معذرت خواستم...اصلا...کوله ت رو بده بمن تا خونه تون بیارم...ناژین می گفت امروز درساتون زیاد بوده!

فروزنده : پس ناژین بهت خبر داده که من دلخورم؟ عجب سریع!

ژوبین : تو چرا اینقدر زود قضاوت می کنی؟!

فروزنده : تو بودی چه حسی بهت دست می داد وقتیکه یه ساعت منتظر بشی و آخرشم هیچی؟ هان؟

ژوبین : حق با توست...ولی من باید می رفتم آزمایشگاه! یعنی از قبل ظهر آزمایشگاه بودم و بعدش....

فروزنده : آزمایشگاه؟! واسه چی؟ بینم نکنه حالت بده آره؟

ژوبین : دیروز یکم ناخوش بودم گفتم برم یه آزمایش بدم!

فروزنده : جوابش کی حاضر میشه؟

ژوبین : نمی دونم...شاید یکی دو روز دیگه!

فروزنده : که اینطور.

ژوبین : می تونم تا دم خونه تون باهات بیام؟

فروزنده جواب او را با لبخند عمیقی که روی صورتش نقش بسته بود ، دادو همراه ژوبین با فاصله ای کوتاه راه افتاد ، ژوبین هم برای اینکه جبران کرده باشد کوله سنگین فروزنده را تا مقابل خانه شان آورد ، وقتی جلوی در خانه رسیدند فروزنده کوله را گرفت و بدون هیچ حرفی حتی یک خداحافظ کوچک ، به داخل رفت درحالیکه ژوبین محتاج شنیدن یک کلام محبت آمیز از بود ....

شاید اگر فروزنده می دانست که ژوبین چه روزهای سخت و پر استرسی را می گذراند ، با اینکه هنوز از او دلخور بود طرز برخورد بهتری را در پیش می گرفت.

قسمت نهم :

بعد از صرف نهار ، فروزنده دو ساعتی را در اتاقش گذراند ، مادرش به گمان اینکه او سخت مشغول درس خواندن است مزاحمش نشد . فروزنده روی تخت نشسته بود و کتابش را به ظاهر روی پاهایش باز کرده بود

ولی بی آنکه نگاهی به سطر های کتاب بیاندازد ، تمام حواسش به موبایلش بود که وسط کتاب قرار داده بود ، یک ساعتی بود که پشت سرهم اس ام اس های عاشقانه برای ژوبین می فرستاد ولی با نرسیدن هیچ پیامی از طرف او ، کم کم تمام اشتیاق فروزنده از بین رفت ، دوباره عصبی شده بود و فکر می کرد چه کار اشتباهی انجام داده که ژوبین دوباره محلش نمی گذارد.

در همین افکار بود که مادرش بی آنکه در بزند وارد اتاق شد ، خیلی سریع کتابش را با دو دست چسبید و خودش را مشغول مطالعه نشان داد.

فریده نگاه تحسین آمیزی به دخترش انداخت و لبه تخت نشست سپس گفت :

- صبحی زن عموت زنگ زده بود!

فروزنده با بی تفاوتی گفت : خب؟

فریده با هیجان گفت :

- می خواست بدون جواب تو چیه؟

فریده نیشخندی زد و ادامه داد :

- در اصل می خواست توافق کنه هفته دیگه جشن نامزدی بگیریم یا نه...به نظر تو هفته دیگه خوبه؟

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و کتابش را محکم بست سپس گفت :

- مامان جان ، چند بار بگم که نمی خوام با ماهان ازدواج کنم؟!!

فریده اخمی کرد و گفت :

- ناز کردن هم حدی داره...چرا اینقدر اون بیچاره رو اذیت می کنی؟!!

فروزنده با حیرت گفت :

- کدوم بیچاره؟! نکنه منظورت ماهانه؟

فریده با مهربانی به موهای پیچ خورده دخترش دست کشید و گفت :

- وقتی تو با ماهان ازدواج کنی...دیگه منو بابات می تونیم راحت سرمون رو روی زمین بذاریم!

فروزنده پوفی کشید و گفت :

- مامان خانم ، من نمی تونم با ماهان ازدواج کنم! باشه؟ اصلا دلم نمی خواد...

فریده با کنجکاوگی گفت :

- اونوقت چرا؟!...پسر به این آقایی...موندم چرا قدر نمی دونی!...اگه جوابت منفییه باید علت واسم بیاری...بالاخره من باید یه چیزی به عموت اینا بگم...نه؟
- فروزنده با کلافگی گفت :
- بگید از قیافش خوشم نمیداد!
- فریده چپ چپ نگاهش کرد و گفت :
- ماهان که قیافه خوبی داره!
- فروزنده با درماندگی گفت :
- بگید می خواد درس بخونه!
- فریده خندید و گفت :
- بهونه الکی نیار! تو که می دونی ماهان با همه چیز راه میاد!
- فروزنده با ناراحتی گفت :
- بگید که من...
- فریده منتظر شد تا او حرفش را به پایان برساند ولی فروزنده ادامه نداد. فریده با کنجکاوی گفت :
- چی؟!
- فروزنده آهی کشید و گفت :
- من یه دلیل خیلی بزرگ دارم که ماهان رو رد می کنم!
- فریده با هیجان گفت : چی؟!
- فروزنده با دستپاچگی گفت :
- من...من فقط...فقط به فرناز میگم!
- فریده با دلخوری گفت :
- حالا دیگه من غریبه شدم مادر جان؟
- فروزنده سرش را پایین انداخت و گفت :
- به فرناز بگید یه سر بیاد اینجا!
- فریده بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد ، فروزنده موبایلش را بالا آورد و با لبخند به پیامکی که از طرف ژوبین آمده بود نگریست.

تصمیم گرفت به او زنگ بزند ، ژوبین خیلی زود گوشی را برداشت و مشغول صحبت شدند ، آنقدر لحظات خوشی برای فروزنده بود که حتی متوجه گذشت زمان نشد .

بعد از ظهر بود که فرناز با اصرار مادرش به آنجا آمد ، کم و بیش علت آمدنش را می دانست ؛ وظیفه داشت از زیر زبان فروزنده حرف بکشد . بعد از کمی استراحت و خوردن چای خوشرنگ مادر ، بلند شد تا به اتاق خواهرش برود ، قبل از ورود در زد و با اجازه خواهرش وارد شد ، فروزنده که روی تخت دراز کشیده بود و درس می خواند ، با دیدن فرناز بلند شد و به استقبالش آمد ، دو خواهر همدیگر را در آغوش کشیدند و فروزنده با لحن کودکانه ای مشغول ناز دادن خواهرزاده اش که هنوز شش ماه تا به دنیا آمدنش فاصله بود ، شد . فرناز با مهربانی دست خواهرش را گرفت و او را روی تخت نشانده سپس برای مقدمه چینی از درس ها پرسید .

فروزنده : ای...بد نیست...می گذرونیم دیگه!

فرناز : امتحان ریاضیتو خوب دادی؟

فروزنده : آره...خب...با ماهان خیلی تمرین کرده بودیم!

فرناز : گفתי ماهان ... چرا نمی خوای باهانش ازدواج کنی؟

فروزنده : خب...من....چه جوری بگم.

فرناز : با من راحت باش!

فروزنده : اول باید یه قولی بهم بدی...

فرناز : چی؟

فروزنده : چیزایی که بهت می گم رو به مامان و بابا نگی!

فرناز آهی کشید و با نگرانی گفت :

- چکار کردی فروزنده؟

فروزنده سرش را پایین انداخت و گفت :

- من یکی دیگه رو دوست دارم!

فرناز یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت :

- یکی دیگه؟!...کی؟

فروزنده دوباره از فرناز قول گرفت تا چیزی به پدر و مادرشان نگوید ، فرناز هم که از این همه فس فس کردن

فروزنده خسته شده بود با کلافگی گفت :



- باشه دیگه! قول می دم...

فروزنده با پریشانی گفت : بگو به جون من !

فرناز اخمی کرد و گفت . فروزنده خودش را روی تخت پهن کرد و همانطور که دراز کشیده بود به سقف نگریست ، فرناز با تعجب بهش نگاه می کرد .

فروزنده نفس عمیقی کشید و گفت :

- من...من از ژوبین خوشم میاد!

فرناز با کنجکاوی گفت :

- ژوبین دیگه کیه؟!

فروزنده با شوق گفت :

- تازگی باهاش آشنا شدم...اون خیلی جذاب و مهربونه...خیلی دوستش دارم!

فرناز با حیرت گفت :

- تو دوست پسر داری؟!

فروزنده بلند شد و با لحنی معترض گفت :

- چیه مگه؟! این همه دختر ، دوست پسر دارن...من نمی تونم داشته باشم؟!

فرناز با حرص گفت :

- این ژوبین چه جور آدمیه؟ ببینم باهاش که بیرون نرفتی!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- ما با هم دوستیم...معلومه که بیرون هم می ریم!

فرناز سرش را با تاسف تکان داد و نگاه ملامت انگیزی به فروزنده انداخت سپس گفت :

- واقعا که...یه بی سر و پای خیابونی رو به مرد خوب و با شخصیتی مثل ماهان ترجیح دادی؟!

فروزنده تقریبا جیغ کشید :

- ژوبین بی سر و پا نیست!...خیلی هم پولدار و باشخصیته!

فرناز پوزخندی زد و گفت :

- پس ثروتش تو رو خام کرده!

فروزنده با حرص گفت :

- نه خیر فرناز خانم... من مثل تو نیستم که بخاطر پول با هر مرد بی قواره ای که شد ازدواج کنم!  
فرناز که صورتش کاملا سرخ و برافروخته شده بود با عصبانیت گفت :

- حق نداری به مسعود توهین کنی!

فرزنده با لجبازی همیشگی گفت :

- پس تو هم حق نداری به ژوبین بی احترامی کنی!

فرناز با تعجب گفت :

- هنوز هیچی نشده چقدر طرفداریش رو می کنی... بدبخت ، هیچ پسری دوست دخترش رو واسه ازدواج

انتخاب نمیکنه! مردا دنبال زنهای نجیب و سر به زیرن...

فرزنده کمی تن صدایش را بالا برد و با عصبانیت گفت :

- متفرم از اینکه واسه انتخاب شدن تظاهر کنم دختر خیلی خوبی هستم!... من همینم و هر کی منو میخواد

باید همینجوری قبولم کنه... نه اینکه خود مردا قبل از ازدواج هر غلطی که دلشون بخواد می کنن؟ پس چرا من

نباید از جوونی م لذت ببرم؟ هان؟ چرا باید با اون ماهان حسود و خودخواه ازدواج کنم؟ من دلم می خواد خودم

مرد زندگیم رو انتخاب کنم...

فرناز که تمام مدت سکوت کرده بود و به حرفهای خواهرش گوش می داد پس از تمام شدن حرفهای او گفت :

- باشه فرزنده خانم... ماهان رو پس بزن... با آقا ژوبین ت خوش باش... یه روز میشه که می فهمی من چی می

خواستم بهت بگم... فقط امیدوارم ازت سوء استفاده نکنه!

فرزنده با بغض گفت :

- من مراقب خودم هستم... نمی خواد نگران من باشی!

فرناز داستان لرزان خواهرش را که بخاطر عصبانیت می لرزید در دست گرفت و گفت :

- می تونم این آقا ژوبین رو ببینم؟

فرزنده بینی اش را با حالتی عصبی بالا کشید و گفت :

- واسه چی؟ نکنه می خوای میونمون رو بهم بزنی؟

فرناز لبخندی زد و گفت :

- خیلی بچه ای فرزنده!

و بی آنکه چیز دیگری بگوید بلند شد تا از اتاق بیرون برود که فرزنده با نگرانی گفت :

- قولت یادت نره!

فرناز لحظه ای ایستاد و به چهره پریشان خواهرش نگریست سپس از اتاق بیرون رفت .

\*\*\*

فروزنده ساعتی را در خیابان ها پرسه زده بود و به بسیاری از بوتیک ها پا گذاشته بود تا بتواند پیراهن مورد نظرش را برای ژوبین بخرد .

صبح بود که مانند همیشه به مقصد مدرسه از خانه بیرون زد ولی وسط راه تصمیم گرفت که آن روز را مدرسه نرود، عوضش مشغول انتخاب هدیه مناسبی برای روز تولد ژوبین شد و بعد از گذشت سه ساعت یک پیراهن زیبای مردانه برای او خرید و کادو گرفت .

قبلا از ناژین شنیده بود که ژوبین روزهای زوج به باشگاه بدنسازی می رود ، امروز هم دوشنبه بود و فروزنده دلش می خواست او را مقابل باشگاه غافلگیر کند و تولدش را تبریک بگوید .

خیلی زود یک تاکسی گرفت و با همین نیت به سمت باشگاه مورد نظر راه افتاد ، یک ساعت بعد دقیقا مقابل باشگاه بود ، شانس آورده بود که اطراف باشگاه محوطه سرسبزی وجود داشت و می توانست زیر درختی بنشیند تا از خیس شدن بیشتر لباس هایش بخاطر باران تندی که می بارید جلوگیری کند ، تمام مدت نگاهش به در بزرگ باشگاه بود و جملاتی که قصد داشت به ژوبین بگوید را با خود تکرار می کرد.

کمی پریشان بود چون از عکس العمل ژوبین می ترسید ، نمی دانست که با دیدن او در آنجا ناراحت می شود یا خوشحال...

با اینحال فقط برایش این مهم بود که تولد ژوبین را حضوری بهش تبریک بگوید ، با این فکر لبخند عمیقی در چهره اش نمایان شد ، صدای حرف زدن عده ای مرد از دور به گوشش رسید ، نگاهش دوباره به سمت باشگاه کشیده شد .

ژوبین همراه چند مرد دیگر درحال آمدن به آن سمت بود ، با خوشحالی از جای برخاست و جعبه کادویش را بالا گرفت و جلو تر رفت ، ژوبین هنوز متوجه او نشده بود و مشغول خوش و بش کردن بود .

فروزنده در جلو رفتن تردید کرد ، همانجا منتظر شد تا کم کم همه رفتند و ژوبین تنها ماند ، دیگر زمانش بود تا جلو برود و به ژوبین ثابت کند چقدر دوستش دارد ، با قدم هایی شمرده جلو رفت ، نگاه ژوبین به موبایل در دستش بود گویی مشغول شماره گرفتن بود ،

فروزنده جعبه کادو را پشت سرش پنهان کرد و آرام قدم برداشت ، تقریبا به او نزدیک شده بود خواست صدایش بزند که پژوی سفید رنگی مقابل ژوبین ترمز کرد و دختر جوانی از آن بیرون آمد ، ژوبین با دیدن دختر به گرمی با او دست داد و مشغول حرف زدن شد .

فروزنده که با دیدن این صحنه ، ماتش برده بود با عجله پشت تنه درختی پنهان شد و دزدکی به آنها چشم دوخت ، حدود پنج دقیقه ای با هم صحبت کردند ، دختر که موهای بلوندش را از شال زرشکی روی سرش بیرون داده بود خیلی می خندید ولی ژوبین غمگین به نظر می رسید ،

فروزنده با حرص به دختر خیره شد ، با خود فکر کرد که آن دختر کیست؟

حسادت تمام وجودش را در بر گرفت ؛ یعنی تنها دوست دختر ژوبین نبود ؟ یعنی ژوبین به خیلی ها مثل او عزیزم گفته بود؟

چانه اش بی اختیار لرزید ، ژوبین آن دختر را در آغوش کشیده بود . دمی خواست یک دل سیر گریه کند ولی حتی گریه اش هم نمی آمد ، هنوز در بهت و ناباوری بود که ژوبین سوار پژو شد و همراه دختر رفتند .

جعبه کادو از دست فروزنده رها شد ، باران به تندى می بارید ، نگاه فروزنده هنوز به همانجا بود ، تمام بدنش می لرزید ...

هم از سرما...هم از تنهایی...اندکی از ناباوری!

مدتی همانجا زیر باران نشست ، سر و پایش خیس خالی شده بود ، توان بلند شدن نداشت ، احساس می کرد شخصیت اش خرد شده است ، گاهی خودش را دلدارى می داد و می گفت :

- من که نمی دونم...شاید یکی از فامیلاشون بوده...نه...نباید ژوبین رو اینقدر زود متهم کنم...آره...حتما فامیلیش بوده...ژوبین گفته من تنها دختریم که دوستش داره...ژوبین خیلی دوستم داره...دارم اشتباه می کنم...ژوبین از اونجور مردها نیست...

جمله آخر را با تردید گفت ، حرفهای فرناز درباره مردها دوباره در گوشش تکرار شد؛ پریشان شده بود و اعتماد به نفس خود را از دست داده بود ، با حالتی عصبی مشغول به جویدن ناخن های دستش شد ، نگاهش به جعبه کادو افتاد که در زیر باران خیس و مچاله شده بود ، باید حقیقت را می فهمید برای همین بلند شد و به سمت خانه دوستش براه افتاد حتما ناژین می توانست درباره چیزی که دیده بود ، توضیح دهد .

وقتی خودش را به آنجا رساند تقریباً ظهر شده بود ، دستان لرزانش را روی آیفون گذاشت و دکمه زنگ را فشرد ، منتظر شد تا صدایی بشنود کمی بعد صدای گرفته زنی را از آیفون شنید :

- بله؟ کیه؟

فروزنده من من کنان گفت :

- سلام...بیخشید با ناژین کار داشتم...

- خونه نیست!

فروزنده با تعجب گفت :

- کجاست؟!

- رفته مدرسه...دیگه باید برگردم...برو بعدا بیا.

فروزنده آهی کشید و با خستگی به دیوار ساختمان تکیه داد ، یادش رفته بود که ناژین این ساعت را در راه برگشت به خانه است ، همانجا ایستاد و اجازه داد باران و باد بیشتر به صورت بهت زده اش سیلی بزنند ، دلش می خواست از این کابوس رهایی پیدا کند ، چه خوب بود که از خواب بیدار می شد ، تنها کسی که می توانست بیدارش کند ناژین بود...

سرش را پایین انداخت و به کتونی های خیس و گلی اش نگریست ، دلش حمام آب گرم می خواست ، از سرما خودش را جمع کرد و نگاهش را به انتهای کوچه دوخت...پس ناژین چه وقت می رسید؟

نیم ساعتی بود که همانجا ایستاده بود ، تمام لباس هایش بوی نم گرفته بود ، حدس می زد که سرما خورده باشد ، آب بینی اش سرازیر شده بود و با دهانی باز نفس می کشید ، بغض عجیبی گلایش را می فشرد و اشک هایش آماده سرازیر شدن بود ، بینی اش را بالا کشید و با تردید به دختری که از دور می آمد نگریست ، از کاپشن صورتی اش او را شناخت ، ناژین بود که سالانه سالانه به آن سمت می آمد ، با عجله به طرفش دوید و صدایش کرد . ناژین با چهره ای بهت زده نگاهش می کرد...

ناژین : فروزنده؟!...اینجا چکار می کنی؟

فروزنده خودش را در آغوش ناژین انداخت و با ناراحتی گفت :

- من امروز به چیزی دیدم...

ناژین با نگرانی گفت : چی؟! چی شده؟

فروزنده خود را از او جدا کرد و گفت :

- ژوبین رو همراه یه دختری دیدم...می خواستم بدونم تو اون دختر رو می شناسی؟  
ناژین درحالیکه بسیار ناراحت شده بود گفت :

- دختره چه شکلی بود؟

فروزنده مکثی کرد سپس گفت :

- لاغر بود...موهای بلوندی داشت و یکمی سبزه بود...آهان...یه ۲۰۶ سفید رنگ هم داشت!  
ناژین لب هایش را با حرص کج کرد و گفت :

- سارا بوده!

چشمان فروزنده از خوشحالی درخشید ، با هیجان گفت :

- پس می شناسیش...بینم فامیلتونه؟

ناژین آهی کشید و با ناراحتی به لباس های خیس فروزنده نگریست سپس گفت :

- تو که حسابی خیس شدی! بیا بریم تو...

فروزنده دعوت ناژین را پس زد و گفت :

- باید برم خونه...می ترسم مامانم نگران بشه!

در نگاه ناژین غمی دیده می شد ، همان غمی که اگر فروزنده بیشتر دقت می کرد در نگاه ژوبین هم وجود داشت ، ولی فروزنده متوجه هیچ کدام از این نگاه ها نبود، ناژین که عشق خالصانه فروزنده را به برادرش می دید ، دچار عذاب وجدان می شد ؛ باید حقیقت را به او می گفت بنابراین دوباره اصرار کرد تا فروزنده به داخل بیاید .

فروزنده اینبار نه نگفت .

قسمت دهم :

ناژین به آرامی وارد خانه شد و فروزنده هم به دنبالش آمد ، ناژین پوتین های خودش را در آورد و از فروزنده هم خواست کتونی های خیسش را همانجا کنار جا کفشی بگذارد سپس به سمت پذیرایی راه افتادند ، مینا که در پذیرایی نشسته بود و مشغول تماشای سریال ویکتوریا بود با دیدن ناژین و سر تا پای خیس فروزنده اخمی کرد و با اعتراض گفت :

- این دیگه کیه؟!

ناژین گوشه لبش را از خجالت گاز گرفت و با ناراحتی گفت :

- فروزنده س دیگه...قبلا درباره ش گفته بودم...از اون دخترهای خوب کلاسه!

مینا نگاهی تحقیر آمیز به فروزنده انداخت و گفت :

- درباره این...یادم نمیاد!

ناژین نفسش را با حرص بیرون داد ، یکبار نشده بود که او به دوستهایش احترام بگذارد و همیشه با آنها بد رفتار می کرد برای همین ناژین دوستان اندکی داشت .

فروزنده به آرامی سلام کرد و منتظر عکس العمل مادر ناژین شد ولی او که با دقت مشغول تماشای سریال بود با بی اعتنایی دستش را به علامت تنها گذاشتنش تکان داد . ناژین با دلخوری گفت :

- بیا بریم فروزنده جون...مامانم داره سریال نگاه می کنه بهتره مزاحمش نشیم.

و با چشم غره ای به مادرش ، دست فروزنده را گرفت و با خود به سمت اتاقش برد . فروزنده که برای اولین بار بود اتاق ناژین را می دید با هیجان به رنگ صورتی و دخترانه دیوارها نگریست و گفت :

- وای...اتاق چقدر قشنگه!

ناژین لبخند رضایت آمیزی زد و از فروزنده خواست روی تخت بنشیند ، خودش هم پشت میز تحریر نشست ، سپس به لباس های خیس فروزنده اشاره کرد و گفت :

- لباساتو دربیار تا سرما نخوردی!

فروزنده عطسه ای زد و گفت :

- فکر کنم دیگه سرما خوردم !

ناژین لبخند محوی زد و گفت :

- خب...داشتی می گفتی...گفتی ژوبین رو با سارا دیدی آره؟

فروزنده سری تکان داد و گفت :

- اگه سارا بوده باشه!

ناژین نگاهش را به عروسک باریبی بزرگش انداخت و گفت :

- اونو سارا واسم خریده بود!

فروزنده مسیر نگاه او را دنبال کرد و گفت :

- چرا عروسکت مو نداره؟!

ناژین خندید و گفت :

- موهاشو کردم!

فروزنده با تعجب گفت : واسه چی؟!

ناژین با حرص گفت :

- چون از زندهای مو بلوند بدم میاد!

فروزنده ابروانش را از تعجب بالا انداخت و گفت :

- که اینطور....

ناژین بلند شد و درحالیکه در اتاق قدم می زد گفت :

- بینم ژوبین متوجه تو شد؟

فروزنده سری به علامت نه تکان داد و با تعجب به ناژین نگریست ، به نظرش آمد تصمیم دارد چیزی گوید که از گفتنش مردد است .

فروزنده : ناژین؟ چیزی شده؟!

ناژین ایستاد و با ناراحتی به چهره معصوم او نگریست ، چگونه می توانست حقیقت را به او بگوید و دلش را بشکند ، حتما قبول حقیقت برایش خیلی سخت بود ولی به قول مادرش کم کم عادت می کرد...

این جمله را مادرش هرگاه از تغییری در زندگی اش ناراحت بود به زبان می آورد و ناژین همیشه به عادت کردن انس گرفته بود .

فروزنده : نمی خوای بگی؟

ناژین : چی رو؟!

فروزنده : فکر کنم می خوای یه چیزی بهم بگی!

ناژین : آره...

فروزنده : خب...چیه؟

ناژین : درباره ژوبین.

فروزنده : خب؟

ناژین : ازت خواهش می کنم ژوبین رو فراموش کن!



فروزنده : چی؟!

ناژین : اون به درد تو نمی خوره...تو حیفی!

فروزنده : نمی فهمم...

ناژین : اون دختره ....سارا رو می گم...یکی از دوست دخترهای داداشمه!

فروزنده لبخند تلخی زد و گفت :

- سر به سرم نذار...

ناژین با اندوه گفت :

- دارم باهات جدی حرف می زنم...ژوبین به غیر از تو با دخترهای زیادی رابطه داره!...منظورم از رابطه فقط یه

دوستی ساده نیست!

فروزنده با پریشانی گفت :

- منظورت چیه؟!

ناژین داشت به گریه می افتاد ، با ناراحتی گفت :

- فروزنده...ژوبین تو رو خیلی دوس داره...ولی اینو بدون تو آخرین دوست دخترش نخواهی بود!

فروزنده با عصبانیت از روی تخت بلند شد و گفت :

- چرا سعی داری ژوبین رو پیش من خراب کنی؟!

ناژین پوزخندی زد و گفت :

- تازه...داداش من معتاده...گرفتار مواد شده...با دوست دخترهایش میره و مواد می کشه...دوس داری با چنین

مردی باشی؟

فروزنده در فکر فرو رفت ، اصلا به ژوبین نمی آمد که معتاد باشد ، پوست صورتش شفاف و روشن بود .

ناژین با حرص گفت :

- داری به چی فکر می کنی؟!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- به اینکه چرا داری بهم این دروغا رو میگی؟

ناژین آهی از ته دل کشید و گفت :

- دروغ؟! به تو؟... تو که واسم خیلی عزیزی؟... نه... فروزنده اشتباه نکن... من طرف تو هستم... تو خیلی ساده هستی... دلم نمی خواد ژوبین ازت سوء استفاده کنه!

فروزنده با تردید گفت :

- چند تا دوست دختر داره؟

ناژین لبخند تلخی زد و گفت :

- خیلی وقته حسابش از دستم در رفته!

ناژین به موهای خیس فروزنده اشاره کرد و گفت :

- می رم یه حوله واست بیارم!

و از اتاق خارج شد ، فروزنده هنوز از حرفهای ناژین بهت زده بود اصلا نمی توانست باور کند که ژوبین بجز او دوست دختر های دیگری هم دارد ، نگاهش به موبایل ناژین که روی میز بود افتاد ، تصمیم گرفت به ژوبین زنگ بزند ، موبایل را برداشت و شماره او را گرفت ، خیلی زود ارتباط برقرار شد .

ژوبین : چیه ناژین؟

فروزنده :...

ژوبین : چی میخوای؟ دارم میام...

فروزنده : ژوبین...؟

ژوبین : تویی فروزنده؟!

فروزنده : درسته که تو معتادی ؟

ژوبین :....

فروزنده : من تنها دوست دخترت نیستم... آره؟

ژوبین :....

فروزنده : الو ؟ چرا جواب نمیدی؟!

صدای بوق قطع در گوش فروزنده پیچید ، اشک هایش بی اختیار سرازیر شدند پس حق با ناژین بود ، موبایل را روی میز گذاشت و گریه کنان به سمت در دوید ، ناژین هم همان لحظه وارد شد ، فروزنده به قدری ناراحت بود که او را کنار زد و درحالیکه صدای هق هق اش خانه را پر کرده بود رفت ، ناژین صدایش می زد ولی فروزنده توان ایستادن نداشت باید می دوید... باید فرار می کرد... از چه چیز؟... نمی دانست...

صدای بلند ترمز ماشین ، ناژین را مقابل پنجره کشاند ، درست حدس زده بود ؛ ماشین برادرش بود .  
ژوبین با عصبانیت از ماشین پیاده شد و نگاهی به پنجره ها انداخت ، نگاهش با نگاه آشفته ناژین برخورد کرد ،  
زیر لب چیزی گفت و درحالیکه صورتش برافروخته بود با عجله به داخل آمد .

ناژین از ترس به گوشه دیوار اتاقش چسبید ، صدای تپش قلب خود را می توانست بشنود . نفس هایش به تریج  
تند تر شد ، متوجه شده بود که فروزنده با ژوبین تماس گرفته است و به این خاطر خیلی می ترسید ، تصمیم  
گرفت به پذیرایی برود و پشت مادرش پنهان شود ولی تا به بدن خود تکانی داد ژوبین وارد اتاق شد .

ناژین جیغ کوتاهی کشید و عقب رفت ،

ژوبین ساک ورزشی اش را گوشه ای انداخت و با عصبانیت گفت :

- ببینم... تو چی به فروزنده گفتی؟! هان؟

ناژین با بغض گفت :

- هیچی... من فقط....

ژوبین سرش داد کشید :

- ساکت! یه کلمه حرف بزنی فکت رو خرد می کنم!

ناژین به گریه افتاد و گفت :

-بذار واست توضیح بدم...

ژوبین نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- تو بهش گفتی من معتادم؟ درباره دوستانم هم بهش گفتی؟! آخه چرا؟

ناژین به آرامی روی لبه تخت نشست و گفت :

- فروزنده خودش تو رو با سارا دیده بود!

ژوبین برای لحظه ای آرام شد و با تعجب گفت :

- منو دیده؟! کجا؟!

ناژین آهی کشید و گفت :

دم باشگاه ت...اومده بود تا کادویی که واسه تولدت گرفته بود رو بده!

ژوبین با ناراحتی به پیشانی اش ضربه ای زد و گفت :

- وای...وای...حالا اون درباره من چی فکر می کنه؟

ناژین با حرص گفت :

- مگه اشتباه فکر می کنه؟!

ژوبین با پریشانی پشت میز تحریر نشست و گفت :

- تو که می دونی...قرار بود بخاطر فروزنده خودمو عوض کنم!

ناژین گوشه لبش را گاز گرفت و با ترس گفت :

- باهاش رفته بودی جواب آزمایش رو بگیری؟

ژوبین با اندوه سری تکان داد ولی چیزی نگفت .

ناژین می توانست رد اشکی که از گوشه چشم او سرازیر شده بود را به وضوح ببیند ، گونه هایش منقبض شده بود ولی شانه هایش اصلا نمی لرزید....

آنقدر مغرور بود که دلش نمی خواست اشک هایش را کسی ببیند حتی خواهرش....

ناژین : داری گریه می کنی؟!

ژوبین : نه....

ناژین : جواب آزمایش چی بود؟

ژوبین : باید...باید به فروزنده بگم به درد هم نمی خوریم...

ناژین : جواب مثبت بود؟!

ژوبین سری تکان داد و بلند شد سپس با عصبانیت مشت گره کرده اش را به دیوار اتاق کوبید و نعره ای زد .

ناژین دوباره به گریه افتاد ، دلش می خواست چیز دیگری از زبان برادرش بشنود....

لحظه ای فکر کرد ....جواب مثبت؟...نباید این اتفاق می افتاد...

ناژین : حالا شاید اشتباه شده...برو یه بار دیگه آزمایش بده!

ژوبین تقریبا فریاد کشید :

- برم آزمایش بدم که چی؟ می دونی اونجا چطوری نگامون می کردن؟! مثل کسایی که طاعون گرفتن

باهامون رفتار می کردند...نه...دیگه نمی رم...واسه چی برم؟!...صد بارم که برم اون جواب لعنتی عوض نمیشه!

ناژین با ناراحتی از جای بلند شد و به سمت ژوبین رفت ، با مشت روی سینه اش کوبید و گفت :

- خودت باعث شدی..! حالا متوجه حرفای من شدی؟ چقدر گفتم با این دخترا نگرد...چقدر گفتم از این کوفتی

مصرف نکن...ولی تو...خوش گذرون و بی مسئولیت بودی...حالا بکش...تا آخر عمر حسرت بکش!

ناژین درحالیکه صدای گریه ش بالا رفته بود از اتاق خارج شد ، ژوبین با بی رمقی خودش را روی تخت انداخت و از ناراحتی ضجه زد .

حرفهای ناژین در گوشش مرتب تکرار می شد...

حق با خواهرش بود بخاطر حماقتی که انجام داده بود دیگر نمی توانست با فروزنده باشد...

آنقدر فروزنده را دوست داشت که دلش نمی خواست ناخواسته آسیبی بهش وارد شود ...

چه خوش خیال بود که چند روز پیش با تصور نتیجه منفی آزمایش ، برای فروزنده حلقه خریده بود...

حسرت در دلش شیوع پیدا کرده بود...

اگر به زودی از دنیا می رفت بخاطر بیماری نبود...این حسرت بود که نابودش می کرد...!

همانطور که روی تخت ، افتاده بود و اشک می ریخت ، موبایلش را بیرون آورد و شماره فروزنده را گرفت...

باید از فروزنده دل می کند...می توانست؟

مجبور بود!

قسمت یازدهم :

فروزنده تمام طول راه را تا رسیدن به خانه گریه کرده بود ، اکنون چشمانش پف کرده و قرمز شده بود و هر کسی او را می دید به راحتی می توانست متوجه شود که گریه کرده است . فروزنده هم که تصور چهره آشفته خود را داشت مدتی را جلوی در خانه ایستاد و داخل نرفت . دلش به این خوش بود که سرمای بیرون مرهمی برای گرمای خشم درونش باشد .

وقتی پا به داخل خانه گذاشت ، صدای خنده فرناز می آمد ، به پذیرایی که نزدیک شد صدای آقا مسعود را هم شنید ، در حال صحبت با پدرش بودند. فروزنده از اینکه پدرش در چنین ساعتی از روز ، خانه بود تعجب کرد ، به آرامی سلامی کرد و سمت اتاق رفت ، دلش شور افتاده بود که شاید فرناز حرفی درباره ژوبین زده باشد .

فرناز دهن لق!

این را پیش خودش گفت سپس با اخمی آشکار داخل اتاق شد . موبایلش در حال زنگ خوردن بود ، با بی حوصلگی آن را برداشت و به اسمی که روی صفحه اش افتاده بود نگریست .

ژوبین....

چقدر این اسم اعصابش را خرد می کرد ، محل نگذاشت و بی تفاوت به صدای مکرر زنگ ، مشغول تعویض لباس های خیسش شد . صدای مادرش را از سمت پذیرایی شنید .

- فروزنده جان...بیا نهار مادر.

لبش را با حرص کج کرد و گفت :

- دیگه اشتباهی واسم نمونده...آه...لعتنی...چرا یه دقیقه از فکرم نمیری بیرون؟ ژوبین...ژوبین.

فروزنده لباس های خیسش را روی تخت انداخت و گوشی موبایل را برداشت ، ژوبین ده باری زنگ زده بود ، تردید داشت که با او تماس بگیرد ولی عاقبت تسلیم ندای دلش شد و شماره را گرفت .

ژوبین برخلاف دفعات قبل خیلی زود جواب داد .

ژوبین : سلام...تو کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟!

فروزنده : سلام...بعد از اون چیزایی که درباره ت شنیدم انتظار داری جوابت رو می دادم؟

ژوبین : آره...من معتادم...من بی بند و بارم...بهتره منو فراموش کنی! اصلا همه چیز رو فراموش کنی....

فروزنده : فکر کردم منو دوست داشتی!

ژوبین : دوست دارم...به خدایی که اون بالا هست دوست دارم...!

فروزنده : به دوستای دیگه ت هم همینو می گی آره؟

ژوبین : چرا با من بحث می کنی؟!...من که گفتم...بهتره همه چی رو فراموش کنی!

فروزنده : همه این مدت بهم دروغ گفتی...امروز وقتی با اون دختره دیدمت خرد شدم...می فهمی؟

ژوبین : می دونم...

فروزنده : حتی نمی تونی تصورش رو بکنی وقتی عشقت رو با یه کی دیگه ببینی چه حالی بهت دست میده!

ژوبین : یه بار...یکی بهم خیانت کرد!

فروزنده : خوبه...کم کم داری دور و بری هاتو رو می کنی...دیگه با کیا بودی؟

ژوبین : تو نمی تونی منو درک کنی...حالم خیلی بده...تو هم با این حرفات بدترش می کنی! زنگ زده بودم تا

باهات خداحافظی کنم!

فروزنده : خداحافظی؟!...یعنی چی؟ کسی که باید این حرفو بزنه منم نه تو...منم که باید اعتراض کنم!

ژوبین : خداحافظ ...

فروزنده: چی؟! وایسا ببینم...

با شنیدن صدای بوق قطع ، حرفش ناتمام ماند .

فروزنده عصبی تر از قبل شده بود ، بعد از آن اتفاقات ژوبین زنگ زده بود تا ازش خداحافظی کند ، حرصش گرفت و با عصبانیت موبایل را به سمت دیوار پرت کرد ، قاب صورتی موبایلش بر اثر ضربه دو نیم شد ... آنقدر ناراحت بود که برای لحظه ای یادش رفت چه اندازه این گوشی را دوست داشته است... نگاه پریشان روی موبایل خرد شده ثابت مانده بود که مادرش وارد اتاق شد .

فریده : نمی خوام بیای نهار؟!!

فروزنده با عصبانیت گفت :

- نه...!

فریده با نگرانی گفت :

- چیزی شده؟!!

فروزنده به سمت تختش خیز برداشت و با حالت گریه گفت :

- شما دیگه دست از سرم بردارید!

فریده درحالیکه از رفتار دخترش تعجب کرده بود از اتاق خارج شد ، تصمیم گرفت از فرناز بخواهد تا با او صحبت کند...

فرناز که مشغول کشیدن غذا برای مسعود بود با دیدن مادرش که با ناراحتی پشت میز نشست گفت :

- پس فروزنده کو؟!!

فریده آهی کشید و گفت : میگه نمی یاد!

حمید با تعجب به زنش نگریست و گفت :

- واسه چی؟! نکنه حالش بده؟ دل دردی چیزی نداره؟

فریده با شرمساری نگاهی به مسعود انداخت و رو به شوهرش گفت :

- نمی دونم از چی اینقدر عصبانیه...!

مسعود قاشقی برنج در دهان گذاشت و با خنده گفت :

- چیزی نیست مادر جون... بچه هایی به سن اون همینجورین...

فرناز چپ چپ به مسعود نگریست و گفت :

- فروزنده که دیگه بچه نیست...مثل اینکه یادتون رفته خواستگار داره!  
فریده با ناراحتی گفت :

- داغ دلمو تازه نکن...بخدا هر وقت با این ماهان تلفنی حرف می زنم و ازم می پرسه نظر فروزنده چی شد...دلم نمیداد بگم جوابش منفیه....

حمید اخم کرد و چینی بر پیشانی انداخت سپس با عصبانیت گفت :

- من موندم فروزنده چرا جواب مثبت نمی ده؟!...کی بهتر از ماهان آخه؟  
فرناز آهی کشید و گفت :

- خب...حتما دلش پیش کس دیگه ای...

و با دیدن نگاه غضبناک پدرش ، حرفش را ناتمام گذاشت ، فریده سرفه معناداری کرد و با اشاره از فرناز خواست تا سری به خواهرش بزند . فرناز از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق فروزنده رفت . وقتی وارد اتاق شد فروزنده را دید که روی تخت نشسته و لبانش را با بغض جمع کرده است .

فرناز در را به آرامی پشت سرش بست و گفت :

- چی شده؟! این کارها چیه؟ بیا نهارت رو بخور!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- گفتم که...نمی خورم...

فرناز لب اش را از حرص کج کرد و گفت :

- چی شده ماتم گرفتی?...ببینم نکنه با آقا ژویننت دعوا کردی!

فروزنده با عصبانیت از تخت پایین آمد و رو به روی خواهرش ایستاد ، چشمانش اشک آلود شده بود ، بعد از چند لحظه که نگاه گریانش را به صورت مهربان خواهرش دوخت سرانجام بغضش ترکید و بی اختیار خودش را در آغوش او انداخت ، با دای بلند گریه می کرد و خودش را به فرناز می فشرد .

فرناز : بمیرم...آجی؟...چی شده قربونت برم؟ فروزنده من...نبینم اشکاتو...فرو؟

فروزنده : فرناز...می خوام بمیرم!

فرناز : خدا نکنه...چی شده؟ بمن بگو عزیزم.

فروزنده : ژوین باهام بهم زد...آخ...آخه چرا؟ من دوستش داشتم...

فرناز : اون باهات بهم زد؟! سر چی؟!



فروزنده خودش را از فرناز جدا کرد و درحالیکه هنوز گریه می کرد بریده بریده همه ماجرای امروز را برای خواهرش تعریف کرد ، فرناز بعد از شنیدن حرف های او گفت :

- پسره بی لیاقت...خوب شد که زودتر شناختیش!

فروزنده لبه تخت نشست و با اندوه گفت :

- من دوستش دارم....چرا اون منو دوست نداره؟!

فرناز با عصبانیت گفت :

- چون توی اون قلب سنگیش خیلی ها رو مثل تو جا داده! چونکه هر وقت می بینت کلی باید فکر کنه که

اسم تو چی بوده....چونکه هوسبازه و تو هم زود دلش رو زدی...

فروزنده سرش را پایین انداخت و درحالیکه شانه های ظریفش از ناراحتی می لرزید گفت :

- ولی...من می دونم...می دونم که منو یه جور دیگه دوس داره....خودش بهم گفت...گفت بخاطر من می خواد

تغییر کنه...

فرناز لبخند تلخی زد و گفت :

- اگه واقعا دوستت داره....بگو بیاد خواستگاری!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- آخه اون....

فرناز نگذاشت ادامه دهد و چون ناظمی سخت گیر که بر رفتار و احساس خواهرش نظارت داشت گفت :

- بهونه نیار...شما سر اعتیاد و اینجور مسائل با هم دعوا کردید...تو می گی نمی تونی اونو فراموش کنی....میگی

دوستش داری...خب...پس اگه اونم دوستت داره باید ثابت کنه....بگو قدم جلو بذاره و بیاد خواستگاری...اگه

اینقدر مرد بود و اومد....خب خودمون کمک می کنیم تا ترک کنه!

فروزنده سری تکان داد و نگاهش به گوشی خرد شده اش افتاد ، فرناز متوجه گوشی او شد .

فرناز : چرا گوشی رو شکوندی؟!

فروزنده :....

فرناز : می تونی از موبایل من زنگ بزنی....بهش زنگ بزنی....باشه؟ فقط....اول بیا نهار بخوریم...اگه نیای بابا

نگران میشه....

فروزنده گوش لبش را گاز گرفت و با تردید گفت :

- یعنی تو درباره ژوبین چیزی به مامان و بابا نگفتی؟

فرناز لبخند عمیقی زد و گفت :

- چرا باید بگم؟! مگه تو نخواستی به هیشکی نگم؟

فروزنده لبخند محوی زد و بلند شد تا با خواهرش برای نهار بروند.

فروزنده از تماس های مکرری که با موبایل ژوبین می گرفت و بی پاسخ می ماند خسته شد ، تصمیم گرفت که به ناژین زنگ بزند ، درحالیکه شماره او را می گرفت به سمت پنجره رفت ، آن را باز کرد و نگاه گریانش را به دختر و پسر جوانی که انتهای کوچه مشغول خوش و بش بودند انداخت ، با حسرت آهی کشید و به صدای بوق تماس که با خنده های مسرورانه دختر قاطی شده بود گوش داد ، چقدر دلش یک دقیقه خنده می خواست... ولی از صبح تابحال حتی یکبار هم نتوانسته بود بخندد...تنها لب هایش را با بغض جمع می کرد و ادای لبخند زدن را در می آورد .

- بله؟

صدای عصبی ناژین به گوشش رسید ، سعی کرد صدایش نلرزد ولی آشکارا لرزید....

فروزنده : سلام... گوشی رو بده به ژوبین....

ناژین : اینجا نیست!

فروزنده : دروغ نگو...می دونم که اونجاست...باید موضوع مهمی رو بهش بگم!

ناژین : بینم اصلا شنیدی چی گفتم؟!...میگم خونه نیست!

فروزنده : هر چی به موبایلش زنگ می زنم جواب نمیده...بهش بگو با من قهر نکنه!

ناژین تقریبا داد می زد :

- فروزنده !یه خورده واسه خودت شخصیت قائل شو! درسته ژوبین داداش منه...ولی اینو بدون اگه من جای تو

بودم هیچوقت دوباره سراغ یه آدم معتاد نمی رفتم....

فروزنده : ژوبین منو دوست داره....می دونم...حس می کنم ناژین...از صداش...از نگاش...

فروزنده به گریه افتاد...

ناژین مکثی کرد و گفت :

-ژوبین یه عالمه دوست دختر داره....تو هم یکیشونی....و بدون واسه اون آخریش نیستی!

فروزنده با ناراحتی گفت :

- چرا اذیتم می کنی؟! چرا منو ناامید می کنی؟!...چرا نمی خوی کمکم کنی که من آخریش باشم?...نازین من...من واسه داداشت می میرم...من خیلی دوستش دارم...اوندر که خواستگارم رو بخاطرش رد کردم...اونقدر که حاضرم کارهاشو...دروغ هاشو نادیده بگیرم...براش نگرانم...اجازه بده کمکش کنم...من می دونم که اونجاس...گوشی رو بهش بده...بذار صداشو بشنوم...نازین...نازین اگه ندی پا میشم و میام اونجا...باید ببینمش...باشه؟

فروزنده آب سرازیر شده از بینی اش را بالا کشید و منتظر جواب نازین شد ، صدای خفیفی شنید گویی نازین داشت با کسی پچ پچ می کرد ، حتما ژوین بود...قلبش از هیجان تند تر تپید ...انتظار داشت که ژوین گوشی را به دست بگیرد ولی بعد از لحظات کشداری که به سکوت گذشت نازین با لحن سردی گفت :

- متاسفم فروزنده...ژوین نمی خواد ببینت...دیگه هیچوقت نمی خواد ببینت...فراموشش کن!  
فروزنده با اعتراض گفت :

- نه نه! این درست نیست...می خوام از دهن خودش بشنوم...بگو اگه راست میگ خودش اینا رو بهم بگه!  
نازین با ناراحتی گفت :

- اینا حرفای خودش بود...خداحافظ!

فروزنده خواست چیزی بگوید که نازین ارتباط را قطع کرد ، دوباره اشک هایش سرازیر شد ، صدای قار قار کلاگی به گوشش رسید ، روی شاخه درخت بلند مقابل خانه نشسته بود و با چشمان سیاه و کبودش به او خیره شده بود...

هر دو خیره بودند ، بی آنکه پلکی بزنند...

فروزنده خودش را در محاصره تاریکی های سرنوشت می دید...همه چیز از آن خواب شروع شده بود...بعد گربه سیاه...کلاغ سیاه...اندوه سیاه...

دلش می خواست سنگی در دست داشت تا با آن تمام سیاهی ها را ز اطرافش می پراند حتی از ذهنش...  
ولی درون سرش پر از آیه های منفی بود...

حتی اندکی امید هم جوانه نزده بود...

نگاه ناراحتش را به دختر و پسر انتهایی کوچه انداخت...هنوز خوشحال بودند !

کاش کمی از خوشحالی شان به فروزنده سرایت می کرد....

فروزنده با کلافگی پنجره را بست ، کلاغ از شاخه پرید و اوج گرفت ولی صدای قار قار دیوانه کننده اش هنوز از درون گوش فروزنده نپریده بود...  
روی تخت نشست و شماره ناژین را گرفت ...او هم مانند ژوبین موبایلش را خاموش کرده بود....  
باید هر طور که بود ژوبین را می دید...  
تصمیم گرفت فردا به خانه آنها برود .

حدودا ساعت ده صبح بود و فریده مشغول گردگیری خانه که تلفن به صدا در آمد . فرناز که سه روزی می شد آنجا بود چون نزدیک تلفن بود گوشی را برداشت و جواب داد ، از دبیرستان زنگ زده بودند و ظاهرا خانم مدیر پشت خط بود ، فرناز سلام و احوالپرسی مختصری کرد سپس در حالیکه دهانه گوشی را با کف دستش پوشانده بود رو به مادرش که خم شده و میزها را پاک می کرد گفت :

- مامان...از مدرسه زنگ زدن...می خوان با شما صحبت کن!

فریده با شنیدن این حرف دستمال کهنه درون دستش را روی میز انداخت و دست به کمر و خمیده به آن سمت آمد .

فریده : کیه مادر؟!

فرناز : فکر کنم مدیر مدرسه باشه!

فریده : خانم مدیر با من چکار داره؟!

فریده این را گفت و گوشی تلفن را از فرناز گرفت .

فرناز با پریشانی همانجا ایستاد و به دیوار تکیه داد ، هر چقدر که می گذشت نگرانی در چهره مادرش بیشتر جان می گرفت ، وقتی که فریده گوشی را گذاشت رنگ به چهره نداشت ، فرناز با نگرانی بازوی او را در دست گرفت و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند سس با کنجکاوی پرسید :

- مامان؟ چی شده؟ چی می گفت؟!

فریده درحالیکه نفسش به سختی بالا می آمد گفت :

- مدیر مدرسه بود...می گفت...می گفت فروزنده چرا چند روزه نمیاد؟ غیبتش زیاد شده...گفت پیام و زودتر موجه کنم....

فرناز درحالیکه چشمانش از تعجب گرد شده بود با حیرت گفت :

- چی؟! چند روزه مدرسه نرفته؟! مگه میشه....پس این چند روز کجا می رفته؟! فریده بی آنکه پاسخی برای گفتن داشته باشد، دردمندانه به چهره متعجب فرناز چشم دوخت... شاید اکنون هر دو پیش خودشان فکر می کردند که فروزنده هر روز به بهانه مدرسه کجا می رود؟ چه کار می کند؟

ولی در واقع فروزنده کار خاصی انجام نمی داد و فقط انتظار می کشید...

این چند روز هر بار که برای مدرسه پا بیرون از خانه گذاشته بود طوری راهش را به سمت خانه ژوبین کج شده بود، نمی دانست چرا...

ولی ساعت ها بدون حرکت پشت درخت قطوری می ایستاد و چشم به در خانه آنها می دوخت... برایش مهم نبود که آفتاب سوزنده بتابد یا باران رگباری بیارد...حتی اگر برف و بوران هم می شد فروزنده از جایش تکان نمی خورد...

فقط به یک چیز فکر می کرد، دیدن دوباره ژوبین...!

سه روزی بود که تا نزدیکی ظهر آنجا می ایستاد و چشم به در می دوخت، ناژین را می دید که صبح ها برای مدرسه بیرون می آید و ظهر ها دوباره به خانه باز می گردد، چند باری هم مینا را دید، که مرد مسنی که صبح آن ماشین مدل بالای سفید بود به دنبالش می آمد و با هم می رفتند...

ولی تمام مدت اثری از ژوبین نبود...

آن روز هم همان مرد مسن که قد متوسطی داشت و پشت موهایش خالی شده بود به دنبال مینا آمده بود، مینا درحالیکه حسابی به صورت پیر خود رسیده بود و آن را کمی جوان تر ساخته بود با پالتوی پوستی که پوشیده بود از در بیرون آمد و مشغول دلبری برای راننده ماشین شد، مرد به مانند روزهای قبل به رسم ادب یا تملق از ماشین بیرون آمد و در جلو را برای نشستن او باز کرد سپس دوباره سوار شد و براه افتادند.

فروزنده نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که ده و نیم را نشان می داد، تا برگشتن ناژین خیلی مانده بود، مصمم بود که به سمت خانه برود و در بزند...

در بدترین حالت ژوبین، خانه نبود و یا تظاهر به نبودن می کرد و او مجبور بود باز هم در انتظار دیدنش همانجا بایستد...

پس از پشت درخت بیرون آمد و با قدم هایی شمرده، به سمت خانه رفت، کمی پریشان به نظر می رسید شاید از برخورد ژوبین می ترسید ولی عشقی که او در دلش نسبت به ژوبین داشت آنقدر شدید بود که جایی برای

ترس باقی نگذاشته بود ، بدون کوچکترین تردیدی دستش را روی زنگ فشرد و منتظر ماند تا در باز شود ، صدای ژوبین را از پشت آیفون شنید :

- کیه؟

فروزنده لبخند کمرنگی زد و با اشتیاقی که در چهره اش مشخص بود خواست خودش را معرفی کند ولی کمی بعد منصرف شد .

صدای عصبانی ژوبین که فحشی زیر لب داد به گوشش رسید . دستش را دوباره به سمت زنگ برد و فشرد...بی آنکه تلاشی کند تا انگشت سرد و کرخ شده اش را از روی آن بردارد....

صدای ژوبین عصبانی تر از قبل پخش شد :

- هوی... چه خبره؟ دستت رو بردار روانی!

ولی فروزنده دستش را برنداشت که هیچ...بیشتر فشرد .

صدای ژوبین قطع شد ، فروزنده با ترس به در چشم دوخت مطمئن بود که ژوبین دیر یا زود در را باز می کند و همان طور هم شد.

در باز شد و ژوبین بیرون آمد. فروزنده دستش را از روی زنگ برداشت و با تردید سلام کرد .

ژوبین که صورتش از خشم قرمز شده بود با دیدن فروزنده حیرت زده گفت :

- چی...تو؟!

فروزنده به چهره دردمند او نگریست ، به نظرش زیر چشمانش گود افتاده و ردی از کبودی آن را احاطه کرده بود.

ژوبین دستی بر موهای پریشان خود کشید و سعی کرد سر و وضعش را مرتب کند سپس گفت :

- اینجا چکار می کنی؟!

فروزنده با بغض گفت :

- اومدم بینمت.

قسمت دوازدهم :

ژوبین نگاهی به داخل خانه انداخت سپس با کلافگی گفت :

- اوم...هیشکی خونه نیست!...من...به نظرم بهتری و ...

فروزنده با قاطعیت گفت :

- به نظرم مشکلی نیست...

ژوبین لبخند محوی زد و خود را کنار کشید تا فروزنده داخل شود ، ژوبین در را بست و پشت سرش راه افتاد .  
فروزنده به نزدیک پله ها ی منتهی به طبقه بالا که رسید گفت :

- اتاقت طبقه بالاست؟

ژوبین سری تکان داد و گفت : آره...

فروزنده خواست از پله ها بالا برود که ژوبین دستش را گرفت و مانع شد.

ژوبین : بشین همینجا توی پذیرایی...میرم برات چایی بیارم.

فروزنده دستش را از میان دست او بیرون کشید و با لجبازی از پله ها بالا دوید ، ژوبین با اعتراض گفت :

- نرو بالا...فروزنده!

به ناچار دنبالش دوید و سعی کرد مانع بالا رفتن او شود ولی فروزنده خیلی تند تر از او می دوید عاقبت هم موفق شد خودش را به اتاق ژوبین که در انتهای راهرو آن طبقه بود برساند ، در اتاق را با عجله باز کرد و چشمانش را به اطراف دوخت ، صدای ژوبین را از پشت سر شنید :

- چرا اومدی توی اتاقم؟!

فروزنده بدون توجه به او ، جلوتر رفت و اطراف را نگرست ،

چند تا سی دی روی میز کامپوتر پخش بود و کنار آن یک جاسیگاری بود که از خاکستر سیگارهای سوخته اش هنوز دود بلند می شد ، معلوم بود که تازه است...

فروزنده نگاهی به روی تختی آبی و نامرتب او انداخت ، گیتار زیبایی روی تخت بود که روی بدنه آن شکل یک قلب حک شده بود ، ناگهان پریشان شد چرا که متوجه بسته های سفید و کوچکی که روی تخت پراکنده بود شد ، با خشم به ژوبین که پشت سرش ایستاده بود نگرست و گفت :

- اینا چییه؟!...آخه چرا؟ چرا مواد مصرف می کنی؟!

ژوبین که گونه هایش را از عصبانیت منقبض کرده بود جلو آمد و با تنه ای کوتاه به فروزنده ، روی تخت نشست و گیتارش را به دست گرفت ، بدنه آن را روی پاهایش گذاشت و درحالیکه با عصبانیت به چشمان گریان فروزنده زل زده بود مشغول زدن شد...

گیتار می زد و می خواند :

همش دلشوره م از اینه  
 که چشمت خیلی غمگینه  
 نمی دونم توی این عشق  
 واسه فرهاد چی شیرینه؟  
 کی چشماش غرق چشماته؟  
 دل کی اینروزا باهاته؟  
 آخه قلب من این روزا...  
 پریشون مثل موهاته.  
 دلم تنگه و می دونی  
 منو کشتی به آسونی  
 منو با من رها کردی  
 با این احساس ویرونی...  
 نگو تنهایی بود سهمم  
 نگو عشقو نمی فهمم  
 نگو ، حرفات دروغ بوده  
 نگو که خیلی بی رحمم  
 هنوز عشق منو انگار  
 ندیدی اینور دیوار  
 حالا من موندم و شعرم  
 صدای بغض این گیتار...



نگام حسست رو می بینه  
 واسم جا نیس توی سینه  
 فراموش می شم از یادت  
 همش دلشوره م از اینه....

فروزنده جیغی از عصبانیت کشید و گیتار را از دست او بیرون کشید ، ژوبین دردمندانه نگاهش کرد...  
 اشک از چشمان فروزنده جاری شده بود ، ژوبین جرئت گفتن حقیقت را نداشت و گرنه بیش از این محبوبش را  
 رنج نمی داد ، دلش می خواست فروزنده را آرام کند ، در آغوشش بگیرد و از این خلوت عاشقانه که شاید هرگز  
 دیگر برایش تکرار نمی شد لذت ببرد...  
 ولی خودش هم از خودش می ترسید...  
 تازگی ها که در آینه می نگریست حالت نگاهش را مانند دیگرانی که با شنیدن بیماری اش آنطور بهش می  
 نگریستند ، می دید ...  
 چقدر دردمندانه است که خودت را محکوم کنی...خودت را شماتت کنی...خودت را قبول نداشته باشی...خودت  
 را بازنده فرض کنی...و شاید یک مُرده...  
 یکسال...دوسال...مگر چقدر دیگر زنده بود که بخواهد به پیروزی فکر کند؟ او از همین الان به نوشته های  
 روی سنگ قبرش فکر می کرد...  
 همچنان با خود در کلنچار بود که فروزنده به سمتش آمد و جیغ زنان گفت :  
 - آخه چه مرگته که از اینا مصرف می کنی؟...ژوبین...دیگه نباید مصرف کنی...باشه؟...بخاطر من...  
 ژوبین پوزخندی زد و گفت :  
 - بخاطر تو؟...مگه تو کی هستی؟!  
 فروزنده با ناراحتی گفت :  
 - دیگه گول حرفاتو نمی خورم...می دونم که داری تظاهر می کنی دوستم نداری!  
 ژوبین آهی کشید و گفت :  
 - من دیگه...دیگه به هیچ زنی احتیاج ندارم...  
 فروزنده دو زانو کنار تخت نشست و گفت :

- چت شده؟...واقعا نمی فهمم... من چه کار کردم که اینطوری می کنی؟!...قیافتو دیدی؟ داره داد می زنه معتادی...همه روز می شینی اینجا و گیتار می زنی؟...مواد می کشی؟ که چی بشه؟
- ژوبین چشمانش را بست و با اندوه گفت :
- گیتار می زنم و درد می کشم....
- فروزنده با نگرانی گفت :
- درد؟!...مربوط به همون آزمایشیه که دادی؟!...راستی جواب آزمایشت چی شد؟
- ژوبین پوزخندی زد و گفت :
- بی خیال...من خیلی خوبم.
- فروزنده با بغض گفت :
- ولی من خوب نیستم....
- ژوبین دستان او را در دست گرفت و با نگرانی گفت :
- خوب نیستی؟! چرا؟ مریضی؟
- فروزنده به دستان سرد ژوبین که دستانش را محکم در بین گرفته بود نگریست و چیزی نگفت ، ژوبین متوجه نگاه او شد ، دستانش را عقب برد و با اندوه گفت :
- ببخش...یادم رفته بود که تو نمی خوای هیچ مردی بهت دست بزنه!
- فروزنده گوشه لبش را گاز گرفت و گفت :
- اشتباه می کنی...من نمی خوام هر مردی بهم دست بزنه...هر مردی...نه هیچ مردی!
- فروزنده دستان سرد ژوبین را که جلوی شکمش حلقه کرده بود ، در دست گرفت و با مهربانی لبخند زد .
- چشمان ژوبین از هیجان برق خاصی زد ، فروزنده بی مقدمه گفت :
- به خاطر این حال خوب نیست که همش داشتم گریه می کردم...همش داشتم خودمو سرزنش می کردم...بخاطر تو...بخاطر دوستی با تو...! ژوبین...ژوبین من خیلی دوستت دارم...ولی نمی دونم چرا همش باید بین ما اختلاف و دوری باشه...مگه من چکار کردم که دیگه نمی خوای با من باشی؟
- ژوبین بغض کرده بود و چشم دوخته بود به قطره های اشکی که از گوشه چشمان فروزنده سرازیر بود. فروزنده دستان ژوبین را محکم در دست فشرد و به سمت سینه خود گرفت ، ژوبین به حرف آمد .

ژوبین : تو اصلا مقصر نیستی...فروزنده بین...من به درد تو نمی خورم...دنیای ما دو تا از هم جداست...تو با من  
حیف میشی...من لیاقت داشتن تو رو ندارم...

فروزنده : پس چرا قبلا...قبلا اینطوری فکر نمی کردی؟! بینم اون دختره، سارا...از اون خوشت میاد...آره؟  
ژوبین : من دیگه از هیچ زنی خوشم نمیاد...  
فروزنده : حتی از من؟!

ژوبین : تو...تو که فرشته ای...تو...می دونی؟ یه حرفهایی هست که همیشه گفت...اینو بدون اگه یک درصد  
مطمئن بودم با من خوشبخت میشی...نمی گفتم بیا بهم بزنین!  
فروزنده : اینو نگو...من میخوام با تو باشم!

ژوبین : آخه مگه من کیم؟! من یه معتاد بدبختم...یه بیمار...یه...یه کسی که تو رو می کشه پایین...نمی خوام  
زندگیتو نابود کنم...فروزنده ، من دوستت داشتم که اومدم جلو...  
فروزنده : پس دیگه دوستم نداری که داری می کشی عقب؟!

ژوبین : حرف زدن با تو فایده ای نداره...می دونی چرا؟ چون تو فقط حرف خودتو می زنی.  
فروزنده : اگه دوستم داری ...پس عقب نکش...  
ژوبین : من عقب نکشیدم...

فروزنده : پس اسم اینکار چیه؟!

ژوبین : می خوام بخوابم...سرم درد می کنه...میشه بری؟ ناژین ممکنه برسه...نمیخوام تو رو اینجا ببینه!  
ژوبین دستان خود را از میان دستان فروزنده بیرون کشید و روی تخت دراز شد .فروزنده بلند شد و لبه تخت  
نشست سپس گفت :

- من به خواهرم درباره تو گفتم...

ژوبین با کلافگی گفت :

- یعنی گفتمی که من دوست پسرت هستم؟

فروزنده سری تکان داد ...

- اوهوم.

ژوبین : مگه آدم باید همه چیزو به خواهرش بگه؟!... بینم به مادر و پدرتم گفتمی؟

فروزنده : اونا که اگه بفهمن مین اینجا و روزگارتو سیاه می کنن!

ژوبین خندید و گفت :

- روزگرم همینجوری هم سیاه هست!

فروزنده لبخند کمرنگی زد و گفت :

- خواهرم گفت اگه تو واقعا منو دوست داری باید بیای خواستگاریم!

ژوبین : مگه همه دوستها با هم ازدواج می کنن؟!

فروزنده : نه همه شون....فقط اونایی که واقعا همدیگه رو دوست دارن....

ژوبین : من هی میخوام این رابطه رو تموم کنم ولی تو هی منو وسوسه می کنی....اصلا چرا باید می یومدی؟

اومدی هواييم کنی؟

فروزنده کنار ژوبین دراز کشید و گفت :

- میای خواستگاریم؟

ژوبین به سمت او برگشت و گفت :

- میام...! پس فردا بعدازظهر خوبه؟

فروزنده : چرا فردا نه؟!

ژوبین : بالاخره من باید یه طوری به مامانم بگم یا نه?...پس فردا بهترین روزه!

فروزنده : هر چی تو بگی....

ژوبین : آفرین دختر خوب!

فروزنده چشمانش را به آرامی بست ، ژوبین محو تماشای صورت معصوم او شد ، چقدر خواستنی بود....

گریه اش گرفت....

کاش خدا زودتر او را سر راهش قرار می داد...قبل از اینکه با دخترانی مثل سارا آشنا شود....

ژوبین به آرامی دستش را دراز کرد تا صورت فروزنده را لمس کند ولی پشیمان شد ...

وجود فروزنده پاک و بی آرایش بود ، دلش نمی خواست دستان کثیفش به او بخورد....

باید به او احترام می گذاشت....به فرشته اش فرصت زندگی میداد....زندگی توام با عشق و آرامش....با پایانی

خوش....

باید کنار می رفت به نفع مردی که قرار بود روزی شوهر او شود....

چقدر احساس حسادت می کرد....

حسود بودن گاهی خوب است...ولی اینجا خوب نبود...چون این حس ، خودخواهش می کرد و فروزنده را فقط از آن خود می دانست...

هنوز نگاهش به صورت زیبای فروزنده بود که در اتاق باز شد و چهره برافروخته ناژین را در برابر خود دید.  
صدای عصبی ناژین فضای اتاق را پر کرد .

ناژین : هی...! داری چکار می کنی?...نباید به دوست من آسیب بزنی...فروزنده نه...

فروزنده چشمانش را گشود و با ترس به ناژین نگریست ، ناژین به سمتش آمد و او را از برادرش دور کرد سپس رو به ژوبین گفت :

- فکر کردی که چی؟ این ساده س و میتونی آخرین حالتو هم بکنی؟نه...ژوبین...با فروزنده نه!  
فروزنده با دلخوری به ناژین گفت :

- با برادرت اینجوری حرف نزن...اون هیچ کاری نکرد...بههم آسیبی نزد!

ناژین : تو چی میدونی؟!...فروزنده تو هیچی نمی دونی...برو...چرا اومدی؟ اومدی بدبختیشو ببینی؟  
فروزنده با تعجب به ژوبین که هنوز روی تخت دراز کشیده بود انداخت و رو به ناژین گفت :

- از چی حرف میزنی؟!

ژوبین تقریبا فریاد زد :

- از اتاق من برید بیرون! هر دو تون.....

ناژین با حرص از اتاق بیرون رفت ، شانه های فروزنده با شنیدن صدای بلند ژوبین به لرزه افتاده بود ، ژوبین آهی کشید و گفت :

- منو تنها بذارید...بخاطر خدا!

فروزنده به آرامی به سمت در رفت ، قبل از اینکه از اتاق بیرون برود روی به ژوبین کرد و گفت :

- قرار پس فردا هنوز سر جاشه؟

ژوبین لبخند تلخی زد و گفت : معلومه...معلومه که سر جاشه...

فروزنده سرش را به آرامی تکان داد و از اتاق بیرون رفت. ژوبین نگاه غمناکش را به گیتار که گوشه اتاق افتاده بود انداخت ، دلش می خواست آهنگ بزند...

برای شنیده نشدن صدای گریه هایش به آن نیاز داشت...باید غمش را پنهان می کرد...

\*\*\*

فروزنده با خوشحالی وارد خانه شد ، تمام طول راه را دویده بود و حالا به نفس نفس افتاده بود .  
کیفش را گوشه سالن پرت کرد ، چشمانش را بست و با خنده دور خود چرخ می زد ، انگار که بال در آورده بود و قصد پرواز داشت.

- کجا بودی؟! -

با شنیدن صدای عصبانی مادرش ایستاد و چشمانش را باز کرد ، مادر و خواهرش مقابل آشپزخانه ایستاده بودند و از آنجا به او خیره شده بودند ، چهره مادر کاملا جدی و ناراحت بود ولی فرناز فقط نگران به نظر می رسید.  
فروزنده لبخند کمرنگی زد و جلو آمد سپس به آرامی گفت :  
- خب...مدرسه بودم...

فرناز با تاسف سری تکان داد و فریده با عصبانیت گفت :

- این چند روز به بهونه مدرسه کجا می رفتی؟ هان؟...زود باش جواب بده....

فروزنده با خونسردی دوباره حرف خودش را تکرار کرد :

فروزنده : من.....مدرسه بودم...

فریده : دیگه دروغ گفتن بسه!

فروزنده : من دروغ نمیگم!

فرناز : فروزنده ....امروز از مدرسه زنگ زدن.....اونا گفتن تو چند روزیه غیبت داری.....

فریده : زودباش بگو....وگرنه به بابات میگم!

فروزنده سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، فریده هنوز داد می کشید و دعواش می کرد که فرناز گفت :

-مامان....من باهاش صحبت میکنم...

فریده که اصرار فرناز را دید بدون آنکه دیگر کوچکترین حرفی بزند به آشپزخانه برگشت.

فرناز جلو رفت و خواهرش را در آغوش گرفت ، تقریبا حدس می زد که او این چند روز را با چه کسی بوده است و چه کار می کرده است ، از فروزنده خواست به اتاق بروند و همه چیز را برایش تعریف کند ، فروزنده هم با کمال میل او را همراهی کرد و با خوشحالی تمام اتفاقاتی که امروز افتاده بود را برای فرناز تعریف کرد ، فرناز بعد از شنیدن حرفهای خواهرش گفت :

- پس واسه اون شب باید آماده باشیم....به بابا میگم میوه و شیرینی بخره....خوبه؟

فروزنده جیغی از خوشحالی کشید و گفت :

- آره!! ممنونم...ممنونم!

فرناز ، او راچند تا نصیحت خواهرانه کرد و از اتاق خارج شد تا همه چیز را به مادر بگوید ، فروزنده خیلی هیجان زده بود و تمام ثانیه ها را به مراسم آن شب فکر می کرد...

به اینکه مادر و پدرش برای اولین بار با دیدن ژوبین و خانواده ش چه نظری دارند؟

آیا ژوبین می توانست رضایت پدرش را جلب کند؟

آیا همه چیز به خوبی پیش می رفت و او همسر ژوبین می شد؟

چقدر گذشت ساعت ها برایش زجر آور بود، روی تخت خواب دراز کشید و به لباسی که قرار بود شب خواستگاری بپوشد فکر کرد ، یک سارافون گلبهی داشت که خیلی بهش می آمد ، آن را می پوشید و یک شال متناسب با آن می گذاشت ، آرایش ملایمی کرد و سعی می کرد تمام مدت صاف راه برود .

وقتی مادرش از پذیرایی صدایش می کرد ،فنجان ها را بصورت مرتب در سینی پایه دار نقره ایشان می چید و درونشان را با چای آلبالویی رنگ مادرش پر می کرد سپس با لبخندی دلنشین و قدمهایی شمرده با سینی چای وارد پذیرایی می شد و به مهمانان چای تعارف می کرد ، وقتی جلوی مادرشوهرش می گرفت او نگاه خریدارانه ای به او می انداخت و با چرب زبانی می گفت :

- ممنونم عروس قشنگم!

جلوی ناژین که می گرفت حتما او لبخند می زد و پنهانی چشمکی می زد.

سرانجام وقتی سینی چای را مقابل ژوبین می گرفت می دید که سر و صورتش خیس عرق است و متوجه می شد که برای او هم تحمل نگاه های سنگین جمع ،سخت است...

آنوقت با متانت دخترانه اش می گفت : بفرمایید

و ژوبین نگاهش می کرد و با صدای گیرایش تشکر می کرد.

فروزنده با تصور این اتفاقات ، لبخند کشداری زد و نفسش را به آرامی بیرون داد...

چشمانش را بست و سعی کرد به رویایش فکر کند....

چقدر به رویاها فکر کردن خوب است!! ولی ژوبین رویاهایش را گم کرده بود....

آن لحظه که فروزنده با خیال راحت روی تخت دراز کشیده بود و غرق رویاهایش بود ، ژوبین با بغض مشغول بستن چمدان لباس هایش بود...

قسمت سیزدهم :

فروزنده سر میز شام خیلی معذب شده بود ، سنگینی نگاه مادر و پدرش را روی خود به خوبی حس می کرد ، به این خاطر لقمه ها را به زحمت فرو می داد ، نگران این بود که پدرش چه قضاوتی درباره ش خواهد کرد ، گاهی به فرناز نگاه می کرد و سعی می کرد با ایما و اشاره به او بفهماند تا چه اندازه نگران است ولی فرناز تمام مدت نگاهش به بشقاب خودش بود.

فروزنده خیلی زود از سر میز شام بلند شد و برای نجات یافتن از نگاه های مادر و پدرش به اتاقش پناه برد ، به در اتاق تکیه داد و سعی کرد خوب گوش کند از بیرون صدای پیچ پیچ می آمد . می دانست که دارند درباره او و خواستگارش صحبت می کنند.

گوشش را کاملا به در چسباند ، پدرش داشت غرغر می کرد و فرناز به جانب داری او پرداخته بود ، فروزنده دلش می خواست نظر مادرش را هم بشنود ولی صدایی از او نشنید ، فرناز داشت درباره وضعیت ژوبین با آنها صحبت می کرد ، فروزنده شنید که فرناز از آنها خواست به اتاقش بیایند و رو در رو صحبت کنند ، برای همین به سرعت به سمت تختش خیز برداشت ، کتابی از روی میز تحریر برداشت و خود را مشغول درس خواندن نشان داد ، کسی با دست به در اتاقش کوبید ، فروزنده خیلی هیجان زده بود و اشته ناخن هایش را از استرس می جوید .

کمی بعد صدای پدرش را شنید : فروزنده جان؟ بابا می تونیم بیایم تو؟

فروزنده چند نفس عمیق کشید سپس با ترسی که در صدایش مشهود بود گفت :

- بله...بیاین تو!

در باز شد و هر سه نفر آنها وارد اتاق شدند ، پدر و مادر کنارش نشستند طوری که فروزنده وسط آنها بود . فرناز هم پشت میز تحریر نشست و مهربانانه لبخند زد .

فروزنده نمی دانست باید چه بگوید ، ترجیح داد آنها بحث را شروع کنند ، به ناچار سرش را پایین انداخت . درحالی که قلبش به تندی می تپید ، هر لحظه منتظر شنیدن سرزنش پدرش بود .

حمید دستی بر موهای دخترش کشید و گفت :

- خب...فروزنده جان...خواهرت یه چیزایی بما گفته...درباره اینکه برای تو یه خواستگار پیدا شده...



فروزنده سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

- ما...ما فقط....

که فرناز نگذاشت او حرفش را بزند و بلافاصله گفت :

- اسمش ژوبین هست...برادر همکلاسی ش ، ناژین...مثل اینکه توی همین رفت و آمدهای فروزنده به خونه دوستش بوده که اونو دیده ...

فروزنده با حیرت به خواهرش نگریست که در کمال خونسردی دروغ می گفت و اشاره ای به دوستی آنها نکرده بود . فرناز در یک موقعیت مناسب چشمی برای خواهرش زد و او را مطمئن ساخت که اوضاع تحت کنترل است .

فریده گفت :

- حالا اینا نباید یه زنگ میزدن به ما و اجازه می گرفتن؟!!

فریده شانه های دخترش را تکانی داد و گفت :

- با تو هستیم...کی بهت گفته واسه پس فردا شب میان؟

فروزنده با نگرانی به خواهرش نگریست ، فرناز به جای او پاسخ داد :

- خود مادر پسره اینو به فروزنده گفته...و از اون خواسته که به شما اطلاع بده!

حمید : ولی بهتر بود به ما زنگ میزدن و رسماً اعلام می کردن....

فرناز : ای بابا...چرا اینقدر سخت می گیرید...مهم اینه که فروزنده ی ما رو پسندیده اند!

با این حرف فرناز ، نه پدر نه مادر هیچ کدام اعتراضی نکردند و بدون کوچکترین حرفی از اتاق بیرون رفتند ، فرناز به سمت خواهرش آمد و گفت :

- واقعا نمی دونم...نمی دونم بهت چی بگم فروزنده...آخه تو چقدر ژوبین رو می شناسی؟

فروزنده با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت :

- اون منو دوست داره...منم دوستش دارم....

فرناز آهی کشید و با ناراحتی گفت :

- فقط امیدوارم بعدا بخاطر این انتخاب پشیمون نشی....

فروزنده منتظر ماند تا خواهرش از اتاق بیرون برود ، وقتی تنها شد جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید ، حالا فقط انتظار شب خواستگاری را می کشید ، شبی که خیلی هم طول نکشید که فرا رسید...

از صبح زود بیدار شده بود و در مرتب کردن خانه به مادر و خواهرش کمک می کرد و اینک در آستانه شب مشغول انتخاب لباس مناسبی بود ، چند بار سارافون هایش را پوشید ولی خیلی وسواس شده بود ، احساس می کرد رنگ هیچ کدام بهش نمی آید ، خدا را شکر می کرد که پدرش از خانواده عمو نخواستہ بود حضور داشته باشند وگرنه اگر ماهان الان آنجا بود به خاطر این وسواس ، مسخره اش می کرد ...

با صدا زدن های مادرش ، مجبور شد یکی از سارافون ها را انتخاب کند ، آخر سر هم همان سارافون گلبهی که دوست داشت را انتخاب کرد و از اتاق بیرون رفت ، وقتی به پذیرایی آمد چهره عصبانی پدرش را می توانست به وضوح ببیند که دست به سینه روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را به حالت عصبی تکان می داد . نگاهش به سمتی که فرناز نشسته بود چرخید ، فرناز با چشم و ابرو به ساعت دیواری اشاره کرد ، فروزنده با تعجب به ساعت نگریست ، عرق سردی روی پیشانی اش نشست ، ساعت نزدیک نه بود....

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

نمی دانست چرا ژوبین هنوز نیامده است....صدای عصبانی مادرش را از پشت سر شنید .  
 فریده : پس این خواستگارا کجان؟ نکنه نمیخوان بیان...!  
 فروزنده با پریشانی به مادرش نگریست و چیزی نگفت ، فرناز با نگرانی گفت :  
 - فروزنده جون بیا یه زنگ بهشون بزن....ببین کجان!  
 فروزنده سری تکان داد و درحالیکه از کنار پدرش می گذشت به سمت میز تلفن رفت سپس با انگشت هایی لرزان شماره خانه ژوبین را گرفت ، خیلی زنگ خورد ولی هیچکس جواب نداد....  
 حالا فروزنده هم نگران شده بود....  
 حمید با بی حوصلگی به فروزنده نگریست و گفت :  
 - چی شد؟!  
 فروزنده : کسی گوشی رو بر نمی داره....  
 فرناز : خب موبایل دوستتو بگیر...  
 فریده : آخه الان دیگه وقت اومدنه؟!....عجب آدمایی هستن...  
 فروزنده : الان شماره ناژین رو می گیرم....

حمید : زود باش فقط.

فروزنده با ناراحتی شماره ناژین را گرفت ، نمی دانست چرا او هم جواب نمی دهد ، ناامید شده بود و قصد گذاشتن تلفن را داشت که ناژین جواب داد....

فروزنده با نگرانی در مورد اینکه چرا آنها نیامده اند سوال کرد ، دیری نپایید که نگاه شکست خورده فروزنده به نگاه غضبناکش پدرش افتاد و بعد از پدر به مادر و بعد از مادر به فرناز...

فرناز تنها کسی بود که توانست همه چیز را از نگاه فروزنده بخواند...فروزنده به سمت دیوار برگشت تا چشمان اشک آلودش کسی را متوجه غمی که در دل داشت نکند ، با بغضی آشکار مشغول صحبت بود ، سربسته و رمز آلود سخن می گفت ، با کلماتی کوتاه و نامفهوم .

اوهوم...آره...کی...چطور؟...

بیشتر از چرا استفاده می کرد ، مکالمه اش با ناژین بیشتر از یک دقیقه طول نکشید وقتی گوشی را گذاشت ، حمید اولین نفری بود که پرسیدن را شروع کرد .

حمید : چی می گفت ؟ چرا نیومدند؟!

فروزنده نفس عمیقی کشید و به سمت پدرش برگشت ، احساس می کرد توان نگاه کردن در چشمان پدرش و دروغ گفتن را ندارد ولی مجبور بود...

فروزنده : گفتش که...حال مادر بزرگش بد شده...همه رفتند بیمارستان !

فریده : وای...! آخه...حالا وضعش خیلی بد؟

فروزنده : اوهوم.

فروزنده سری تکان داد و نگاهش به فرناز افتاد ، فرناز با ملامت نگاهش می کرد ، فروزنده سرش را پایین انداخت ، دلش می خواست گریه کند ، خیلی سخت بود که خودش را نگاه دارد ، فرناز که فهمیده بود حقیقت چیز دیگری است و خواهرش از گفتن آن امتناع می کند پریشان شده بود ، دلش می خواست بلند داد بزند و

بگوید :

- فروزنده واقعا چی شده؟!

ولی نتوانست، نه اینکه دلش نمی خواست ، عصبانی شدن پدرش باعث شد که خاموش بماند .

حمید که اعصابش از برهم خوردن این مراسم خرد شده بود ، از جایش بلند شد و با ناراحتی گفت:

- آخه مگه میشه؟!...درست باید شب خواستگاری تو حال مادر بزرگشون بد بشه؟!...اصلا من از همون اول دلم راضی نبود اینا بیان...حتی یه زنگ نزدن به ما تا اجازه بگیرن...خوب شد که نیومدن!

فریده خواست چیزی بگوید که با گریه فروزنده ، خودش را نگه داشت و او دیگر شروع به ملامت دخترش نکرد ، حمید با حالت عصبی به سمت در خانه رفت و گفت :

- برادرزاده من ، به اون آقایی...پسر به این خوبی رو رد کنم و تو رو بدم به یه غریبه؟!...حالا که اینجور شد اصلا راضی به این وصلت نیستم...از همین الان جلتون داره سنگ می افته...معلومه قسمت هم نیستید!!! سپس روی به فریده کرد و گفت :

-خانم! فردا زنگ بزن به داداشم اینا و بگو فروزنده رضایت داده...پاشن بیان و فروزنده رو نشون کنن! و بدون اینکه منتظر شنیدن نظر کسی باشد ، از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست . فروزنده به سمت مادرش رفت و با گریه گفت :

- من با ماهان ازدواج نمی کنم ماما !

فرناز پوفی کشید و گفت :

- آخه چرا اینجوری می کنی بچه؟! فریده با خونسردی گفت :

- می دونی که من روی حرف بابات حرف نمی زنم !

فروزنده جیغی از عصبانیت کشید و به سمت اتاقش دوید ، فرناز در این فکر بود که برود و از حقیقتی که در دل کوچک خواهرش نهفته بود سر در بیاورد . وقتی کمی اوضاع خانه آرام شد و پاسی از شب گذشت ، فرناز به اتاق خواهرش رفت .

فروزنده روی تخت کز کرده بود و با چهره ای ماتم زده به دیوار رو به رو چشم دوخته بود، گاهی آب بینی اش را بالا می کشید و همزمان با آن چانه اش می لرزید.

فرناز کنارش روی تخت نشست ، فروزنده به شانه هایش تکانی داد و گفت :

- چرا؟ چرا اینکارو با من کرد؟! فرناز با ناراحتی به چهره غم آلود خواهرش نگریست ، می دانست که تحمل حقیقت برایش آنقدر دشوار بوده که قبل از اینکه او کوچکترین سوالی کند خودش لب باز کرده بود .

فرناز : چکار؟

فروزنده : ژوبین منو خرد کرد...

فرناز : می دونستم که قضیه مادر بزرگه رو از خودت در آوردی...

فروزنده : فرناز؟ بمن بگو...عشق اصلا وجود داره؟

فرناز : چی شده عزیزم؟...ناژین چی بهت گفت که اینقدر داغون شدی...؟!

فروزنده : ناژین...اون گفت...گفت که ژوبین خونه نیست...گفت اون رفته!

فرناز : کجا رفته؟

فروزنده : دور...خیلی دور...

فرناز : یعنی...؟ بذار ببینم ...تو میخوای بگی که....

فروزنده : اون منو با اینکار خوار و خفیف کرد...می گفت دوستم داره...می گفت من یه فرشته ام...پس چرا با

من اینکارو کرد؟!

فرناز : من ژوبینی که عقل و هوش رو از سر تو برده ندیدم...ولی مطمئنم اون دروغگوی خیلی خوبی بوده!

فروزنده : بچگی کردم...آره؟

فرناز : جوونی کردی...بچه ها که عاشق نمیشن...

فروزنده : بچه ها زود باورن...منم...منم حرفهای ژوبین رو خیلی زود باور کردم!

فرناز آهی کشید و خواهرش را در آغوش خود جای داد ، نمی خواست که او را آنطور رنجور و گرفته ببیند، اما

فروزنده می بایست این مرحله را طی می کرد...

وقتی عاشق میشوی ، فقط یک نفر را در جلوی چشمانت می بینی...

قلبت را به او هدیه می کنی ، صادقانه....

همیشه یک جور اتفاق می افتد....

یا قلبش را به تو می دهد...یا قلبت را می شکند....

قلب فروزنده هم شکسته بود ، اما بیشتر از آن غرور و شخصیتش بود که احساس می کرد دیگر چیزی از آن

نمانده است!

هر طور که بود آن شب کشدار و پر آشوب گذشت و جای خود را به صبحی آرام و مطبوع داد .

فروزنده آماده شد که به دبیرستان برود ،صبحانه را در کنار پدر و مادرش خورد ، پدرش حتی یک کلام هم با او

صحبت نکرد و این بود که فروزنده را عذاب می داد...حس ملامت شدن...!

فروزنده با نگاهی ماسیده و بی روح از خانه خارج شد ولی مقصدش دبیرستان نبود به سمت خانه دوستش می رفت ، باید با ناژین رو در رو صحبت می کرد و به علت رفتن عجیب و یکباره ژوبین درست در همان شبی که قرار بود به خواستگاریش بیاید ، پی می برد .

آیا قول ژوبین ، قول نبود؟...یک شوخی بود؟ چرا باید چنین کاری با او می کرد؟!

فروزنده خودش را چند دقیقه ای زودتر از زمان خروج ناژین ، به جلوی خانه آنها رساند و منتظر شد ناژین بیرون بیاید . چند باری خواست جلو برود و خودش زنگ خانه را بزند ولی تردید داشت....

قبل از اینکه فروزنده بتواند در جدال با تردیدهایش پیروز شود ، ناژین از خانه بیرون آمد ، نگاه او هم بوی غم می داد ، به شدت در فکر بود ، از حالت چهره اش می شد آن را فهمید .

فروزنده جلو رفت و پشت او قرار گرفت ، ناژین داشت گریه می کرد ، فروزنده می توانست صدای هق هق بی سابقه اش را بشنود ، قدمهایش را جای قدم های او گذاشت و بی آنکه او را متوجه حضور خود کند ، همانطور پشت سرش راه افتاد....

ناژین آهسته و صاف راه می رفت ، گاهی بندهای کوله پشتی اش را می کشید و آن را روی کمر جابه جا می کرد ، فروزنده به این فکر بود که چطور اعلام حضور کند ، اصلا نمی دانست می تواند کلمه ای با او حرف بزند یا نه....

بغض ، گلوش را می فشرد و توانایی تکلم را از او گرفته بود ، سرانجام صدای ناشی از مچاله شدن جعبه مقوایی زیر بوت های فروزنده ، باعث شد ناژین به فردی که پشت سرش راه می رفت و خیلی نزدیکش بود نگاهی کند ، نگاه گریان ناژین که با نگاه آشفته فروزنده برخورد کرد ، هر دو ایستادند....

حالا نوبت لب ها بود که به حرکت بیفتند....و به صحبت باز شوند....

نوبت گوش ها بود که بشنوند....

نوبت قلب ها بود که آزرده بشوند....

نسیم ملایمی به ناگاه وزید که مقنعه فروزنده را کمی بالا برد ، ناژین با پشت دست آب بینی اش را پاک کرد و گفت :

- سلام....تو اینجا چکار می کنی؟!

فروزنده : اینجا چکار می کنم؟!...ناژین....ناژین اون حرفا چی بود که دیشب زدی؟!

ناژین : من بهت دروغ نگفتم...ژوبین از اینجا رفته!

فروزنده : مگه میشه؟!.....خودش بهم گفت که دیشب میاد خونه مون....قرار بود با مامانت حرف بزنه!

ناژین : عزیزم....باید درک کنی که....داداشم دوستت نداشت!

فروزنده : اون دوستم داشت....

ناژین : نه! فقط میخواست وقتش رو با تو بگذرونه....همین!

فروزنده : دروغه....این دروغه....من باور نمی کنم....

ناژین : اون واسه همیشه از ایران رفته ....بعد تو میگی دروغه؟

فروزنده : مگه من هر کاری که گفت انجام ندادم؟ چکار کردم که ...

ناژین : تو...تو عشق و دوستی رو با هم قاطی کردی فروزنده ! ژوبین فقط تو رو به چشم یک دوست دختر می دید نه بیشتر....

فروزنده : مگه میشه؟!.....پس چرا بهم قول داد بیاد؟ چرا ناژین !؟

ناژین : مردا زیاد حرف میزنن....کمتر عمل می کنن....ژوبین هم یکی از همین مردا بود!

فروزنده : چرا اینقدر داداشت رو پیش من خراب می کنی؟!...حتما تو و مامانت از من خوشتون نمیاد....آره...حتما همینه....این دروغا رو درست کردید که من ژوبین رو فراموش کنم....

ناژین : چرند نگو!

فروزنده : اینو بدون....من هیچوقت فراموشش نمی کنم...اگه هم شده هر روز میام در خونتون و همینجا میشینم تا عاقبت ژوبین از در خونه بیاد بیرون....من بالاخره می بینمش....نمی تونی اونو از من قایم کنی! نمی تونی ناژین....

فروزنده این را گفت و گریان از ناژین دور شد ، ناژین با عصبانیت فریاد زد :

- باشه...اونقدر منتظر بمون که موهاتم هم رنگ دندونات بشه...!

ناژین نفسش را با حرص بیرون داد ، چطور باید عشق ژوبین را از دل فروزنده بیرون می کرد؟ نمی توانست....

تصمیم گرفت تا این وظیفه را به دست زمان بسپارد، تنها زمان می توانست اینکار را انجام دهد....

آن روز گذشت....

روزهای دیگر هم گذشت...

دفتر زندگی همانطور پشت سر هم ورق می خورد....بی آنکه اتفاقی بیفتد....

بی آنکه فروزنده باور کند ژوبین دیگر هرگز بر نمی گردد....

بی آنکه لحظه ای عشقی که در قلبش بود رو به خاموشی برود...  
 زمان ، به دشمن خونخواری تبدیل شده بود که در حال مکیدن آخرین قطره های خوشی و سرزندگی در وجود  
 فروزنده بود ....

هر روز که می گذشت ، فروزنده ساکت تر و افسرده تر می شد...  
 گوشه گیر و منزوی شده بود و نمرات درسی اش ، افت محسوسی پیدا کرده بود...تا آن روز که...  
 صدای قدم های مردی را کنار قدمهای خسته خود حس کرد...  
 همان روز که بعد از گذشت یک روز کسل کننده در دبیرستان به خانه برمی گشت...

قسمت چهاردهم :

از وقتی که از مدرسه بیرون آمده بود ، احساس می کرد کسی دارد تعقیبش می کند ، صدای جیغ خفه کفش  
 های چرمی آن شخص را می توانست بشنود، به نبش کوچه بعدی که رسید ، با عجله پشت دیوار مخفی شد ،  
 آماده بود که چهره تعقیب کننده اش را ببیند و چند ثانیه بعد...دید.  
 اصلا فکرش را نمی کرد که ماهان باشد ، بی اختیار اخمی در پیشانی اش نشست . تقریبا هشت ماهی می شد  
 که با خانواده عمویش رفت و آمد نداشتند و حالا...ماهان...آنجا...در تعقیب او...  
 فروزنده به صورت جذاب ماهان خیره شد که مثل همیشه لبخندی جادویی داشت ، با اینکه حوصله آن پسر  
 شوخ و سمج را نداشت ولی به خنده افتاد ، ماهان ته ریشی که داشت را کاملا اصلاح کرده بود حتی کنار چانه  
 اش را هم با تیغ بریده بود ، معلوم بود که با عجله اصلاح کرده است .

فروزنده سرش را پایین انداخت و با خنده زیر لب گفت : جادوگر!  
 ماهان یقه پیراهن مردانه سرمه ای رنگش را با دست صاف کرد و سینه اش را جلو داد .

ماهان : سلام!

فروزنده دیگر نخندید ، خیلی جدی به ماهان زل زد .

ماهان : سلام کردم...جواب سلام واجبه ها!

فروزنده : نشنیدی؟...من که سلام دادم!



ماهان : نشنیدم....

فروزنده : حتما برو گوشتو نشون یه دکتر بده!

ماهان : چرا هر وقت به هم می رسیم باید لجبازی کنی؟

فروزنده : من لجبازی نکردم....

ماهان : فکر کردم منتظرم می مونی....

فروزنده : من؟...منتظر تو؟!

ماهان : آره...قرار بود زن عمو بهت بگه!...نگفت؟

فروزنده که تازه یاد حرفی که صبح مادرش زده بود ، افتاد ، با دست محکم بر پیشانی اش زد و گفت :

- آخ...یادم رفته بود!

ماهان لبخند تلخی زد و گفت :

- یادت رفته بود؟...داری بزرگ میشی بچه!

فروزنده گر گرفت .

فروزنده : من بچه نیستم !

ماهان : خب حالا...جیغ نزن ....کر شدم !

فروزنده : باید به عرضتون برسونم سر قرار امروز با شما من کلی با مامان جونم دعوا گرفتم!

ماهان : بخاطر من دعوا کردی؟ واقعا...یعنی اینقدر منو دوست داری؟

فروزنده دندان هایش را از حرص بهم فشرد ، ماهان پوزخندی زد و گفت :

- وای...وای...انگار می خوام منفجر بشی....نمی تونم باهات شوخی کنم؟ ....تو؟...تو منو دوست داشته باشی؟

محاله....

فروزنده : آ باریکالا...تو که خودت می دونی ازت خوشم نمیاد...چرا راهتو نمی کشی و بری....؟

ماهان : منتظر یه فرصتم....

فروزنده : فرصت؟!

ماهان :آره.... ازت یه فرصت میخوام....

فروزنده : که چی بشه؟!

ماهان : که اجازه بدی بشناسمت....

فروزنده : تو که منو خوب می شناسی !

ماهان : که بهتر بشناسمت....

فروزنده لحظه ای مکث کرد ، چشمان ماهان طوری بود که قلبش را جریحه دار می کرد ، یاد گریه هایی که

برای عشق ژوبین کرده بود افتاد....می دانست که چقدر سخت است برای عشق ، التماس کردن...

دلش نیامد آنطور ماهان را خرد کند ، خواست فرصتی به او بدهد که ماهان با حرفی که زد او را دگرگون کرد....

فروزنده : باشه....فرصتت شروع شد.

ماهان : خب...منم یه فرصت بهت میدم!

فروزنده : چی؟!

ماهان : تو یه فرصت به من میدی و منم یه فرصت به تو....برای شناختن بهتر همدیگه!

فروزنده : شناخت؟!...ولی ماهان....من دیگه نمیخوام به هیچ مردی فکر کنم....شما همتون مثل همید!

ماهان : شما زنهارها هم همتون مثل همید!

فروزنده : ما بهتریم....

ماهان : نخیر جونم....ما بهتریم!

فروزنده : شما بی وفایید....

ماهان : بی وفا نیستیم....شما ها زیادی با وفا هستید....زیادی...

فروزنده گوشه لبش را گاز گرفت ، وقتی ماهان آنقدر صادقانه صحبت می کرد دلش می خواست به آغوش او

برود و یک دل سیر گریه کند....

بخاطر شکستی که از عشق اولش خورده بود....

به خاطر دوستی بدیمنی که باعث شد از زندگی عقب بماند....

به خاطر همه لحظه های تنهایی که در این مدت ، روی دیوار اتاقش قاب کرده بود....

بخاطر خاطره های بد....

به آغوش یک مرد نیاز داشت....یک آغوش محکم....آغوشی که هرگز سست نشود....مردی که هرگز رهایش

نکند....

آیا باید اینها را به ماهان می گفت؟

نه....فروزنده مغرورتر از آن بود که حتی در اوج ناراحتی تمام احساساتش را بیرون بریزد....

دلش نمی خواست ضعیفی که در وجودش بود را به ماهان نشان دهد... ساکت ماند... نگاهش خشک... تمام وجودش اشک آلود...!

با این وجود ماهان متوجه لرزش شانه های فروزنده شده بود... دلش می خواست که آرامش کند... دلش می خواست آنقدر عشق و محبت به این دختر دوست داشتنی هدیه کند که او دیگر یاد عشق از دست رفته اش نیفتد...

فروزنده مقاوم بود... و ماهان صبور... و شاید خیلی عاشق.

هرچند مفهوم عشق در جامعه ای که خیانت و فحشا بیداد می کرد، غیرقابل باور و مسخره بود... ولی ماهان به عشقش ایمان داشت...

و همین ایمان باعث شده بود بعد از هشت ماه قطع ارتباط خانواده اش با خانواده عمو، گوشی تلفن را بردارد و از زن عمویش بخواهد اجازه دهد بعد از مدرسه به دنبال فروزنده برود...

باید فروزنده را می دید... می دانست که این دیدار خیلی چیزها را عوض می کند...

\*\*\*

- چی میخوری؟

ماهان این را گفت و با لبخندی کشدار به فروزنده که مشغول بازی با جعبه دستمال کاغذی روی میز بود، خیره شد، فروزنده با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

ماهان که اصلا دلش نمی خواست فروزنده آنطور بی توجه و سر به زیر باشد، منوی کافی شاپ را باز کرد و گفت:

- اصلا چطور دو تا هات چاکلت سفارش بدیم... آره همین خوبه!... آقا؟ آقا بله با شمام...

ماهان با بدجنسی نیم نگاهی به فروزنده انداخت، می دانست که او زیاد با شکلات میانه خوبی ندارد، ولی با این وجود باز هم به مسئول کافی شاپ اشاره کرد و سفارش هات چاکلت داد.

فروزنده پوفی کشید و گفت:

- تو که می دونی من شکلات دوست ندارم!

ماهان خندید و گفت:

- واقعا؟ چه جالب آخه شکلات هم تو رو دوس نداره... اینقدر که گوشتت تلخه!

فروزنده عصبانی شد و گفت :

- چی گفتی؟!...من....

ماهان : اه...بسه! فروزنده یکبار هم شده سمت جریان آب شنا کن...خسته نشدی از دست و پا زدن؟! زندگی

کن فروزنده...زندگی!

فروزنده با حیرت گفت :چی؟!

ماهان آهی کشید و گفت :

- آرزوت این بود که یه دوست پسر داشته باشی....یکی اومد سراغت...به بدترین شکل ممکن عاشقش

شدی...به ساده ترین شکل رهاش کرد...سر شکسته شدی دختر...چرا نباید عادی زندگی کنی؟ چرا اینقدر دنبال

خطر کردنی؟ چرا دنبال هیجانها بچه گونه میری؟

فروزنده : من بچه ام...خودت همیشه میگی...یادت رفت؟

ماهان : نه...بچه بودی...خیلی هم بچه بودی...ولی الان دیگه بزرگ شدی...یه بار افتادی و دوباره باید بلند

شی...بخاطر کی؟ بخاطر چی؟ زانوی غم بغل کردی...اون پسر ارزشش رو داره که با خودت اینجوری می کنی؟

فروزنده : تو دیگه نمی خواد اینا رو بهم بگی...اصلا مگه قرار نشد یه فرصت بهم بدیم...خب بگو...از خودت

بگو...آقا ماهان تو تا حالا بچگی نکردی؟ تا حالا از کسی خوشتر نیومده؟ بینم اصلا تو احساس داری؟!

ماهان : از خودم بگم؟...چی می خواد بدونی؟...من یه آدم پر رو ، لجباز و یه دنده...شکمو...خنده رو...بااعتماد

به نفس...یکم کاذب...اجتماعی...عاشق سفر...دید و بازدید...عاشق شلوار جین و تیپ اسپرت...ولی مقید به

پوشیدن کت...و بستن کراوات...صبور...بی شلیله پيله...ضد دختر ولی نه ضد فروزنده....

فروزنده : یعنی منو دختر حساب نمی کنی؟!

ماهان : هیس! هنوز حرفام تموم نشده....

فروزنده : بفرمایید قربان...به نطق تون ادامه بدید!

گارسون : بفرمایید...هات چاکلتون...

فروزنده : ممنون آقا!

ماهان : آهان...عاشق شکلات....

فروزنده : بی سلیقه!

ماهان : مهندس...تک پسر...زن ذلیل...توی زندگیم دوبار عاشق شدم...

فروزنده : چی؟!

ماهان : خب من خیلی راستگو هستم...

فروزنده : دو بار عاشق شدی؟!

ماهان : اوهوم...یکبار عاشق تو...و یکبار...

فروزنده : چی؟

ماهان : یکبار هم عاشق خدا که تو رو به وجود آورده....

فروزنده : از دست تو !

ماهان : توی درس خیلی شاگرد زرنگ نبودم ولی از وقتی رفتم آلمان جو گیر شدم و مهندسیمو اونجا

گرفتم...عاشق وطنم هستم...عاشق مردم...عاشق کلمه فروزنده...و یکم...

فروزنده : چی؟

ماهان : یکم...زود از کوره در میرم...البته من خیلی صبورم ولی وقتی عصبانی بشم دیگه...

فروزنده : خسیسم هستی!

ماهان : آره...خسیسم ولی نه برای زنم!

ماهان این را گفت و به فروزنده چشمکی زد سپس کمی از هات چاکلت خودش خورد و گفت :

- خب...حالا تو یکم بگو...از خودت!

فروزنده با پریشانی گفت : می تونم نگم؟

ماهان ابروانش را بالا برد و گفت : نوچ!

فروزنده : خب...من...یه دختر ساده...یه دختر لجباز...ترسو...بی اراده...اجتماعی نیستم...عاشق سفر

نیستم...شکلات دوست ندارم...پررو نیستم...لباس های پارچه ای خنک دوست دارم...شکمو نیستم ولی غذا

خوردن رو دوس دارم...از آدمای سمج بدم میاد...از...

ماهان : وایسا...وایسا ببینم...منظورت از سمج منم؟

فروزنده بی توجه به او ادامه داد :

- از درس بدم میاد...از اینکه نباید به صورتم دست بزنم بدم میاد...از اینکه همیشه دیر به مدرسه میرسم بدم

میاد...از انتظار بدم میاد...از ...ضد پسر نیستم...ضد خیانتم...ضد دورویی...ضد بی وفایی...از چاپلوسی بدم

میاد...درس های حفظیم خوب نیست...بلد نیستم چه جوری میل بافتنی دستم بگیرم...بلد نیستم چه جوری غذا درست کنم...یه کم لوسم...

ماهان : یکم؟ خیلی!...

فروزنده : ساکت...بذار حرفم رو بزنم.

ماهان : اول که نمی خواستی بگی...الانم که گازشو گرفتی هی میگی بلد نیستم...دوست ندارم...خوشم نمیاد...بابا چقدر از فعل منفی استفاده می کنی؟ یه کم نیمه پر لیوان رو ببین!

فروزنده : از اینکه کسی بهم بگه چکار کنم بدم میاد...! عاشق رنگ صورتی و بنفشم...عاشق عروسک خرسی ، که میگه آی لاو یو...عاشق صداقت بچه هام...عاشق یه نفر که منو گذاشت و رفت...

ماهان : نزن توی جاده خاکی...

فروزنده آهی کشید و گفت :

- بارون رو دوست دارم...گل قرمز رو دوست دارم هر نوعی که باشه...بابامو دوست دارم...مامانمو... از بچه ها خوشم میاد مخصوصا عاشق نیلا جونم هستم...

ماهان : نیلا تپلی...

فروزنده : تو که ندیدیش...الکی حرف نزن...

ماهان : اهل گذشت هستی؟

فروزنده : نمی دونم...شاید...یکم خودخواهم!...

ماهان : دوست داری یه بارم که شده چیزای جدیدو تجربه کنی؟

فروزنده : تا چی باشه!

ماهان : هر چیزی...از همین هات چاکلت شروع کن...از امروز خودتو عوض کن...نگو دوست نداری...یه بارم دوست داشته باشه...آسمون که به زمین نمیاد...میاد؟

فروزنده به فنجان هات چاکلت نگریست و آن را برداشت ، بوی شکلات داغ بدنش را به خارش می انداخت ولی تصمیم گرفت آن را بخورد و تا آخر آن را سر کشید ، مهم نبود که صورتش پر از جوش شود...کهیر بزند یا نه...

ماهان خندید و گفت : آفرین...دیدیدی اونقدر ها هم بد نبود!

فروزنده لبخندی زد و گفت :

- از کجا میدونی اسمش نیلا هست؟

ماهان : زن عمو گفت....

فروزنده : از کجا فهمیدی تپله؟

ماهان : حدس زدم.... امروز می بینمش و لپاشو می کشم!

فروزنده : چی؟!

ماهان : این قیافه رو به خودت نگیر...قراره با هم بریم خونتون....منم بچه فرناز رو می بینم...راستی فرناز

اونجاست دیگه؟

فروزنده سری تکان داد و چیزی نگفت ، نمی دانست که چطور وجود ماهان را تا آخر شب تحمل کند.

از کافی شاپ که بیرون آمدند ، فروزنده با خستگی به خیابان های خلوت نگرست ، غمش گرفته بود و حدس

می زد ماهان قرار است دوباره با پای پیاده این طرف و آن طرف ببردش...داشت به این فکر می کرد که بهانه

ای پیدا کند و سر او غر بزند که ماهان سوئیچی که در دست داشت را مقابل چشمانش تکان داد و با خنده گفت

:

- دارا دا دا..!

فروزنده با تعجب نگاهی به ماهان انداخت که با شیطنت به او خیره شده بود .

فروزنده : این دیگه چیه؟!

ماهان : سوئیچ ماشینم عزیزم!

فروزنده : من عزیز تو نیستم!

ماهان : یه روزی که میشی...

فروزنده : شتر در خواب بیند پنبه دانه!

ماهان : دوباره شروع شد...قراره یکی تو بگی دو تا من؟! بیخیال دختر ، بیا بریم ماشینمو بهت نشون بدم...

ماهان این را گفت و به سمت پروتون سفیدی که آن طرف تر پارک شده بود براه افتاد ، دهان فروزنده از

هیجان باز مانده بود .

ماهان دست به سینه به ماشین تکیه داد و با خود شیفتگی برای فروزنده ژست گرفت ، فروزنده به سمت ماشین

دوید و درحالیکه از هیجان می خندید گفت :

- وای...مبارکه ماهان...این عروسکو کی گرفتی؟!

ماهان : خوشگله؟

فروزنده : عالیه...بهتر از این نمیشه....

ماهان : رنگشو دوست داری؟

فروزنده : من عاشق پروتون سفیدم...وای...یعنی دارم درست می بینم...وای...!

ماهان : منم خیلی پروتون دوست دارم ...آم...اما بذار ماشین خودمو بهت نشون بدم!

با این حرف ماهان ، لبخند روی صورت فروزنده ماسید و مانند کوفته وا رفت . ماهان درحالیکه نیشش باز بود

به سمت دیگر خیابان رفت و به پیکان سفیدی که آنجا پارک بود اشاره کرد .

ماهان : اینه!

فروزنده از حرص دندان هایش را بهم فشرد ، دلش می خواست گردن ماهان را بشکند .

ماهان دستی به بدنه ضربه دیده پیکان کشید و گفت :

- این عشق منه!

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و لبش را جمع کرد ، ماهان برایش دست تکان داد و اشاره کرد که به آن

سمت بیاید .

فروزنده با بی میلی به سمت او رفت و به بدنه رنگ و رو رفته پیکان نگاه کرد .

ماهان : خوشت میاد؟

فروزنده : نه...خیلی بی ریخته!

ماهان : واقعا؟!

فروزنده : یعنی فرق یه لگن رو با یه ماشین نمی فهمی؟

ماهان : این که لگن نیست...این ماشینه...چهار تا چرخ داره...نیگا...

ماهان به لاستیک های ماشین اشاره کرد و متوجه شد لاستیک کنارشان پنچر شده است ، فروزنده نیشخندی

زد و با تمسخر گفت :

- مثل اینکه باید پنچر گیری بفرمایید ...!



ماهان با ناراحتی به فروزنده خیره شد ، نمی دانست که چرا این دختر همیشه مسخره اش می کرد ، باورش نمی شد چنین صورت معصوم و مهربانی بتواند اخم کند و از آن لبان کوچک و زیبا چنین حرفهای آزار دهنده ای بیرون بیاید ، نمی دانست مشکل فروزنده چیست ولی قصد داشت او را از مرداب تنهایی بیرون بکشد.

فروزنده دست به سینه ایستاد و گفت :

- خب...زود باش دیگه...

ماهان با تعجب گفت : چی؟ چی کار کنم؟!

فروزنده لبش را با حرص کج کرد و محکم بر بدنه ماشین کوبید .

فروزنده : پنجریشو بگیر دیگه!

- ا...خانم?...خانم چی کار می کنی؟!

فروزنده با ترس به عقب برگشت و مرد مسنی را دید که با عصبانیت به او می نگریست .

ماهان خندید و گفت :

- ا...ببخشید آقا...من و زنم دعوا مون شده بود...ببخشید اصلا حواسمون نبود!

مرد چشم غره ای به آنها رفت و با دقتی وسواس گونه بدنه پیکانش را بررسی کرد سپس گفت :

- برید اونورتر دعواها تون رو بکنید...پیکان من توی طرحه ها...جون کنم تا اینو خریدم!

ماهان : ا..از اینایی که کهنه بده نو ببر؟

مرد دستی به سبیل های پرپشتش کشید و با عصبانیت به ماهان نگریست ، فروزنده خطاب به ماهان گفت :

- مگه نگفتی این ماشین توهه؟!

ماهان دست فروزنده را گرفت و گفت :

- بیا بریم اونطرف!

فروزنده با پریشانی همراه ماهان به آن سمت خیابان رفت ، ماهان خودش را خیلی ناراحت نشان می داد ،

فروزنده با نگرانی گفت :

- چی شده؟ نکنه هنوز ماشین نخردی؟ آره?...لازم نبود این همه فیلم بازی کنه...دوساعته منو زیر این آفتاب

معطل کردی که چی؟

ماهان آهی کشید و کمی آن طرف تر رفت ، فروزنده کلافه شده بود دلش نمی خواست ماهان را آنطور سرزنش

کند و هنوز ناراحت بود که آنطور با او صحبت کرده که ناگهان ماهان به پشت پروتون کوبید و با هیجان گفت :

- این مال منه!

و صدای خنده اش در میان صدای دزدگیر ماشین گم شد ، فروزنده دست به سینه ایستاد و به اطراف نگاه کرد ، حوصله نداشت که فرد دیگری بیاید و با غضب نگاهشان کند ولی وقتی ماهان در ماشین را با سوئیچی که در دست داشت باز کرد و داخل آن نشست و سه بار بوق زد ، چشمان فروزنده نزدیک بود از حدقه در بیاید ، حالا فروزنده هم می خندید .

ماهان سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و به فروزنده که هنوز همانجا ایستاده بود نگاه کرد و گفت :

- نمی خوای بیای؟...پروتونه ها...ثواب داره بشینی!

فروزنده جیغی از خوشحالی کشید و با خوشحالی به سمت ماشین دوید ، در جلوی آن را باز کرد و نشست ، ماهان پایش را روی پدال گاز گذاشت ، وقتی ماشین حرکت کرد انگار فروزنده روی ابرها بود....

قسمت پانزدهم :

- سلام! من اومدم....

ماهان سرخوشانه وارد خانه شد ، تا رسیدن به ورودی خانه ، هیجان و خوشحالی خود را با سرگرم شدن به دیدن گلهای شکفته شده و درختچه های تمشک اطراف حیاط وسیعشان فرو داد و اینک با داخل شدن به خانه دیگر توانایی مخفی کردن حالش را نداشت ، و لبخند یک لحظه هم از صورتش محو نمی شد .

نفیسه که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد با شنیدن صدای پسرش بلند شد و به سالن رفت . ماهان آبی به سر و صورتش زد و از دستشویی بیرون آمد ، نفیسه با دیدنش دست به کمرش و گفت :

- تا حالا کجا بودی بچه؟...نگفتی نگران میشم...آخه یه زنگی...یه چیزی...

ماهان که حسابی هیجان زده بود به سمت مادرش آمد و دست او را گرفت و به زور او را وادار به رقص با خود کرد .

نفیسه : !...چکار میکنی؟!

ماهان : دارم با مامان قشنگم میرقصم....دی دی دی دی...

نفیسه : دیگه چی شده؟

ماهان : مگه باید چیزی بشه...ری ری ری...ری

نفیسه : تا حالا کجا بودی؟

ماهان : هیس...دی دی ری ری...ای ای...ری ری...

نفیسه : جواب منو بده!

ماهان : چرا حسمو خراب می کنی؟! داشتیم واست آهنگ میزدیم ها...

نفیسه دستان ماهان را رها کرد و گفت : تو امروز یه چیزت شده ها!

ماهان لبخندی کشداری زد و با شرمندگی گفت : صدا شو شنیدی؟

نفیسه با تعجب گفت : صدای چی رو؟!

ماهان به آشپزخانه نگرست و گفت : صدای قار و قور این شکم بیچاره رو... آخ... که چقدر گشمنه!

نفیسه یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت : دوباره داری سر به سرم میداری؟ ایندفعه بیرون چی خوردی؟

ماهان : !...مامان میگم گشمنه...غذای بیرون دیگه چه صیغه ایه؟!

نفیسه درحالیکه به سمت آشپزخانه می رفت تا غذای او را گرم کند گفت :

- آخه اولین بارت نیست که از این ادا و اطوارا در میاری...

ماهان پوزخندی زد و گفت : ادا و اطوار مال زناست...به اینا میگن ژست...فیگور...استیل...دی دی دی...ری

ری ری ری...دو دو دو...رو رو رو...رو...

ماهان مشغول شد به دوباره رقصیدن ، دستهایش را باز کرده بود با شخصی خیالی که گویی فقط خودش می

توانست آن را ببیند می رقصید ، هم رقااص بود ، هم آرشیتکت هم نوازنده...

صدای مادرش را از آشپزخانه شنید : بابات امروز زودتر میاد خونه...

ماهان در همان حال رقص گفت : زودتر؟!

نفیسه : آره دیگه ساعت چهار خونه ست...میگه این روزا اصلا حال کار نداره...بیچاره اونم نگران توهه...

ماهان :واسه من ؟ چرا؟ مگه من چمه...من که نگران خودم نیستم...

نفیسه : هی بمن میگه این پسره نمی خواد زن بگیره؟...خب حق داره بیچاره...با این حال بدی که تو یه ماه

پیش داشتی بایدم نگرانت باشه...

ماهان : اگه اینقد نگرانمه امروز که اومد براش یه جلسه توجیهی بذارم....

نفیسه : چی میگی بچه!

ماهان : میگم برایش جلسه توجیهی بذارم...راستی گفتی بابا کی میاد ؟

نفیسه : ساعت چهار...تا یه ساعت دیگه پیداش میشه....

ماهان : مگه الان ساعت چنده ؟!

ماهان از حرکات موزون خود دست کشید و ایستاد ، نگاهش به ساعت دیواری بزرگ و سیاهی که روی دیوار رو

به رو نصب بود افتاد، باعجله به سمت آشپزخانه دوید و گفت : دیرم شد...!

نفیسه که با ورود سراسیمه پسرش به آشپزخانه بیشتر از پیش تعجب کرده بود گفت : تو چته امروز؟!

ماهان به شعله های بلند زیر قابلمه نگریست و پره های بینی اش را بخاطر بوی قرمه سبزی که در فضا پیچیده

بود تکان داد .

ماهان : این بوی قرمه سبزیه؟

نفیسه در حالیکه مشغول ریختن برنج در بشقاب بود گفت : آره دیگه....

ماهان : کاش میتونستم بخورمش...!

نفیسه اخم آشکاری کرد و دست از غذا کشیدن برداشت .

نفیسه : وا! یعنی چی ؟! مگه نمی خوای بخوری؟!

ماهان : نه...هی...آه...ای...قرمه سبزی...هی...های...

نفیسه : آه...خب تو هم... بشین یه لقمه بخور دیگه...مگه جایی میخوای بری؟!

ماهان پشت میز آشپزخانه نشست و نفیسه همان قدر که برایش غذا کشیده بود جلویش گذاشت ، ماهان با

اشتها مشغول به خوردن شد ولی در این بین با مادرش هم حرف می زد .

ماهان : باید برم...

نفیسه : کجا ؟!

ماهان : سر قرار...

نفیسه : قرار ؟!

ماهان : آره دیگه...از این قرار های عاشقونه !

نفیسه : ماهان !

ماهان : راست میگم جون تو!

نفیسه : تو که تا همین یه ماه پیش داشتی بخاطر عشق قدیمیت اشک می ریختی و گوشه عزلت اختیار کرده بودی!

ماهان : اون یه ماه پیش بود مادر جان... الان یه ماه بعده!

نفیسه پشت میز نشست و با کنجکاوی گفت : دختره کیه ؟

ماهان لبخندی با شیطنت زد و گفت : دوس داری کی باشه؟

نفیسه : من می شناسم؟

ماهان پوزخندی زد و گفت : به انتخاب من احترام میداری؟

نفیسه : بخدا منکه از خدامه تو زودتر سر و سامون بگیری...

ماهان : پس خیلی زود هم سر میگیرم هم سامون...!

نفیسه : از کی دختره رو میشناسی ؟!

ماهان : اوهه... خیلی وقته...

نفیسه : زود راه افتادی ماهان خان...

ماهان : نیست من پسر خوب و چشم و گوش بسته ایم... دخترا همش می افتن دنبالم...

نفیسه خندید و گفت : چقدرم که بهت میاد چشم و گوش بسته باشی ! موقعی که آلمان بودی همش می

ترسیدم یکی از اونجا زنگ بزنه بگه زن ماهانم!

ماهان از خنده ریشه رفت و گفت : جون من؟! نه بابا... اگه می دونستم حتما ترست رو می ریختم!

نفیسه با ملاقه در دستش یکی به دست ماهان زد و گفت : تعریف کن بینم...

ماهان : چی رو ؟ زن آلمانیم رو ؟

نفیسه تقریبا جیغ کشید : ماهان !

ماهان لقمه در دهانش را کاملا جوید و سپس قورت داد بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

- خیلی دختر ماهیه مامان... اگه بینی عاشقش میشی !

نفیسه : چه عجب تو از اون فروزنده دل کندی !

ماهان : اتفاقا فروزنده خیلی شبیه فروزنده س....

نفیسه : چی؟!

ماهان : منظورم فروزنده دومه... فروزنده دوم خیلی شبیه فروزنده س!

نفیسه : مگه اسم اینم فروزنده س!؟

ماهان : آره... حتی قیافشم شبیه فروزنده س... انگاری یه سیب از وسط نصف کرده باشی..!

نفیسه : پس بگو...همینه که عنان از کف دادی!

ماهان : ولی اخلاقش صد و هشتاد درجه با اون دختره افاده ایه پررروی ناز نازی بچه ، فروزنده رو میگم ها...فرق میکنه!

نفیسه : حالا خوبه که اخلاقش مثل اون نیست...

ماهان : آره بابا...اون یکی فروزنده رو نمی شد با یه من عسلم خورد!

نفیسه : حالا قرارتون کی هست ؟

ماهان : امروز بعدازظهر...توی پارک...روی یه نیمکت...قراره مادر و پدرش هم باشن...شما هم میاید ببینیدش؟

نفیسه : من که از خدامه این دختره رو ببینم...

ماهان لبخندی با رضایت زد و تکه کاغذی از جیب پیراهنش در آورد و به مادرش داد .

نفیسه : این دیگه چیه!؟

ماهان : آدرس قرار دیگه..! بیای سر قرار ها...دیر نکنی!

ماهان چشمکی برای او زد و با عجله بلند شد که برود ، نفیسه به غذای تمام نشده ی او اشاره کرد و گفت :

- تو که هنوز غذا تو نخوردی....

ماهان بی آنکه به پشتش نگاه کند دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد و از آشپزخانه بیرون رفت ، نفیسه به

آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود نگریست ، منتظر بود تا حسام از راه برسد تا جریان را به او بگوید...

\*\*\*

فروزنده روی کاناپه لم داده بود و نیلا را در آغوش گرفته بود ، بوسه ها بر صورت و سر او می زد و بوی تن

لطیفش را که با پودر بچه پوشانده شده بود استشمام می کرد ، فرناز و مسعود هم کمی آنطرف تر نزدیک میز

تلویزیون نشسته بودند و داشتند سر مسابقه فوتبالی که درحال پخش بود جر و بحث می کردند ، فریده در

آشپزخانه مشغول چای ریختن بود و فقط به یک چیز فکر می کرد اینکه امروز بین ماهان و دخترش چه

حرفهایی رد و بدل شده است ، ظهری بود که ماهان همراه فروزنده آمد و بدون اینکه بخواهد خستگی در کند

فقط نیلا را دید و زود رفت اما گفت دوباره برمی گردد ، فروزنده هم که تمام بعدازظهر خاموش بود و خود را با

نیلا سرگرم کرده بود .

فریده کنجکاو بو و دلش می خواست از زیر زبان دخترش حرف بکشد ، می دانست فروزنده به این زودی ها تسلیم نمی شود و حقیقت را نمی گوید ولی فریده یک ویژگی مهم داشت و آن صبوری بی نظیری بود که در مواقعی که فروزنده گویی روزه سکوت می گرفت ، از خود نشان می داد .

فریده چایی ها را که در فنجان ریخت ، سینی به دست وارد پذیرایی شد ، با ورود او کل کل فرناز و مسعود هم فرونشست ؛ فروزنده لبخندی به لب نشاند و به رفتار عجیب خواهر و دامادشان فکر کرد نمی دانست آنها چرا مانند بچه ها سر رنگ قرمز و آبی به هم می پرند ، فرناز استقلالی بود و مسعود پرسپولیسی...روزی نبود که سر این مسئله با هم بحث نداشته باشند...اگر هفته ها هم بحثی نداشتند همیشه همراه یکبار این اتفاق می افتاد ، فروزنده اما هیچ علاقه ای به فوتبال نداشت ، نه از برنامه نود چیزی می فهمید و نه از اوت و کورنر...آرزو داشت همسر آینده اش هم علاقه ای به فوتبال نداشته باشد ، اصلا حوصه آن را نداشت که پوست تخمه های خورده همسرش را از روی میز و فرش بردارد و حرص بخورد...اصلا چه کسی از حرص خوردن خوشش می آید ، مردم ازدواج می کنند تا آرامش داشته باشند...فروزنده به اینها که فکر کرد ناگهان با خود گفت :

- ژوبین ، فوتبالی نبود...

ژوبین...با یادآوری این اسم ، آه بلندی از ته دل کشید طوریکه مادرش متوجه شد و گفت :

- چیه مادر؟

فروزنده سرش را به اطراف تکان داد و با حالتی محزون گفت : چیزی نیست...یاد امتحانام افتادم... فرناز وارد بحث شد : مگه برنامه امتحانیتون رو دادن؟

فروزنده : آره...امروز دادن.

فرناز : پس باید حسابی درس بخونی!

فریده : دخترم همیشه نمره های خوبی می گیره...پارسال معدلش از هفده کمتر نشد...!

مسعود : حق با مامانه...من خودم سن فروزنده خانم بودم معدلم روی سیزده بود....

فرناز اخم آشکاری کرد و گفت : خودتو با فروزنده مقایسه می کنی؟ تو رشته ریاضی فیزیک بود...فروزنده تجربی میخونه....

فروزنده اصلا منطق فرناز را قبول نداشت ، به نظرش هر درس و رشته ای سختی خاص خودش را داشت ، می خواست جواب دندان شکنی به او بدهد که مادر بحث را منحرف کرد .

فریده : چه خبر از ماهان ؟ با هم صحبت کردید ؟

فروزنده سنگینی نگاه جمع را حس کرد درحالیکه نگاهش به نقش و نگار فرش زیر پایش بود ، بلند شد و با کلافگی نیلو را به فرناز سپرد درحالیکه عرق روی صورتش را پشت دست پاک می کرد گفت :

- اه...هوا داره گرم میشه ها...

فرناز با بدجنسی گفت : تاحالا که گرمت نبود...تا اسم ماهان رو شنیدی آتیش گرفتی!

فروزنده با خستگی روی کاناپه نشست ، خستگی از نگاهش می بارید ، اصلا در تمام بدنش حس می شد ، فریده نگران دخترش بود نمی دانست در سر او چه می گذرد ، باید باخبر می شد ولی آهسته آهسته ....

فریده : ماهان گفت بعدازظهری دوباره برمی گرده...می دونی چرا؟

فروزنده : نه...چرا؟!

فریده : گفت دسته جمعی بریم پارک....

فروزنده : من امتحانام نزدیکه...نمیتونم...شماها برید!

فریده : ماهان خیلی راضی به نظر می رسید!

فروزنده : اون همیشه از خود راضیه!

فرناز : خیلی بی انصافی فروزنده !...توی ماشین عروسکش لم دادی اونوقت پشت سرش اینجوری حرف میزنی....اتفاقا تو هم که از در اومدی داخل خیلی راضی به نظر می رسیدی!

مسعود خندید و گفت : ببینیم آخر می تونیم شام عروسی فروزنده خانم رو بخوریم یا نه؟...فروزنده خانم ما رو توی حسرت نذاری ها!

فرناز چشم غره ای به مسعود رفت و به او اشاره کرد که نیشش را ببندد ، فروزنده لبخندی با رضایت زد و سرش را پایین انداخت ، برای فریده این لبخند فقط یک معنا داشت ، اینکه فروزنده به ماهان دل سپرده است....

اما لبخند فروزنده بدین معنا نبود ، داشت خاطره هایی که با ژوبین داشت را مرور می کرد ، قدم زدن های با ترس و دلهره همراه ژوبین .... سر قرار منتظر ماندن ها و نیامدن ها...جوانه زدن عشق در دلش.....لحظه نابی که هرگز دوباره تکرار نمی شد....خنده ها...شوخی ها... دعوا کردن ها و منت کشیدن ها.... همه اش برایش شیرین بود....شیرین بود برای چند ثانیه....



چون مرور سریع این خاطرات دهانش را تلخ کرد....لبخندش وا رفت و گوشه های لبش به سمت پایین کشیده شد، حالا بیشتر شبیه کسی بود که بغض کرده...نگاهش را با هراس به مادر انداخت ، او هم همراه فرناز و مسعود محو تماشای فوتبال شده بود با این تفاوت که به جای ناخن جویدن مشغول چای خوردن بود...با ژستی زنانه یکی از پاهایش را روی دیگری انداخته بود و نگاه تیزبینش به زمین فوتبال بود...برای حدس اینکه کدام تیم در آخر بازنده است...فروزنده بلند شد و با عجله به سمت اتاقش رفت ، دلش نمی خواست مادرش بازندگی را در نگاهش بخواند ، باید گریه می کرد با صدای بلند...نگران نبود چون صدای بلند تلویزیون کسی را متوجه گریه هایش نمی کرد...حتی فرناز را که حساس ترین گوش در جمع را داشت...

فروزنده پشت در اتاق نشست و زانوانش را در بغل گرفت ، چانه اش را روی زانوان نحیف و استخوانی اش گذاشت ، چانه اش به وضوح می لرزید ، سعی کرد خودش را خالی کند...اشک هایش کم کم از چشمانش سرازیر شدند و لب هایش بی اختیار از هم باز شدند ، با غم سخن می گفت و مخاطبش ژوبین بود .

فروزنده : تو که می گفתי دوستم داری... چی شد که یکدفعه زدی زیر همه چیز ؟ چی شد...چی شد که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟ هان؟ چی شد اون دوستت دارم هایی که دم به ثانیه توی گوشم میگفتی؟...چی کار کردم؟ خطام چی بود؟! خواستی سر به سرم بذاری؟...کاش سر به سرم میداشتی...کاش نابودم می کردی...ولی خیلی نامردی...خیلی نامردی که منو عاشق خودت کردی و رفتی...یکی بهتر از من پیدا کردی آره؟...وای...وای...حتما با خودت فکر کردی خیلی سمج... آویزونم...آره؟ گفתי یه چند وقت گم و گور بشم تا این بیچاره دیوونگی از سرش بپره... ولی نپرید که هیچ...دیوونه ترم شد...دیوونه ترم...

صدای فروزنده رو به خاموشی رفت . آرامشی عمیق او را در برگرفت ، پلک هایش گرم شده بود ، داشت به خلسه ای فرو می رفت چیزی مانند خواب... اما خواب نبود چون صداهای اطراف را می شنید، از غم خالی شده بود...حالا دلش میخواست کمی با خود خلوت کند...داشت به آخرین ملاقاتش با ژوبین فکر می کرد...

صدای ژوبین هنوز در گوشش بود :

((فروزنده ببین...من به درد تو نمی خورم...دنیای ما دو تا از هم جداست...تو با من حیف میشی...من لیاقت داشتن تو رو ندارم...من دیگه از هیچ زنی خوشم نیامد...همیشه یه حرفهایی هست که همیشه گفت...اینو بدون اگه یک درصد مطمئن بودم با من خوشبخت میشی...نمی گفتم بیا بهم بزنی...!...مگه من کیم؟ من یه معتاد بدبختم...یه بیمار...!!))

فروزنده چشمانش را از هم گشود ، زیر لب با تعجب گفت :

- بیمار؟!...چه بیماری ای؟ چی؟

و با این فکر بلند شد و موبایلش را از کشوی میز بیرون آورد ، این گوشی را پدرش تازه برایش خریده بود ، خوش دست بود و رنگ قرمزی که داشت او را به وجد می آورد ....

فروزنده عروسک خرسی اش را برداشت و در آغوش گرفت سپس همانطور که شماره ناژین را می گرفت روی تخت نشست ، با اینکه تمام این هشت ماه با ناژین قهر کرده بود ولی بخاطر مسئله ای که ذهنش را مشغول کرده بود ، نتوانست بیش از این صبر کند و به ناچار شماره او را گرفت ، خیلی طول کشید تا جواب دهد ، شاید او هم بعد از آن اتفاقات دیگر تمایلی به ارتباط با فروزنده نداشت ، ولی مهم این بود که بالاخره جواب داد....

ناژین : بله؟

فروزنده : سلام...

ناژین : سلام...

هر دو مختصر و کوتاه صحبت می کردند و لحن هر دویشان سرد و بی احساس بود و انگار نه انگار که آن دو هر روز به یک مدرسه می روند و در یک کلاس درس می خوانند...

فروزنده : زنگ زدم پپرسم...پپرسم ژوبین چه بیماری داره؟

ناژین با مکثی طولانی جواب داد : بیماری؟!...کی این حرفو زده؟

فروزنده : خودش بمن گفت...یه آزمایشم داده بود...تو از این آزمایش خبر داری؟

ناژین : ژوبین به مواد اعتیاد داشت...همین و بس.خداحافظ.

فروزنده : نه نه...تو رو خدا قطع نکن...

ناژین : تو خسته نشدی؟!...بعد از چند ماه چی شده که دوباره یاد ژوبین افتادی؟

فروزنده : من...من...دوستش دارم!

ناژین : هه هه...ولی اون دوست نداره!

صدای بلند ناژین در گوشش پیچید و لحظه ای بعد ارتباط قطع شد....

در چشمان فروزنده دوباره نمی از اشک نشست ، دلش می خواست بار دیگر ژوبین را ببیند و از خودش این را بپرسد، عروسکش را محکم به خود فشرد ، صدایی در اتاق پیچید :

I LOVE YOU.....I LOVE YOU-

فروزند لبخند تلخی زد و گفت : آره...دوستم داره!

فروزنده روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست ، حس می کرد ژوبین هم کنارش روی تخت است مانند روز آخری که کنارش بود و با همین رویا به خواب رفت ، آفتاب گرم بهاری ، اتاقش را روشن کرده بود و پوست صورتش را قلقلک می داد ، لبخندی روی لبانش بود ، داشت خواب ژوبین را می دید ، می دید که او در یک دشت سبز ایستاده است و صدایش می زند و ازش کمک میخواد ، در خواب به سمتش دویده بود ولی هرگز به جایی که او ایستاده بود نرسید... با صدای مادرش که در گوشش طنین می انداخت چشمانش را باز کرد ، فریده در حالیکه بسیار عصبی به نظر می آمد غرغر کنان گفت :

- پاشو دیگه... الان چه وقت خوابه؟... پاشو حاضر شو... باباتم اومده...

فروزنده که هنوز گیج خواب بود گفت : بذار بخوابم... اه... داشتم یه خواب خوب می دیدم... چرا بیدارم کردی؟

فریده دست به کمر ایستاد و گفت : بچه... همه منتظر تو هستن... حاضر شو داریم میریم پارک!

فروزنده به سمت دیگر غلتی زد و گفت : من نمیام... شما برید !

فریده محکم تکانش داد و گفت : د پاشو بینم... اینم واسه ما ناز می کنه... زودباش... منتظریم!

وقتی فریده از اتاق خارج شد ، فروزنده با کلافگی چهار زانو روی تخت نشست ، ابروان پهنش در هم رفته بود و اخم کرده بود ، اصلا حوصله بیرون رفتن را نداشت با این حال به ناچار بلند شد و یک مانتوی سرمه ای دخترانه و کوتاه برداشت و به تن کرد سپس شال زردی به سر گذاشت و یک شلوار جین پوشید ، خواست به صورتش رنگی بدهد ولی از حرص ماهان اینکار را نکرد ، دلش نمی خواست ماهان فکر کند بخاطر او بوده که کمی به خود رسیده بنابراین همانطور از اتاق بیرون رفت ، بوی کتلتی که مادر پخته بود تمام خانه را پر کرده بود و فروزنده که خیلی شکمو بود با عجله به سمت آشپزخانه رفت ، بعد از خوابی که کرده بود حالا احساس می کرد اشتهای زیادی برای خوردن دارد پس معطل نکرد و یکی از کتلت هایی که مادر در ظرفی که روی میز قرار داشت ، گذاشته بود را برداشت و خورد ، فریده که مقابل اجاق گاز ایستاده بود با دیدن او گفت :

- نخور... کم میاد !

فروزنده در حالیکه با ولع مشغول خوردن کتلت بود با دهان پر گفت : چی چی رو کم میاد؟.. این همه درست کردی...

فریده با کلافگی در حالیکه عرق روی پیشانی اش را با دستمال پاک می کرد گفت :

- مثل اینکه ماهان قراره چند تا از دوستاشو بیاره...برای همین میگم...دیگه دست نزن...زشته اگه کم بیاد جلوی او!ا!

فروزنده شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : خودش اضافه...داره چند نفر دیگه رو هم با خودش میاره؟

فریده گوشه لبش را از خجالت گزید و به فروزنده اشاره کرد که دیگه ادامه ندهد ، اما فروزنده بی تفاوت به اشاره های مادرش گفت :

- تازگی چقدر هم لاغر شده...اون موقع ها خودش جای دو نفر بود!

و خنده کنان برگشت تا به سمت خروجی آشپزخانه قدم بردارد که ماهان را دید ، دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده و نگاه شیطنت آمیزش به سمت فروزنده بود . فروزنده که اصلا فکرش را نمی کرد ماهان در خانه شان باشد با دیدن او به سرفه افتاد و به سختی باقیمانده کتلت در دهانش را فرو داد . ماهان جلو آمد و گفت :  
- کتلتش خوشمزه س؟

فروزنده سعی کرد با او چشم در چشم نشود درحالیکه نگاهش را به سمت دیگری متمایل کرده بود گفت :

- دستپخت مامان من همیشه خوشمزه س!

ماهان با لبخندی کشار گفت : پس...دوس دارم دستپختت مثل مامانت بشه!

فروزنده پوزخندی زد و گفت : دستپخت؟! من توی عمرم حتی یه نیمرو هم درست نکردم...

ماهان نیم نگاهی به فریده انداخت که حواسش به آنها بود سپس به فروزنده گفت :

- عیبی نداره...خودم یادت میدم...

فروزنده با جدیت گفت : کسی که شوهر من میشه باید به غذاهای فست فود عادت کنه!

ماهان سری تکان داد و بی آنکه بخواهد بحثی کند گفت : البته...!

و خیلی سریع رفت ، صورت فروزنده از عصبانیت به سرخی گرایید ، اصلا انتظارش را نداشت که ماهان اینقدر زود و بدون هیچ مقاومتی در بحثی که تازه شروع شده بود ، تسلیم شود ، احساس می کرد که خرد شده است ، فکر کرد که شاید ماهان با اینکار می خواسته به او ثابت کند که واقعا بچه است....

فروزنده خیلی از این رفتار ماهان ناراحت بود ، همیشه وقتی به هم می رسیدند با هم کل کل می کردند و هیچ کدام کوتاه نمی آمدند ولی اینبار...نفهمید چرا ماهان ناگهان خود را عقب کشید ؟ واقعا چه دلیلی داشت....چطور

آنقدر سریع و بدون هیچ حرف اضافه دیگری ، حق را به او داده بود....هر دلیلی که داشت فروزنده احساس می کرد ماهان با اینکار فقط مسخره اش کرده است...

نیم ساعتی تا آماده شدن و رفتن به پارک طول کشید ، وقتی به پارک رسیدند نزدیک غروب آفتاب بود ، هوا تقریباً خنک و دلچسب بود ، فریده و فرناز زیر اندازی روی چمن پهن کرده بودند و مشغول تدارک وسایل ساندویچ بودند ، حمید همراه دامادش مسعود و ماهان گوشه ای نزدیک به سرسره ها ایستاده بودند و صحبت می کردند ، فروزنده هم مانند همیشه تنها بود ولی نه آنقدر تنها.....نیلا نیز در آغوشش بود !

روی نیمکتی آنطرف تر نشسته بود و در فکر فرو رفته بود ،هرازگاهی با صدای جیغ و خنده بچه های حاضر در پارک از فکر بیرون می آمد و همان موقع ناگهان نگاهش به ماهان می افتاد و می دید که ماهان با لبخند به او می نگرند ، از اینکه کسی آنطور بهش علاقه نشان می داد راضی بود ، نفهمید که زمان چگونه گذشت و چقدر روی آن نیمکت نشست ولی وقتی که ماهان آمد و کنارش روی نیمک نشست تقریباً شب شده بود .

ماهان : توی چه فکری هستی؟

فروزنده نیلا را محکم تر به خود چسباند و چیزی نگفت ، ماهان نیشخندی زد و گفت :

- بذار حدس بزنم...توی فکر منی؟

فروزنده نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت : نه.

ماهان به نیلا اشاره کرد و گفت : می تونم بغل بگیرمش؟

فروزنده سری تکان داد و نیلا را به دست ماهان داد ، ماهان او را روی پاهایش گذاشت و کمی بالا و پایینش انداخت ، زیر لب داشت یک شعر کودکانه می خواند ، فروزنده برایش عجیب بود که ماهان آنقدر با حوصله نیلا را ناز می دهد ، با خنده گفت :

- بچه خودت باشه چکار میکنی؟!!

ماهان برای لحظه ای به فروزنده خیره ماند ، فروزنده برق عشق را در نگاه او دید ، بدنش سست شد و نگاهش را از ماهان دزدید ، صدای ماهان را شنید که گفت :

- جونمو واسه ی بچمون میدم!

بچمون...بچمون...این واژه پشت سر هم در گوش فروزنده تکرار می شد...چشمانش را بست ، برای لحظه ای از خودش بدش آمد ، به صبری که ماهان نسبت به او داشت حسادت می کرد ، چطور می توانست آنقدر صبور باشد ؟

ماهان که متوجه حال او شده بود گفت :

- من این ژوبینی که قبلا باهاتش بودی رو ندیدم...نمی دونم اون چی داشته که من نداشتم... شاید...

فروزنده حرف ماهان را ناتمام گذاشت و با بغض گفت :

- نه!...لطفا...لطفا هیچ فکری نکن...چون...چون ژوبین دیگه واسه من مُرده...

ماهان لبخند تلخی زد و گفت : من که این فکرو نمی کنم...

فروزنده تقریبا داد کشید :

- واسم مهم نیس که تو چی فکر می کنی!

ماهان از حالت فروزنده تعجب کرد ، نیلا به گریه افتاد و فروزنده پس از چند لحظه ، شرمند شد .

فروزنده : منو ببخش...نباید داد می زدم !

ماهان آهی کشید و گفت : منو دوست داری؟ یه ذره...هان؟! یه ذره منو دوس داری؟

فروزنده دستانش را برای گرفتن نیلا دراز کرد ، ماهان نیلا را به دستش داد و گفت :

- می توئم امیدوار باشم که اینبار بگی بله؟

فروزنده لبش را با شرمندگی گزید ، ماهان می توانست درخشش قطره های اشکی که از گوشه چشم او سرازیر شده بود را ببیند ، حسی در قلبش بود که می گفت فروزنده فقط احتیاج به زمان دارد ، خواست بلند شود و برود که فروزنده گفت :

- دوستت دارم ماهان...بخدا دوستت دارم...بیشتر از یه ذره...خیلی دوستت دارم...تو...تو...

ماهان نیشخندی زد و گفت : خب..خب...زیاد به خودت فشار نیار...می ترکی ها... بادکنک!

فروزنده با ناراحتی گفت : به من میگی بادکنک !؟

ماهان : من خیلی بادکنک دوست دارم...

فروزنده : هه...من که دوست ندارم!

ماهان نگاهی به ورودی پارک کرد و گفت : حیف که دوستام دارن میان...وگرنه نشونت میدادم....

فروزنده : چی؟!...بله؟

ماهان : چی معنی داره زن روی حرف شوهرش حرف بزنه...هان؟

فروزنده لبخند محوی زد و گفت : اصلا آقا بالا سر نخواستم...!

و خواست برود که ماهان بازویش را گرفت و مانع شد ، بدن فروزنده با گرمای دست ماهان ، لرزش محسوسی

کرد، فروزنده سرش را پایین انداخت ، ماهان متوجه شد و دستش را عقب کشید سپس با ناراحتی گفت :

- چی شد؟...ناراحتت کردم؟

فروزنده سرش را آرام بالا گرفت اما ژوبین را مقابلش دید ، ایستاده بود و با ناراحتی به او می نگریست ، ژوبین

به آرامی گفت :

- گفتم چقدر منو دوست داری؟!

فروزنده چشمانش را بست ، ترسیده بود ، می دانست که این فقط زاییده ذهنش است ، آب دهانش را به آرامی

فرو داد و دوباره چمانش را باز کرد ، ناگهان گونه سمت راستش داغ شد و آخ بلندی گفت ، ماهان داشت با

شیطنتش بهش نگاه می کرد ، فروزنده با ناراحتی دستش را روی گونه گذاشت و گفت :

- آخ...زدی توی گوشم؟!

ماهان ناگهان از خنده منفجر شد و با صدای بلند گفت : قیافشو!

فروزنده اخم کرد و گفت : چرا منو زدی؟!

ماهان جدی شد و گفت : آخه هی دارم می پرسم...جوابمو نمیدی...کجایی؟! اینجا نیستی...

فروزنده نیلا را به دست دیگرش داد و گفت : حالا چی پرسیدی؟

ماهان سرفه ای کرد و سینه اش را با غرور جلو داد سپس گفت :

- گفتم چقدر منو دوست داری؟

فروزنده : بیشتر از یه ذره...

ماهان : چند ذره؟!

فروزنده پوفی کشید و گفت : مگه نمیخواستی بری پیش دوستات...برو دیگه!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید به سمت مادر و پدرش رفت .

ماهان با خوشحالی گفت : بیشتر از یه ذره...؟!...شاید سه ذره...شاید هزار زره...مهم اینه که دوستم

داری...آره...مهم همینه!

و به طرف ورودی پارک رفت ، مادر و پدرش کنار یک درخت ایستاده بودند و پدرش داشت با موبایلش شماره ای را می گرفت که ماهان حدس زد شماره او باشد ، چون چند لحظه بعد موبایل ماهان به صدا در آمد ، ماهان برایشان دستی تکان داد و نزدیک تر شد .

ماهان : مامان...بابا...من اینجام!

پدرش با شنیدن صدای او ، موبایلش را از کنار گوش دور کرد و لبخند زد ، مادرش ولی نگران بود .

ماهان : چرا اینجا و ایستادید؟ بیایید با خانواده دختره آشنا تون کنم...

حسام : می دونن که ماها داریم میایم؟

نفیسه : معلومه که می دونن آقا....

ماهان : من بهشون گفتم دوستام میخوان بیان!

نفیسه : وای...مادر این چه حرفی بود تو زدی؟!

حسام به خنده افتاد و دست بر پشت ماهان گذاشت و گفت :

- حقا که پسر خودمی...بیا بریم ببینم تو چه دختری رو انتخاب کردی...

نفیسه با اکراه گفت : اسمش فروزنده س!

ماهان دست مادر و پدرش را گرفت و گفت : خیلی خانومه!

نفیسه کمی از این تعریف پسرش ناراحت شد و با حرص گفت : بین دختره با پسرم چکار کرده....

حسام گفت : چکار کرده مگه؟

نفیسه : بچمو جادو کرده....

ماهان خندید و گفت : فعلا که من اونو جادو کردم...آخه به نظرش من جادو گرم!

و هنوز حرف ماهان تمام نشده بود که حسام و نفیسه ایستادند و حسام با تعجب به خانواده ای که آنطرف تر

روی چمن ها نشسته بودند اشاره کرد و گفت :

- اون داداش حمید و زنش نیست؟

نفیسه هم با تعجب گفت : آره..خودشونن....زود بیا بریم تا ما رو ندیدن!

ماهان که می خواست به این قهر بچگانه بین آنها خاتمه بدهد با صدای بلند فروزنده را صدا کرد طوریکه نه

تنها فروزنده ، بلکه زن عمو و عمویش هم به سمت آنها برگشتند ، حالا چهره حمید و فریده نیز دیدنی بود...



قسمت شانزدهم :

بعد از آن شب ، دوباره دو طرف رابطه خوبی را با هم آغاز کردند ، کدورت ها را کنار گذاشتند و با رضایت فروزنده به وصلت ، ریشه این کینه سوخت و لبخند جای اخم ها نشست . بیشتر از همه این ماهان بود که خیلی هیجان داشت ، قرار بود جشن نامزدی او و فروزنده تا هفته دیگر برگزار شود و بین آنها صیغه محرمیت جاری شود تا اگر با هم بیرون می رفتند یا دست هم را می گرفتند اشکال شرعی نداشته باشد ، جشن عروسی بعد از سه ماه نامزدی برگزار می شد و فروزنده هم به اندازه ماهان هیجان داشت چون احساس می کرد بالاخره توانسته است گذشته ای که با ژوبین داشته است را فراموش کند .

مقدمات جشن خیلی راحت و بی دردسر آماده شد ، لباس نامزدی فروزنده در عرض شش روز دوخته شد ، زن عمو نفیسه آن را برایش دوخت ، یک لباس زیبایی طلایی رنگ بود ، ماهان هر وقت فروزنده را در آن لباس می دید که زن عمو داشت برایش بعضی قسمت ها را تنگ و گشاد می کرد به خنده می گفت :

- فروزنده... شبیه شمش طلا شدی...!

و همه می خندیدند ... حتی فروزنده...

فروزنده واقعا تغییر کرده بود ، دیگر از بودن با ماهان احساس خستگی نمی کرد و هر روزی که می گذشت و ماهان را نمی دید یا ماهان به او زنگ نمی زد حسابی شاک می شد . بعد از روزهای پر هیجان و امید بخش ، آن هفته به خصوص هم فرا رسید و به سرعت چشم بر هم زدنی گذشت ، از آن جشن فقط یک قول و قرار ماند ، یک حلقه در دست فروزنده و ماهان ، یک خاطره شیرین و چند قطعه عکس در آلبوم ....

حالا فروزنده در دلش احساس قشنگی داشت ، خوشحال بود که برای کسی مهم است و عزیز دل کسی است.... هر وقت که در خلوت در جایی می نشست بر حلقه نامزدی اش دست می کشید و لبخند رضایت بخشی می زد ...

دو روز گذشته بود و ماهان به دیدارش نیامده بود و فقط زنگ می زد .... قرار بود آن روز بیاید ، فروزنده از صبح منتظرش بود ولی ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود و او هنوز نرسیده بود...

فروزنده در پذیرایی نشسته بود و با بی حوصلگی کانال های تلویزیون را عوض می کرد ، صورتش باز تر و زیباتر از قبل شده بود و ابروهای پرپشتش کمی نازک تر و زنانه تر....

صورتش مانند عروسک ها ظریف و شکستنی به نظر می آمد و حالا شبیه یک زن شده بود که بی قرار دیدن شوهرش است....

مادرش ، فریده ، گاهی که از پذیرایی می گذشت به او نگاه می کرد ، کاملاً می توانست درک کند که در دل دخترش چه می گذرد ولی ترجیح می داد که خلوت او را برهم نزند برای همین کاری به او نداشت....  
 فروزنده از بس که کانال ها را عوض کرده بود ، خسته شده بود ، آهی کشید و به موبایل در دستش نگرست ، دلش می خواست به ماهان زنگ بزند و هر چه فحش بلد بود - فحش هایش در نظر ماهان یک غر بچگانه بود -  
 نثار شخص او کند ولی قبل از اینکه شماره ماهان را بگیرد ، زنگ خانه به صدا در آمد..فروزنده با هیجان بلند شد و به سمت در رفت .

فروزنده : مامان من باز می کنم...

و کمی سر و وضعش را در آینه دیواری درون درگاه ، درست کرد و با قیافه ای طلب کارانه در را باز کرد ، ماهان پشت در ایستاده بود و دسته گل قرمزی را مقابل صورتش گرفته بود....

فروزنده پوفی کشید و با ناراحتی گفت : چیه؟!...فکر می کنی می بخشمت...؟! می دونی چقدر بده یکی رو اینجوری بکاری؟ تا حالا کسی کاشتت؟!

ماهان ، دسته گل را پایین آورد و لبخندی زد سپس گفت : ببخش دیگه...عزیزم دست خودم نبود...یه کاری واسم پیش اومده بود!

فروزنده دست به سینه شد و گفت : چه کاری مهم تر از من؟!

ماهان : خانومم...ببخشید دیگه...اشتباه کردم!

فروزنده با بی میلی دسته گل را گرفت و گفت :

- بیا تو....

ماهان : کجا پیام؟ تو بیا بیرون...

فروزنده : چرا؟!

ماهان : می خوام ببرمت سینما...

فروزنده : حوصله ندارم...

ماهان : فیلمش عشقیه ها...می خوام نشونت بدم چجوری باید عشق بورزی....

فروزنده : من بلدم...

ماهان : د... بلد نیستی دیگه...

فروزنده : بلدم...!

ماهان : پس این بوسه چی شد؟

فروزنده : هه... حالا زوده واسه ماچ و بوسه...

ماهان : می یای؟

فروزنده : آره... بشین تا حاضر بشم.

ماهان پشت سر فروزنده داخل شد و در پذیرایی منتظر ماند تا فروزنده حاضر شود .

وقتی از خانه بیرون رفتند ، دست در دست هم بودند ، حلقه نامزدیشان زیر نور خورشید می درخشید ، فروزنده احساس سرزندگی داشت ، از امتحانات مدرسه فارغ شده بود ولی نمی دانست که دارد وارد بزرگترین امتحان زندگی ش می شود....

حالا قصه نویس زندگی او ، داشت صفحات تقدیر را برایش جور دیگری رقم می زد...

و چند صفحه جلوتر از کتاب سرنوشت ، هیچ کس حتی فروزنده هم نمی دانست که چه اتفاقات عجیبی به انتظارش نشسته است....

شاید اگر می دانست خودش را برای آن روزها آماده می کرد ولی فروزنده دلخوش به همان لحظه بود که با ماهان به سمت سینما می رفتند و فکر می کرد زندگی فقط همین خنده و خوشی است....  
همین یک لحظه....

وقتی تماشای فیلم تمام شد ، ماهان از پارک نزدیک آنجا برایش بستنی قیفی خرید ، می دانست که فروزنده عاشق بستنی است...

تمام مدت روی نیمکت کنار فروزنده نشست و بستنی خوردنش را تماشا کرد ، فروزنده هم اصلا شاکی نشد....  
آخر وقتی کسی وقت خوردن ، به کسی خیره شود معمولا فرد دوم همیشه شاکی و عصبی می شود...ولی فروزنده اینطور نشد...

آدم دیگری شده بود...دیگر لوس و بچه نبود...

مانند یک زن بالغ رفتار می کرد و انگار دیگر اصلا گذشته هیچ اهمیتی برایش نداشت و یا...  
و یا شاید اینطور وانمود می کرد که اهمیت ندارد....

آخر مگر می شود گذشته کسی برایش مهم نباشد؟

به هر حال گذشته هم جزئی از بزرگ شدن است....جزئی از شکست خوردن....جزئی از پیروزی و فتح...

گذشته ، در ذهن همه جاریست....ولی چرا فروزنده دیگر با گذشته اش کاری نداشت؟

فراموشی گرفته بود؟!...

پس آن عشق عجیب که از آن حرف می زد و باعث تهوع در ذهن منطق گرای اطرافیانش می شد ، حالا کجا

بود ؟

مگر میشود که عشق بمیرد؟!!

ساعت عشق هرگز نمی خوابه....از زمانی که ساعت کوک می شود ، فقط تیک تاک...و تیک تاک...

بوم بوم...و بوم بوم است که شنیده می شود....

تیک تاک ساعت....بوم بوم قلب...

قلب؟!!

قلب هایی که از هم دور هستند....آیا فاصله می تواند ذره ای از عشق کم کند؟!...

اگر عشقی وجود داشته باشد، هرگز...!

ماهان آهی کشید و با کلافگی گفت :

- چی شد که من و تو نامزد شدیم ؟

فروزنده آخر نان بستنی را با ولع در دهان چرخاند ، نفس عمیقی کشید و گفت :

- چون همدیگه رو دوست داشتیم...

ماهان : من دوستت داشتم....ولی تو...تو یکی دیگه رو...

فروزنده : ماهان ...!...

ماهان : می دونم...دوس نداری دیگه درباره ش بشنوی....

فروزنده : چرا هیچوقت درباره ش نپرسیدی...؟! هان?...کنجکاو نیستی قیافشو می دیدی؟!!

ماهان : ...نه!

فروزنده : دروغگو!

ماهان : دروغ نمیگم....می دونم تو بی سلیقه ای !

ماهان خنده تلخی کرد و در چشمان فروزنده خیره شد ، فروزنده احساس کرد معده اش درد می کند ، به روی خودش نیاورد که عصبی شده...  
 دقایقی گذشت و دیگر حرفی نزدند...  
 بعد ماهان گفت که بروند...به خانه که برگشتند ، فروزنده یگراست رفت توی اتاقش...  
 عروسک خرسی اش را از روی میز تحریر برداشت و روی تخت نشست. آن را مقابلش گذاشت و به لبخند نخی او نگریست...انگار دروغی می خندید...  
 فروزنده دستش را جلو برد و روی سر عروسک دست کشید بعد دستش را روی سینه عروسک گذاشت و فشار داد...

### I LOVE YOU...I LOVE YOU-

اشک های فروزنده یکی یکی از چشمان درشتش پایین آمد با بغضی خاص گفت :  
 - منم دوستت دارم...اگه تو رو نداشتم ، خیلی تنها بودم...ماهان...ماهان...تو خیلی خوبی...می دونی چرا من و تو با هم نامزد کردیم؟!...می خوام بدونی؟!...چون بی منطق دوستت دارم...زیادم بی منطق نیست...می دونی ؟  
 یکی منو زمین زد...و همونجا رهام کرد...ولی تو...تو دستمو گرفتی تا بلند شم...تو دوست داشتنی هستی...یه تکیه گاه محکم...تو ماهانی...تو...عشق منی!  
 فروزنده جمله ی آخر را با تردید گفت ، دستش را روی پیشانی اش گذاشت ، داشت در تب می سوخت...  
 عروسک را کنار زد و روی تخت دراز کشید ، پتو را هم تا سرش بالا کشید...  
 گوشه ذهنش هنوز داشت به ژوبین فکر می کرد...  
 صدای خواندن ژوبین از کنار گوشش گذشت...

هنوز عشق منو انگار

ندیدی اینور دیوار

حالا من موندم و شعرم

صدای بغض این گیتار...

نگام حسرت رو می بینه

واسم جا نیس توی سینه

فراموش می شم از یادت  
همش دلشوره م از اینه....

فروزنده نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد ولی واقعیت این بود که قلبش داشت محکم می تپید...  
کاش می مرد....

کاش این طور گرفتار گذشته نمی ماند....

دلش می خواست به سفر برود....به جنگل....به کوه....به دریا....برود به جایی که خاطره ای از ژوبین نباشد....  
دیر یا زود روز عروسی می رسید و دلش می خواست تا آن روز همه چیز در قلبش خاموش شده باشد....  
کاش به ماهان می گفت که دلش می خواهد تا خود دریا برود....  
تن بی گناه و معصومش را به زلال آبی موج های آن بسپارد....و خالی شود....از هر چه تردید.....  
کاش به ماهان می گفت ....

\*\*\*

چشمان فروزنده به آرامی باز شد ، سرش سنگین بود و نگاهش پف کرده...حاکی از چرتی به یکباره ، تقریباً  
طولانی و لذت بخش....

نگاهش به سقف خیره مانده بود ، نفسش را به آرامی بیرون داد و سینه ظریف و برجسته اش بالا و پایین رفت ،  
دستش را روی شکمش گذاشت و انگشتش را دور نافش چندباری چرخاند ، اینکار به او آرامش می داد....

زیر لب آرام گفت : باید برم...خسته شدم از اینجا...شاید ماهان منو ببره!

و با آهی که از سر ناامیدی بود به سمت دیگر غلت خورد....

نگاهش به عروسک خرسی افتاد ، حتی دیگه از این عروسک هم خسته شده بود....

فقط یک چیز بلد بود بگه....فقط یک جور می تونست نگاه کنه....

فروزنده اینها را نمی خواست....تنها حریص رفتن بود....گویی جاده ها صدایش می کردند و نمی دانست که این  
حس سفر چگونه در وجودش قد علم کرده است....

فقط ندایی از درون به او می گفت که باید خانه را ترک کند....

علتش را نمی دانست...شاید دلتنگ شده بود...کسل و یا شاید خسته....

حتی هوای درون شش هایش هم بوی گذشته را می داد... خیلی قدیمی شده بود... نیاز داشت آب و هوایی عوض کند... و به خاطر مشورت با پدر و مادرش در این مورد بود که از اتاقش بیرون آمد.

درون پذیرایی نشسته بودند و گرم حرف زدن بودند ، بوی چایی دارچین در خانه پیچیده بود ، فروزنده ، مست از بوی گرم دارچین خواست قدم در پذیرایی بگذارد که صحبت پدر و مادرش به جایی رسید که او را وادار به ایستادن پشت ستون کرد... بی صدا به آنها گوش داد...

فریده : حالا جدی جدی باید بری؟!

حمید : چکار کنم خانوم... فکر کنم موقعیت خوبی باشه که برم... الان وقت خوبییه... آره!

فریده : زمین روز به روز قیمتش میره بالا... چرا میخوای همون یه قطعه زمینی هم که توی اون روستا داری بفروشی؟!

حمید : از آقا مجتبی شنیدم... مشتری که واسه زمینمون پیدا شده آدم حسابیه!

فریده : من که اصلا موافق فروختن زمین نیستم...

حمید : خانم... زمین کوشال رو هیشکی نگاه نمیکنه... الان همه افتادن روی دور خونه ساختن توی شهرها!

فریده : اوم... چی بگم... هر چی خودت صلاح میدونی...

حمید : فردا صبح میرم!

فریده : فردا صبح...؟... باشه چمدونتو می بندم...

فروزنده با خوشحالی وسط پذیرایی پرید و گفت : منم میام!

حمید و فریده با تعجب به او چشم دوختند ، فروزنده با شیطنت خندید و به سمت پدرش آمد :

- گفتید کوشال؟... همون روستایی نیست که توی لاهیجانه؟... یادمه بچه بودم چند باری رفتیم اونجا...

حمید با خنده سرش را تکان داد و گفت : درسته... همون جاست... چه خوب یادت مونده...

فروزنده وسط پدر و مادرش روی کاناپه نشست و با شوق گفت :

- وای ... من عاشق اونجام... آب و هواش... سرسبزش... وای... عمو مجتبی و خاله نرگس ! حتما خیلی پیر شدن

حالا...

فریده اخمی کرد و گفت : بابات می خواد بره زمین معامله کنه... تو واسه چی میخوای بری؟!

فروزنده با شکایت گفت :خب...خسته شدم...چقدر توی این خونه بمونم....دلم میخواد برم یه جایی...کجا بهتر از اون روستا؟

فریده یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- ماهان نمیداره تو تنها بری....پس مجبور میشه باهات بیاد!

فروزنده : من که تنها نیستم...تازه...دارم با بابا میرم...اصلا خودم الان به ماهان زنگ می زنم...

فروزنده این را گفت و به سمت تلفن دوید ، در همان لحظه بحث بین پدر و مادرش بالا گرفت ، حمید می گفت بذار بیاد ، فریده می گفت لازم نکرده....و بحث آنها همینطور ادامه داشت تا زمانی که فروزنده از خوشحالی جیغ کشید و گوشی تلفن را محکم گذاشت .

فریده : وای.....چته بچه؟

حمید : چی شد بابا؟!..

فروزنده : ماهان گفت میتونم برم...گفت صبح میاد بدرقه....آخ جون....

فروزنده همانطور که از خوشحالی مانند کودکان بالا و پایین می پرید به سمت اتاقش رفت تا وسایلی را که می خواهد با خودش ببرد ، آماده کند....

با رضایت ماهان دیگر جای اعتراضی برای فریده باقی نماند ، واقعیت این بود که تابحال نشده بود دخترش را از خود دور ببیند و این برایش سخت بود که چند روز غیبت محسوس او را در خانه تحمل کند ولی یک کلام در این مورد حرف نزد و مثل همیشه بغضش را فرو داد .

شب به تندی گذشت و ستاره های چشمک زن تابستان ، از چهره سیاه شب محو شدند حالا خورشید بود که می تابید....

روی شهر....روی ساختمانها...روی درختها...روی صورت خندان و معصوم فروزنده....

و انگار دستان خورشید داشت صورتش را قلقلک می داد، ماهان درست چند دقیقه قبل از اینکه آنها سوار ماشین بشوند رسید....

در چهره ش اضطراب و ترس مشهود بود....

کار کوچکی نمی کرد....یگانه عشقش را به سفر می فرستاد...

به سفری که جاده اش پر از پیچ و خم بود....و آسمانش همیشه ابری و گرفته....

آسمان ابری و گرفته؟...دل ماهان هم بی شباهت به آن نبود...خیلی گرفته بود ....



شال بنفشی که فروزنده بر سر داشت خیلی بهش می آمد ، به سمت فروزنده که کنار ماشین ایستاده بود و آماده سوار شدن بود رفت و دست چپ او را در دست چپ خود حلقه کرد....  
حلقه نامزدی شان می درخشید...

صورتش را نزدیک گوش فروزنده برد و لبانش را نزدیک کرد....فروزنده مور مورش شد ولی حرکتی نکرد...  
ماهان فقط یک چیز گفت :

- مواظب خودت باش !

و همین حرف، لبخند روی صورت فروزنده را عمیق تر کرد....

فروزنده که در ماشین نشست ، آقا حمید به ماهان که حتی یک لحظه هم از دخترش چشم بر نمی داشت گفت :

- نگران نباش...مواظب عشقت هستم!

ماهان خندید و گفت : می دونم.... این همه سال مواظبش بودید...کی بهتر از شما !

فریده هم با ظرفی آب جلو آمد و در حالیکه یک دستش روی شانه ماهان بود ، خم شد و پشت سر ماشین آنها آب ریخت...

ماهان به زن عمویش نگریست و گفت : اگه فقط یه هفته تحمل می کرد...با هم دوتایی می رفتیم کاشان!

فریده با ناراحتی گفت : خب چرا دیشب بهش نگفتی هفته دیگه سرت خلوته؟!!

ماهان : خواستم خوشحال باشه....فقط همین!

فریده آهی کشید و گفت : دیگه تنهات نذار....اونم نباید تو رو تنها بذاره...

ماهان نیشخندی زد و گفت : فروزنده نگفت مواظب خودم باشم!

فریده خندید و گفت : بادمجون بم آفت نداره.....ماهان خان!

ماهان سری تکان داد و خندید...

قسمت هفدهم :

جاده پر از هیاهوی کشف بود....شگرف و بکر....

برای چشمهای سرگردان فروزنده که بیرون را می کاوید این تازه ابتدای تجدید حس های خوب بود....

بعد از مدتی که زندگی اش در غم و اندوه گذشت...حالا خداوند ، چتر لبخند و سرزندگی را بالای سر او و خانواده اش باز کرده بود...بارش باران مصیبت و شکست به آخرین قطره ها رسیده بود و تابش انوار امید ، نوید ایجاد رنگین کمانی سراسر عشق را در زندگی فروزنده می داد....

از ابتدای سفر بارها موبایل فروزنده زنگ خورده بود...بیشتر تماس ها از طرف ماهان بود و بقیه از طرف فروزنده....

حمید که تمام طول راه ، صدای خنده دخترش را هنگام صحبت با ماهان می شنید ، آخر کاسه صبرش لبریز شد و بعد از مقاومتی دوساعته در برابر کنجکاوی بی حد و مرزش ، عاقبت بی مقدمه از دخترش پرسید :

-ببینم تو که اینقدر کم طاقتی و نگرانشی...بگو ببینم چرا با من اومدی؟!

فروزنده از خنده ریشه رفت و گفت : میخواستم دلتنگم بشه...

حمید پوزخندی زد و گفت : اون که همیشه دلتنگته...الانم بیشتر...

فروزنده نفس عمیقی کشید و گفت : بابا...واقعیتش اینه که دلم هوای تازه میخواست...میخواستم جایی برم که بتونم با خودم خلوت کنم...فکر کنم...

حمید در حالیکه حواسش به رانندگی اش بود گفت : فکر کنی؟!...درباره چی؟

فروزنده به سمت پدرش برگشت و گفت : نمی دونم...فقط میخواستم یکم از ماهان دور باشم...

حمید نیم نگاهی به او انداخت و گفت : تو که طاقت دوریشو نداری...!شاهد بودم دوساعته تموم هی داری بهش زنگ می زنی و سفارش می کنی...اونوقت چطور شده که می خوای ازش دور باشی؟!...موضوع چیه?...از کی تا حالا عاشق سفر شدی?...می دونم که عادت نداری...

فروزنده کمی خود را روی صندلی ماشین ، به پایین لیز داد و گردنش را کج کرد و چشمانش را به آرامی بست...  
حمید : الان یعنی می خوای بخوابی?!

فروزنده تبسمی کرد و همانطور که چشمانش بسته بود به آرامی گفت :

- رسیدیم...بیدارم کن...

\*\*\*

باران ، تند و نامرتب به شیشه ماشین می خورد و آهنگی خاص تولید کرده بود ، طوریکه فروزنده با صدای باران از خواب بیدار شد . درون ماشین گرم و مطبوع بود و این مستی سرخوشانه ای به فروزنده می داد .

فروزنده : خیلی مونده که برسیم...؟

حمید نگاهش را از جاده گرفت و نیم نگاهی به دخترش انداخت سپس با خوشحالی گفت :

- ...بیدار شدی؟!...دیگه داشت حوصله م سر می رفت!

- خیلی خوابیدم...نه؟

حمید سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت : یه ساعت نشد!

فروزنده به شیشه بخار گرفته کنارش نگرست و با آرنج خود گوشه ای از پنجره را پاک کرد ، سر سبزی محیط

بیرون او را به وجد می آورد ، ناگهان در جاده تابلویی به اسم کوشال دید ، با هیجان گفت :

- رسیدیم؟!!

حمید روی بینی اش را خاراند و با بی حوصلگی گفت : تقریبا!

فروزنده که می دانست پدرش از رانندگی زیاد ، خسته و بی حوصله شده سعی کرد دیگر سخنی به زبان نیاورد ،

تمام طول راه را در این فکر بود که خاله نرگس و عمو مجتبی حالا چکار می کنند ، چقدر پیر شدند و آیا اصلا

او را می شناسند...

فکر های درگیر کننده ، طولانی بودن راه را برای فروزنده قابل تحمل کرد ، بعد از اینکه از جاده های باریک و

آب گرفته روستا گذشتند ، ماشین کنار یک درخت بلند و قطور توقف کرد . حمید لباس گرمی از صندلی عقب

برداشت و به تن کرد و همراه فروزنده از ماشین پیاده شد .

فروزنده که به هوای خنک آنجا عادت نداشت خودش را از سرما جمع کرد و درحالیکه صورتش از سرما می

لرزید گفت :

- خونشون کجاست؟!!

حمید به طرف خانه ای که کمی آنطرف تر ، در باغی با درختان متنوع محصور شده بود ، اشاره کرد ، سقف

شیروانی حلبی خانه ، حالتی زنگ زده داشت ، فروزنده می دانست که از رطوبت زیاد این منطقه ، سطح سقف

خورده شده است ، زیر پنجره های خانه ، گلدان های کوچکی روی یک طاقچه باریک قرار داشت و گل‌های

شمعدانی به دیوارهای کاه گلی و مات خانه روحی زنده بخشیده بود .

فروزنده به دنبال پدرش راه افتاد ، کمی مضطرب و ناآرام به نظر می رسید ، همیشه وقتی در اوج بود ، اسیر بند

فروکشنده تشویش می شد ....

آب دهانش را به آرامی فرو داد و سعی کرد به آینده خوشبین باشد و بدینی ذاتی اش را به کنار بگذارد ، حتما در این مکان سرسبز و آرام ، روزهای خوشی در انتظارش بود .

به خود نهیب زد که پس چرا روزهای خوشم را خراب کنم ؟... آن هم فقط بخاطر یک سری تخیلات بی منطق و بیهوده!

در مدتی که پشت پدر راه می رفت ، نگاهش به در بزرگ خانه بود .

به این فکر کرد که خاله نرگس حتما یک چای نباتی خوش رنگ جلویشان خواهد گذاشت و عمو مجتبی با قصه های شیرین محلی ، تمام سیاهی شب را برای او همچون روز ، سرگرم کننده و قابل تحمل خواهد کرد ، پس لبخندی به لب نشاند و به پدر که دست خود را روی زنگ می فشرد ، نگریست ، چند لحظه بعد صدای سرفه مردانه ای از پشت در شنیده شد و صدای قدم هایی به گوش رسید .

انگار کسی که به سمت در می آمد یک دمپایی پلاستیکی قدیمی پوشیده بود و پایش را بخاطر خستگی در هر قدم روی زمین می کشید ...

- کیه؟

صدای عمو مجتبی ، حمید را وادار به واکنش کرد .

حمید : سلام...منم آقا مجتبی...حمیدم!

در باز شد و پیرمردی سیاه چرده ، با چشمانی گود رفته و بی فروغ جلو آمد .

حمید با تعجب به صورت مجتبی که چوب خط روزهای زندگی ، هیچ جای صافی روی پوست او باقی نگذاشته بود نگریست ، چقدر در این مدت که ندیده بودش ، پیر و فرسوده شده بود .

مجتبی تا حمید را دید شناخت و به گرمی او را در آغوش کشید ، لباسش بوی پر مرغان انبار را می داد ولی این موضوع اصلا حمید را ناراحت نکرد....

مدت ها بود که دلش برای اینجا ، برای این آغوش...تنگ شده بود و انتظار ، این حس عجیب بی لذت که در غروب های دلگیر جمعه بیشتر به سراغش می آمد ، اکنون و به بهانه فروش یک زمین فراموش شده در اینجا ، حالا به پایان رسیده بود و دو دوست قدیمی بار دیگر بعد از مدت ها همدیگر را ملاقات کرده بودند .

حمید به فروزنده اشاره کرد و به مجتبی گفت : اگه گفتم این کیه؟

مجتبی نگاهی به صورت فروزنده انداخت سپس گفت : دختر کوچیکته؟ فروزنده خانم!؟

فروزنده از اینکه اینقدر زود شناخته شده بود ، خوشحال شد و شادی اش را با یک لبخند به نمایش گذاشت ولی دیری نگذشت که این لبخند ، خشک شد...آن هم بخاطر سوال پدرش....

حمید : نرگس خانم چطورن؟

چشمهای اشک آلود مجتبی همه چیز را گفت ...

بی آنکه لبهایش به گفتن حقیقت باز شود ...

حمید تسلیت خود را گفت و فروزنده با ناباوری ، نبودن خاله نرگس را در ذهن حلاجی می کرد...

یادش آمد که آن زن چقدر مهربان و دوست داشتنی بود....

موهای فروزنده را با حوصله می بافید و برایش غذاهای محلی درست می کرد....

فروزنده دستهای خاله نرگس را به خاطر آورد...

دستهایش وقتی که آغشته به محبت می شد ، وجود نازک و شکننده فروزند را جادو می کرد ....

کاش می شد آن دستها الان بود...

کاش خاله نرگس جادوی خوشبختی را با دستهایش به او هدیه می کرد...این تمام آرزوی فروزنده بود....

ولی محال بود...

آقا مجتبی آنها را به درون خانه راهنمایی کرد...

فروزنده برای روح خاله نرگس فاتحه خواند و وارد خانه شد .

\*\*\*

فروزنده بعد از آوردن وسایل مورد نیازش به خانه ، اتاقی که پنجره بزرگی به سمت شمال روستا را داشت انتخاب کرد ، اتاق نسبتا بزرگی بود که اطرافش را با موکت پوشانده بودند و در وسط فرش قرمز گل داری پهن بود ، یک ساعت دیواری قدیمی هم با صدای تیک تاک اش ، چهره سکوت را مکدر کرده بود . فروزنده روی صندلی چوبی که گوشه اتاق و نزدیک پنجره بود نشست ، هوای اتاق دم کرده بود ، دستش را به سمت پنجره برد و آن را گشود ، بوی سبزه های خیس باغ به مشامش رسید ، با یک دم عمیق تمام آن را وارد شش هایش کرد ؛ ماه همچون الماسی درخشان در پیراهن مخملی سلطان شب ، می درخشید ، ابرها با بارانشان رفته بودند و ستاره ها فخر فروشی می کردند . فروزنده همانطور که روی صندلی نشسته بود ، بی اختیار صدای صحبت

پدرش و عمو مجتبی را شنید ، حتما زیر ایوان پایین نشسته بودند و حرف می زدند ، چشمانش را بست و سعی کرد کمی فضولی کند بنابراین گوش هایش را تیز کرد...

حمید : حالا این مشتری کی هست؟...می شناسیش ؟

عمو مجتبی : آهان د...خواخور زای مش رحیمه...

حمید : می شناسمش...زمینو دیده؟

عمو مجتبی : آهان برار...دیده و پسندیده...

حمید : فردا میرم یه سر می بینمش تا درباره زمین حرفامونو بزنیم...تو هم میای؟

عمو مجتبی : بله که میام...به روی چشم!

فروزنده لبخندی زد و آرام گفت : پس منم فردا تنها باشم دیگه...عجب!

و بلند شد تا پنجره را ببندد که نگاهش به خانه ای افتاد که روی تپه بالایی روستا بود ، یادش آمد سالها قبل که به اینجا می آمد ، همیشه آن خانه بی سکنه و خالی بود ولی حالا با دیدن چراغ های روشن خانه ، حس کنجکاوی امانش را برید ، با خود فکر کرد چه کسی جرئت آن را داشته است که در آن خانه که خاله نرگس همیشه از آن به خانه ارواح یاد می کرد ، زندگی کند ؟ آن شخص یا دیوانه بود...یا غریبه!

در همین فکر ها بود که صدای عمو مجتبی را از پشت سر شنید :

- دخترم...چیزی لازم نداری ؟

- نه عمو...شبتون بخیر!

- شب بخیر دخترم...

عمو مجتبی داشت در اتاق را می بست و می رفت که فروزنده فوری گفت :

- اون خونه...کی اونجا زندگی می کنه؟!

عمو مجتبی جلو آمد و گفت : کدوم خونه؟!

فروزنده با دست به آن سمت اشاره کرد و گفت : اون رو می گم!

عمو مجتبی آهی کشید و آرام گفت : اجاره ش میدن به شهری ها...شده محل تفریحشون!

فروزنده بار دیگر به آن خانه نگریست ، در این فاصله عمو مجتبی اتاق را ترک کرد ، فروزنده لحاف و تشکی که گوشه اتاق قرار داشت را برداشت و وسط اتاق پهن کرد ، موهایش را باز کرد و شانه کشید ، داشت آماده می شد بخوابد که موبایلش به صدا در آمد ، گوشی را از درون کیفش بیرون آورد و جواب داد ، ماهان بود!

فروزنده : سلام...

ماهان : سلام خانومی...چه خبرا؟

فروزنده : خبری نیست..

ماهان : منو نمی بینی خوشی؟

فروزنده : دیوونه!

ماهان : ولی من که نمی بینمت خوشم...

فروزنده : ماهان...!

ماهان : هه هه...کی بر می گردی؟

فروزنده : تازه اومدم...حالا کو که برگردم...تازشم تو که بدون من راحت تری...

ماهان : ببینم...اونجا پسر جوون ندارن که؟

فروزنده : چرا...اتفاقا دو تا جوون رعنا هم اینجا دارن پرسه می زنن!

ماهان:...جون من؟

فروزنده : اگه فکر می کنی دروغ میگم میتونی بیای ببینی!

ماهان : حتما!

فروزنده : کاری نداری جناب؟

ماهان : آهان...یادم رفت بگم...چند تا دختر خوشگلم اینجا!

فروزنده : چی گفتی؟!

ماهان : چند تا....

فروزنده : تو کجایی این وقت شب؟!

ماهان : تو کجایی؟

فروزنده: اوف...من روی تشکم نشستم...!

ماهان : تنهایی؟

فروزنده : نه...جیرجیر کا هم پشت پنجره ان....

ماهان : هه...خندیدم...

فروزنده : نگفتی...کجایی؟

ماهان : دیسکو پارٹی!

فرزنده : !...؟ پس بیا دلتو نبازی!

فرزنده با حرص ، گوشی اش را خاموش کرد و به گوشه ای انداخت ، نگاهی به حلقه در دستش کرد ، حلقه بی آنکه بفهمد او را افسون کرده بود....

\*\*\*

نور خورشید از کنار باز پرده ، روی صورت فرزنده افتاده بود و چشمهای خسته اش را قلقلک می داد و آنقدر روی خوابهایش تابید تا عاقبت بر رویاهای چندپاره شده ی دیشب او چیره شد و حکم به باز شدن چشمهایش کرد .

فرزنده نگاه لرزانش را به سقف دوخت ، انگار که تمام بدنش در هاون خستگی ، کوبیده شده بود . نفس عمیقی کشید و دستانش را به سمت بالا کشید ، کش و قوسی به پا و کمرش داد سپس در جایش نیم خیز شد ، چشمانش را آرام با دست مالید و شالش را که دیشب روی صندلی گذاشته بود به سر کرد ، هنوز مست خواب بود که نگاهش به تکه کاغذی افتاد که کنار رخت خواب بود ، آن را برداشت و متن رویش را خواند ، دست خط پدرش بود :

فرزنده جان ، من با عمو مجتبی رفتیم خریدار زمین رو ببینیم ، اینقدر قشنگ خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم ، واسه صبحونه کره و مربا توی یخچال هست ، به خودت برس و خوش بگذرون . ما تا بعد از ظهر برمی گردیم .

فرزنده پوفی کشید و کاغذ را زیر صندلی گذاشت ، در فکرش این بود که برود روستا را بگردد و از طبیعت بکر آنجا که باران دیروز ، جان تازه ای به آن بخشیده بود ، دیدن کند ، برای همین بدون معطلی بلند شد . رخت خوابش را جمع کرد و از اتاقش بیرون آمد. یکراست سراغ یخچال رفت و ظرف کره را برداشت ، تکه ای نان از میان سفره برداشت و کره را رویش مالید . چند لقمه چرب ، نوش جان کرد و دوباره به اتاقش برگشت تا مانتویش را به تن کند ، دوربین عکاسی اش را هم از کوله پشتی برداشت و با شوقی وصف ناشدنی از خانه خارج شد .

هوای روستا سرشار از زندگی بود ، شش هایش را پر از زندگی کرد ، تازه فهمید چند ماهی مُرده بوده و فقط ادای زنده بودن را در می آورده است .



بند دوربین را دور گردن ظریفش انداخت و با قدمهایی کوتاه روی جاده گلی پر از سنگ و چوخ و چاله های آب گرفته براه افتاد ، باد خنکی از رو برو می وزید . خورشید ، گرمای مطبوعی داشت و بوی خاک باران خورده را هنوز می شد در فضا حس کرد . همه چیز عالی بود و فروزنده سرمست از این همه حس خوب ، به دنبال چند ساعتی خوش گذرانی بود .

جلو می رفت و از درختان ، گل ها ، حشرات و هر چیزی که به نظرش خاص بود ، عکس می گرفت . حتما ماهان با دیدن این عکس ها مسخره اش می کرد ولی هر چقدر که در نظر ماهان این عکس ها مسخره و بی معنی بود به همان اندازه برای فروزنده ، مهم و تاثیر گذار بود . به نظرش همان قدر که یک روز آفتابی و گرم می تواند انسان را بعد از مدت ها سرزنده کند ، به همان اندازه دیدن تکاپوی یک مورچه ، زحمتی که برای بردن دانه به خانه اش می کشد و بارها دانه اش می افتد ، دوباره آن را برمی دارد ، بی آنکه از ادامه ، دلسرد شود ، یک انسان افسرده و ناامید را دوباره به ادمه زندگی امیدوار می کند .

فروزنده نفس عمیقی کشید ، نگاهش به دختر خردسالی افتاد که از رو به رو می آمد ، انگار با یک جور حسرت به لباسهای او نگاه می کرد ، فروزنده لبخند کشداری زد و به طرف دختر رفت .

فروزنده : سلام عزیزم ، اسمت چیه؟

دختر بچه که صورت آفتاب سوخته اش نشان از زندگی سخت و طاقت فرسای روستا و بازی کردن و دویدن در شالیزارهای بزرگ زیر خورشید داغ تابستان را می داد ، با تردید لب به سخن گشود :

- مریم...

فروزنده دستش را جلو برد و نیشگونی از گونه سرخ دخترک گرفت ، گردی صورت دخترک او را یاد نیلای خودشان انداخت .

- مریم جون...وایسا اینجا . می خوام ازت عکس بگیرم .

فروزنده این را گفت و دخترک را به سمت گلهای زردی که در حاشیه جاده روییده بود ، هدایت کرد . دخترک لبخند محوی زد ، اصلا نمی دانست فروزنده دارد چکار می کند ، فروزنده این را از نگاه هراسان دخترک فهمید و احساس کرد الان است که اشک هایش سرازیر شود برای همین با بوسه ای بر سر او ، جلوتر رفت و به راهش ادامه داد .

نگاهش به درختان بلند کنار جاده بود ، در این وقت روز ، جاده خیلی خلوت بود . کمی دو دل بود که جلوتر برود یا برگردد ، آخر می ترسید در راه پر پیچ و خم آنجا که از مسیری ، چند راهه می شد ، راه برگشت را گم

کند بنابراین تصمیم به برگشتن گرفت ، به این قصد به پشت برگشت ولی ناگهان لرزشی از ترس تمام بدنش را فرا گرفت .

یک ماشین پاترول که شیشه های دودی اش مانع از این می شد که بتوان راننده اش را دید ، در چند قدمی او ، وسط جاده ایستاده بود و هنوز موتورش روشن بود . فروزنده آب دهانش را به سختی فرو داد ، در این فکر بود که چگونه متوجه حرکت این ماشین در پشت سرش نشده ، آن هم با وجود جاده پر از سنگ و چاله که حرکت ماشین حتما باید سر و صدایی هر چند کم ایجاد می کرد . به این فکر افتاد که شاید راننده از قصد ، به آرامی جلو آمده است و با این فکر ، ترسش دو برابر شد . حالا او یکه و تنها در جاده بود و ماشینی که چهره راننده اش اصلا دیده نمی شد درست در مقابلش ...

قسمت هجدهم :

فروزنده چند لحظه ای بی حرکت ایستاد ، انگار ماشین هم قصد حرکت نداشت ، به خودش نهیب زد که اگر مشکلی برایش پیش بیاید می تواند به سرعت به سمت یکی از فرعی هایی که بیست متر جلوتر بود بدود یا اینکه از سنگهای بزرگ کنار جاده ، برای دفاع از خود کمک بگیرد ولی مجالی برای هیچکدام از اینکارها پیدا نکرد چرا که راننده گاز داد و به سرعت از کنارش گذشت و وارد چپ ترین فرعی شد .

فروزنده نفس راحتی کشید ، خیلی ترسیده بود و به این فکر می کرد که اگر اتفاقی برایش می افتاد چگونه باید جواب پدرش و ماهان را می داد ....

اشک هایش کم مانده بود که سرازیر شود ، با قدم هایی لرزان به سمت چپ ترین فرعی به راه افتاد و با کمال تعجب دید که آن باریکه سنگی به همان خانه مرموزی که بچگی هایش از آن می ترسید ، ختم می شود ، با خودش اندیشید که حتما راننده ماشین ، یک شهرنشین بوده که با دیدن او در آنجا آنقدر تعجب کرده ...

یعنی فقط تعجب کرده بود؟ ...فروزنده گوشه لبش را گاز گرفت....

دلیل توقف طولانی راننده ، هر چه که بود برای فروزنده کنجکاو کننده بود...

\*\*\*

ساعاتی از ظهر گذشته بود که فروزنده به خانه برگشت ، در بدو ورود ، دوربینش را روی کابینت رنگ و روی رفته آشپزخانه گذاشت و در یخچال را باز کرد . با دیدن گوجه های قرمز و تخم مرغ های محلی به این فکر

افتاد که برای نهار، املت درست کند . خیلی وقت بود که دهانش به مزه تند غذاهای فست فود ، عادت کرده بود و حالا این فرصتی بود که مزه یک املت محلی را تجربه کند .

وقتی فروزنده نهارش را خورد و ظرف ها را شست ، به اتاقش رفت و موهایش را شانه ای زد ، چشمانش مست خواب شده بود ، خمیازه ای کشید و بی درنگ روی فرش دراز کشید ، دلش می خواست پدرش زود برگردد ، بعد از اتفاق صبح کمی از تنهایی می ترسید ، زیر لب دعایی خواند و آرام چشمهایش را بست ، هنوز به طور کامل به خواب نرفته بود که با صدای زنگ موبایلش بیدار شد ، بلند شد و موبایلش را از روی طاقچه برداشت ، چشمانش با دیدن اسم ناژین روی صفحه موبایل گرد شد ، تردید داشت که جواب دوست بی وفایش را بدهد یا نه...

ولی مهربانی ذاتی اش، او را دوباره مجبور به کاری کرد که دلش نمی خواست ، موبایل را کنار گوشش گذاشت و گوش داد ، صدای نفس زدن خفیفی شنیده می شد ، شاید ناژین هم تردید داشت که صحبت کند ، ثانیه ها به کندی می گذشت ، عاقبت فروزنده گفت :

- بله؟

بعد از کمی سکوت ، ناژین جواب داد :

- سلام...سلام فروزنده...منم...

فروزنده : شناختمت...رفیق های نیمه راه رو زود می شناسم...

ناژین : سلام دادم...

فروزنده : سلام خانوم خانوما... بعد از اون همه که تحقیرم کردی...با چه رویی زنگ زدی به من؟ می خوای ببینی هنوز زنده ام یا نه؟...نفس می کشم هنوز...هنوزم سرپام...نه...نه اون برادر بی عاطفه ت...هیچکدوم نتونستید منو ناامید کنید...الان می خندم، بعد از اون همه که گریه م انداختید...واسه چی زنگ زدی؟! مگه منو آدم حساب می کردی که حالا زنگ زدی؟ دلت واسم تنگ شده؟!...دل من که اصلا واست تنگ نشده...

ناژین : فروزنده!...اینقدر طعنه نزن...زبونت چقدر تلخ شده...!

فروزنده : تو این تلخی رو ریختی تو وجودم...حالا از تلخی زبونم گله می کنی؟!

ناژین: تو الان کجایی؟

فروزنده : به تو چه که من کجام...

ناژین : خونه نیستی...درسته؟

فروزنده : زنگ زدی که فقط بدونی من الان کجام؟!

ناژین : ... کجایی؟

فروزنده : بدجوری داری منو می ترسونی...!دیگه بهم زنگ نزن...الان خوشبختم....دیگه بدبختم نکن!

ناژین : فروزنده...گوش کن ببین چی....

فروزنده موبایلش را خاموش کرد و به چهره خودش در آینه کنار طاقچه نگریست ، چانه اش می لرزید ، هرگز این همه نفرت را در وجودش ندیده بود....اگر هم بود با چند قطره اشک ، آن را از جانش بیرون می ریخت...ولی حالا گل نفرت با خار و تیغ فراوانش درون قلبش رویده بود و امکان نداشت که ریشه اش به این زودی ها بخشکد....

فروزنده عصبی و دستپاچه ، در اتاق قدم زد ، سرش خیلی درد گرفته بود ، خودش را عادت داده بود که به هیچ قرص مسکنی لب نزند و حالا نیز سعی داشت درد و رعشه ای که از سرش شروع شده و اکنون کل بدنش را فرا گرفته بود به بدترین شکل ، تحمل کند .

ساعتی گذشت که سردردش آرام گرفت ، یک چای گرم و پرننگ برای خودش آماده کرد و به علت زنگ ناژین فکر کرد ، چرا باید با او تماس می گرفت ؟

در تمام مدتی که چای می خورد به این سوال و جواب آن فکر می کرد ....

عاقبت با صدای برهم خوردن در خانه از فکر بیرون آمد ، بلند شد تا به ایوان برود ، همین که پایش را آنجا گذاشت ، پدرش و عمو مجتبی را دید که در حال خوش و بش کردن ، کفش هایشان را در می آوردند . جلو رفت و سلام داد سپس به آشپزخانه رفت تا برای آنها چای بریزد . بعد از کمی استراحت و صرف چای ، فروزنده از پدرش درباره زمین پرسید ، آنطور که پدرش می گفت ، معامله خوبی بوده و هر دو طرف با کمی چانه زدن به یک مبلغ منصفانه رسیده بودند ، قرار بود که فردا دوباره بیرون بروند و اینبار در محضرخانه ، سند را به اسم خریدار بزند . بعد درباره قیمت زمینهای اطراف روستا صحبت کرد سپس از فروزنده پرسید که امروز چکار کرده است.

فروزنده بی آنکه آشفته شود و یا آثاری از ترس در چهره اش نمایان شود خیلی راحت گفت که کمی در روستا گشته و چند عکس انداخته بعد که خسته شده به خانه برگشته است. حمید با شنیدن حرفهای دخترش ، از اینکه او روز آرام و خوبی داشته است ، لبخند رضایت بخشی زد و با عمو مجتبی مشغول حرفهای مردانه شد ، این فرصت خوبی بود که فروزنده از جمع مردانه آنها جدا شود و به اتاقک خودش در بالای خانه پناه ببرد . از اینکه

درباره آن ماشین چیزی به پدرش نگفته بود کمی احساس ندامت می کرد ولی نمی خواست بی خود و بی جهت کسی را نگران کند . آنقدر در اتاقش ماند و خودش را ملامت کرد که وقت شام شد .  
بعد از صرف شام ، فروزنده برای استراحت به اتاقش برگشت ، موبایلش را از روی طاقچه برداشت ، ماهان برایش پیامک زده و شب بخیر گفته بود . فروزنده هم همین کار را کرد سپس مشغول باز کردن موهایش و شانه زدن شد .

صدای پدرش و عمو مجتبی را از حیاط می شنید ، پدرش داشت درمورد گلهای باغچه عمو مجتبی صحبت می کرد ، فروزنده جلوی پنجره رفت ، پرده را کنار زد و مشغول تماشای پدرش شد . صدای جیرجیرکی از کنار پنجره می آمد و هوا دم کرده بود ، نگاه فروزنده به ماه که در آسمان می درخشید افتاد ، چقدر زیبا و باشکوه بود قرص کاملش...به درخت هایی که در دور دست بود نگریست ، در تاریکی شب فرو رفته بودند و ناشناخته تر از همیشه به نظر می رسیدند .

فروزنده خواست از مقابل پنجره کنار برود که ناگهان احساس کرد تمام این مدت که مشغول تماشای منظره اطراف بوده ، چیز عجیبی دیده و توجهی نکرده....

دوباره به آن سمت نگریست ، دورتر از این خانه ، درست رو به روی پنجره او ، پنجره ای قرار داشت .... پنجره ای با چراغی روشن....

مردی پشت پنجره ایستاده بود و به او نگاه می کرد....

و عجیب تر از همه اینکه ، این پنجره همان پنجره آن خانه قدیمی بود که روی تپه واقع شده بود....

و آن مرد بی شک همان راننده ناشناس بود!!

برای لحظه ای قدرت عکس العمل از او سلب شد و تپش قلبش به شماره افتاد.

ترس مانند مار گرسنه ای تمام بدنش را احاطه کرده و مشغول فلج کردن ذهنش بود....

ناگهان لرزشی سرتا پایش را فرا گرفت....ترسیده بود ولی نمی دانست از چه چیز....

تنها توانست دستش را دراز کند و پرده را بکشد تا دیگر پنجره ی رو به رویش را نبیند....

چشمانش را آرام بست و از بیست شروع به شمردن به پایین کرد....

عصبی شده بود و این تنها راه تخلیه استرس بود....

در میانه این حالت گنگ و پر تنش ، صدای خندیدن پدرش را شنید....گویی مشغول صحبت با موبایل بود...

" آره... خیلی خوبه... سورپرایز میشه... نه من بهش نمی گم... ما شاید دو سه روزی بمونیم... آره... باشه..."  
 دو سه روز؟....

سر فروزنده از عصبانیت سوت کشید. برای چه باید اینقدر اینجا می ماندند؟ بعضی از تصمیم های پدرش واقعا اعصابش را خرد می کرد. مگر اینجا چه چیز داشت؟... حداقل قبل از سفر پر از خاطره بود... ولی حالا با ماجرای آن مرد ناشناس... مگر اینجا هنوز هم جای ماندن بود؟!

فروزنده نمی خواست از اتفاقی که صبح برایش افتاده بود به پدرش بگوید، نمی خواست بی جهت نگرانش کند... شاید همه چیز یک سوء تفاهم ساده بود... ولی....

لحظه ای فکرش را متوقف کرد و دست لرزانش به سمت پرده رفت، قسمتی از آن را کنار کشید و با ترس به رو به رو نگریست، پنجره ای خاموش به سان یک قاب پوسیده به حماقت او لبخند می زد...  
 پرده را کشید، روی زمین نشست و به فردایی که پیش روی داشت فکر کرد.

\*\*\*

صبحی دیگر با سرزندگی و طراوت در روستا جاری بود. گنجشک ها با شوق می خواندند و خورشید تقریبا عمود می تابید.

فروزنده از صبح زود بیدار بود، وقتی پدرش و عمو مجتبی بیرون رفتند هم بیدار بود. نمی دانست چرا از دیشب تا بحال، بد خواب شده بود، تمام فکرش به آن مرد ناشناس بود، به اینکه امروز نباید در خانه تنها بماند... شاید این دلیل حال بدش بود... از زمانی که پدرش بیرون رفته بود، دلشوره داشت و مدام نگاهش به بیرون از خانه بود.

منتظر بودن برای وقوع یک حادثه بد همیشه او را عصبی می کرد، نمی خواست در خانه بنشیند تا با هر صدای تق و توقی که از اطراف می شنید با ترس از جای بپرد و فکر کند که آن مرد به سراغش آمده....

باید بیرون می رفت و فکرش را از این موضوعات آبکی و بی منطق، منحرف می کرد. بنابراین بلند شد و مانتویش را پوشید، شالش را به سر کرد و با قدمهایی شمرده از خانه بیرون رفت، اینبار قصد داشت طرف دیگر روستا را ببیند، حداقل خوشحال بود که گذرش به راه آن خانه نمی افتد و همین برای فراموش کردن اتفاقات دیروز کافی بود، کمی که اطراف را گشت و از طبیعت زنده و سبز آنجا لذت برد، روی تکه سنگی که نزدیک یک خانه روستایی بود، نشست، احساس ضعف می کرد، خواست به خانه برگردد و لقمه ای نان و پنیر بخورد که صدای خوش گیتار او را مبهوت کرد.

سرش را به اطراف چرخاند و با تعجب همه جا را نگرید ، چه کسی گیتار می زد؟! نگاهش به پسر نوجوانی افتاد که روی بالکن خانه نشسته بود و گیتار می نواخت ، از جایش بلند شد و نزدیک تر رفت ، از چهره پسر مشخص بود که روستایی است ، گونه های سرخ و موهای تقریباً روشنی داشت ، چشمهایش زاغ بود و ته لهجه خاصی داشت ، وقتی همراه گیتار زدن ، اندکی زمزمه می کرد متوجه لهجه او شد . آنقدر آنجا ایستاد تا او دست از گیتار زدن کشید . فروزنده که از گیتار نواختن یک روستایی به وجد آمده بود برایش کف محکمی زد و همین باعث شد که پسر متوجه حضور او شود .

پسر : سلام...

فروزنده : سلام... کارت عالی بود!

پسر : اونقدر هم خوب نزدم دیگه...

فروزنده : گیتار خودته؟

پسر : آره ...بابامو مجبور کردم برام بخره...سر همین یه عالمه بهم غر زد!

فروزنده : کلاس میری؟

پسر : آره...نه....

فروزنده : آخر کلاس میری یا نه؟!

پسر : اونجور کلاس که نه...یکی هست که بهم یاد میده...

فروزنده : خیلی خوبه...پس دو نفرن اینجا که گیتار می زنن...اصلاً فکرشو نمی کردم کسایی که اینجا زندگی

می کنن هم به این چیزا علاقه مند باشن...

پسر : وقتی اون گیتار می زد...شنیدم...خیلی خوشم اومد...

فروزنده : اون؟!...منظورت کیه؟

پسر : معلمو میگم...اولین بار گیتار رو توی دست اون دیدم...

فروزنده : معلمت مال همینجاس؟

پسر : نه خانم...از شهر اومده....

فروزنده : منم خیلی دوست دارم یاد بگیرم...

پسر : می خواید بپرمتون پیشش؟

فروزنده خندید و گفت : نه...نه...من اینجا مهمونم...همین روزا بر می گردم!

پسر : الان میخوام برم پیشش ...قرار بود یه آکورد جدید یادم بده!  
 فروزنده : موفق باشی.

فروزنده این را گفت و خواست برود که پسر گفت :

- می خواید ببینید چه جوری گیتار میزنه؟

فروزنده که کمی وسوسه شده بود گفت : بدم نمیاد...خونش کجاست؟ خیلی دوره؟!

پسر گفت : نه...الان میام می برمتون...

فروزنده که گرسنگی چند لحظه پیشش را به طور کل از خاطر برده بود ، منتظر شد تا پسر آماده شود . وقتی پسر از خانه بیرون آمد تقریباً نیم متر از اندازه گیتارش قد بلند تر بود ، فروزنده لبخند محوی زد و همراه پسر راه افتاد ، آنطور که فهمید اسم پسر ، هاشم بود و پانزده سال سن داشت ، هاشم برایش تعریف کرد که چقدر برای خریدن این گیتار به پدرش سختی داده و چطور در عرض چند ماه توانسته از معلمش ، آهنگ زدن با گیتار را یاد بگیرد ، فروزنده او را تشویق کرد که می تواند وقتی بزرگ شد در رشته موسیقی ادامه تحصیل دهد و یک استاد موسیقی شود ، هاشم هم کلی از قوت قلب دادن های فروزنده خوشحال بود و تمام مدت می خندید . همه چیز خوب پیش می رفت تا زمانی که فروزنده احساس کرد دارند به همان چند راهی که از آن می ترسید نزدیک می شوند ، لحظه ای ایستاد و از هاشم پرسید از کدام راه باید بروند و در کمال حیرت پاسخ هاشم این بود : چپ ترین فرعی!

سر فروزنده به سرعت داغ شد و مانند یک مجسمه ، بی حرکت ایستاد ، هاشم که چند قدم جلوتر رفته بود متوجه مکث او شد برای همین با تعجب گفت :

- حالتون خوبه؟!

فروزنده نفس عمیقی کشید و شمرده گفت :

- خوبم...ولی...معلم موسیقی تو...

که هاشم نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت :

- خونه ش اینجاست...چیه؟ می شناسیش؟!

فروزنده سرش را به اطراف چرخاند و با صدایی که خودش هم به زحمت توانست بشنود گفت : نه.

مسیر جاده باریک را تا انتها با هم طی کردند ، حالا فروزنده در نزدیکی آن خانه بود بی آنکه بداند برای چه باید تمام این راه را برای رسیدن به خانه ای که از آن و صاحبخانه ش می ترسید ، طی کند ، گویی اختیار پاهایش



دست خودش نبود چرا که دلش می خواست به بهانه ای برود و با صاحبخانه رو به رو نشود ولی پاهایش مانند موم به زمین چسبیده بود .

هاشم رفت تا معلمش را صدا کند ، فروزنده دل توی دلش نبود ، خیلی از این دیدار می ترسید ، هاشم که از پله ها بالا می رفت ، فروزنده سعی کرد آرام شود ، با خود فکر کرد ، فردی که موسیقی تدریس می کند نباید آدم خطرناکی باشد ، هنوز در این فکرهای آلوده به تشویش بود که صدایی آشنایی شنید ، قلبش به شماره افتاد ، شاید اشتباه می کرد ، صدای چه کسی آنقدر شبیه ژوبین بود ...؟

- سلام...خانم؟

به سمت صدا برگشت و در کمال ناباوری ژوبین را دید که کنار هاشم در ایوان کوچک خانه ایستاده بود ، هر چقدر که او متعجب و پریشان بود ، مردی که شبیه ژوبین بود مصمم و آرام به نظر می رسید ، نگاه فروزنده در چهره مرد به دنبال خاطرات گذشته می گشت ، به دنبال یک تبسم آشنا...

به دنبال نگاهی که به او بفهماند این مرد تکیده و لاغر با چشمان بی فروغش همان ژوبین مورد علاقه اوست... آنقدر از درون آشفته و گیج بود که متوجه نشد چه وقت آنها به سمتش آمدند حالا از فاصله نزدیک می توانست به جرئت قسم بخورد که او را می شناسد ، او همان مرد بی وفا بود !

فروزنده به آن دو چشم خاکستری خیره شد ، انگار یک عالمه حرف داشتند ، خواست چیزی بگوید که ژوبین زودتر از او گفت :

- بهتره شما برید توی خونه و منتظر باشید...وقتی کلاس تموم شد ؛ می بینمتون.

فروزنده با حرص گفت : کنجکاو شدم که بینم معلم این پسر کیه...فقط همین...به اندازه کافی دیدمتون...خدانگهدار!

فروزنده نگاهی گذارا به هاشم انداخت و با حرکت سر از او هم خداحافظی کرد ولی هنوز پایش را یک قدم آن طرف تر نگذاشته بود که ژوبین دستش را گرفت و گفت :

- فروزنده...نرو!

فروزنده با حیرت به سمت او برگشت ، حالا چشمان هردویشان پر از اشک بود، هاشم با تعجب گفت :

- شما همدیگه رو می شناسید؟!!

فروزنده و ژوبین به هاشم نگاهی انداختند و بعد از مکثی کوتاه با قاطعیت جواب دادند: نه!...

هاشم هنوز سردرگم بود که فروزنده ، دستش را از دست ژوبین بیرون کشید و گفت : دیگه هیچوقت بمن دست نزن!

ژوبین سرش را پایین انداخت و گفت : هیچوقت توی فکرم این نبود...فقط خواستم بمونی!

فروزنده با بغض گفت : واسه چی؟!

ژوبین چیزی نگفت ولی نگاهش روی حلقه ای که در دست فروزنده بود ، ثابت ماند. فروزنده دستانش را در جیب مانتویش فرو برد و گفت : میرم توی خونه و منتظر می مونم.

ژوبین سری تکان داد و بی آنکه بفهمد فروزنده چه وقت از جمع دو نفره آنها جدا شد ، مشغول تدریس یک آکورد جدید به هاشم شد . گیتار را که در دستش می گرفت خیلی آرام می شد ، حالا گیتار ، می نواخت و ژوبین می گریست...گیتار با صدا...ژوبین بی صدا...

تو با این دستهای ناز

منو نوازشم کردی

من این دستا رو دوس دارم

که غرقِ خواهشم کردی

تو با این دستهای گرم

همه دردهامو سوزوندی

من این دستها رو دوس دارم

که شبها منو خوابوندی

من این دستا رو می بوسم

به این دستا مدیونم

تو خوبی می کنی ای یار

ازت ممنونِ ممنونم!

من این دستا رو می بوسم  
 که قطب نمای راهم بود  
 تو اون روزای نومیدی  
 همیشه تکیه گاهم بود

من این دستا رو می بوسم  
 به این دستا مدیونم!  
 تو خوبی میکنی ای یار  
 ازت ممنونِ ممنونم!

تو خیلی مهربون هستی  
 من احساستو می بوسم  
 خیالم راحتت ای یار  
 کنار تو نمی بوسم!

تعارف در وجودم نیس  
 تعارف نیس که میخونم  
 تو رو ای بی نظیر بانو!  
 مَثِ فرشته میدونم

من این دستا رو می بوسم!  
 به این دستا مدیونم!  
 تو خوبی میکنی ای یار  
 ازت ممنونِ ممنونم!

(شعر: من این دستا رو می بوسم)

شاعر : علی کتانی)

\*\*\*

فروزنده در اتاق نه متری که مثل قفس برایش بود ، قدم می زد . به دیوارها نگریست که بر اثر رطوبت این منطقه ، نم گرفته و تیره به نظر می رسیدند حتی یک قاب عکس کوچک نیز روی آنها نصب نبود . انگار که این مرد هیچ خاطره ای برای به تماشا گذاشتن نداشت....نه عکسی....نه تصویر منظره ای رویایی...نه خطی...نه یک دوییتی....

فضای اتاق هم مانند دیوارها بود....

کمر وسیله زندگی را می شد در آن پیدا کرد...یک فرش رنگ و روی رفته زیر پاهایش بود که با هر قدم که رویش می رفت حس می کرد صدای پاره شدن تار و پودش را می شنود...داشت می پوسید، مثل این خانه....مثل دل خودش که بارها تار و پودش از هم گسیخته بود....

فروزنده نگاهش را به طرف دیگر انداخت...

رختخواب ژوبین هنوز گوشه اتاق پهن بود ، به سراغ آن رفت و خیلی زود جمع اش کرد و کناری گذاشت ، یک کمد کوچک آنطرف تر بود....حتما خرت و پرت هایش را آنجا گذاشته بود....

به سمت پنجره اتاق رفت و بیرون را نگریست ، نمی توانست ژوبین را ببیند ، صدای پای از پشت در شنید ، داشت به نقطه درد می رسید، از آن درد هایی که هر کسی نمی تواند درکش کند....

عاقبت در باز شد و قامت کشیده ژوبین نمایان شد . عاجز و پریشان گشته بود....دردمندی در نگاهش موج می زد....

یادش نمی آمد که قبلا هرگز او را این چنین دیده باشد....

ژوبین سرش را پایین انداخت و به گوشه ای رفت...

فروزنده از این همه رذالت که در رفتار او بود ، حرصش گرفت ، به سمت او برگشت و گفت :

می دونی با من چکار کردی؟!

ژوبین لبخند تلخی زد و به دیوار تکیه داد سپس با بی تفاوتی گفت : ترک کردم...زدم زیر همه چیز.

فروزنده این بار داد زد :

- آبرومو پیش خانواده م بردی... به همه ثابت شد که من چقدر احمقم!... تو خودخواه بودی... قرار بود بیای خونمون... چرا نیومدی خواستگاری..؟ همه منتظر تو بودن.. همه می گفتن این پسره کیه.. می خواستن تو رو ببینن... ولی تو نیومدی!..

ژوبین به حلقه ای که در انگشت فروزنده بود اشاره کرد و گفت :

-دیگه چه فرقی می کنه... تو که خودت یکی بهترشو پیدا کردی!

فروزنده پوزخندی زد و گفت :

-بهترشو؟... آره یکی بهترشو پیدا کردم... مثل تو که یکی بهتر از من پیدا کردی... اونوقت زدی زیر همه چیز... به همه گفتم رفتی خارج... پس اینجا بودی؟ بخاطر کی اینجا قایم شدی...؟ حتما با زبون چربت سر اونم شیره مالیدی... تا کی می خوای دخترا رو بازی میدی؟ خسته نشدی از این همه گلای رنگارنگ که چیدی و بو کردی انداختی دور...؟

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ژوبین بر آشفت و با عصبانیت به سمت فروزنده آمد ، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و برجستگی رگ گردنش به چشم می آمد .

فروزنده با شهامت در چشمان غضبناک او خیره شد و گفت :

-احساسمو نابود کردی... فکر کردم کسی هستی که می تونم بهت تکیه کنم... نمی دونستم که اینقدر سستی که همیشه که حتی پیشش نفس کشیدی!! فقط خدا می دونه توی دلم چی میگذره... خیلی حرفا دارم که... که این...

بغض گلوی فروزنده را فشرد ، لحظه ای مکث کرد و سعی کرد آرام باشد سپس دوباره ادامه داد :

-همش فکر می کردم تو نظر تو یه چیز دیگه م... همه دروغات به کنار... چرا گفتمی که میای و نیومدی؟ چرا قول دادی و وفا نکردی...؟ چرا به اومدنت دلخوشم کردی؟ چرا... چرا؟ جواب بده لعنتی...

فروزنده داشت گریه می کرد ، آنقدر دلش شکسته بود که نفهمید چه وقت در آغوش ژوبین جای گرفته ست... وقتی به خودش آمد ، از او فاصله گرفت ، ژوبین داشت با حیرت نگاهش می کرد. فروزنده گوشه ای روی زمین نشست و درحالیکه داشت می لزید گفت :

-اونجوری نگام نکن....بعد از رفتن تو...شکستم...!

ژوبین در حالیکه چشمانش پر از اشک بود گفت : فکر کردی فقط به تو سخت گذشته خانوم خانما؟! فکر کردی من نشکستم...؟بی انصاف ، من دوست داشتم که رفتم....

فروزنده پوزخندی زد و گفت : دوسم داشتی؟...وای ، چرا زودتر نفهمیدم....! می دونی چیه دیگه دروغاتو باور نمی کنم....تو یه روده راست نداری!

ژوبین نفسش را به سختی بیرون داد و سپس رو به روی فروزنده ایستاد و به دیوار تکیه کرد.

حالا وقت گفتن همه چیز بود ، باید می گفت بی آنکه نگران چیزی باشد ، تمام سرمایه هایش را قبل از رفتن ، همانجا در همان اتاق دلگیر خودش در خانه ، دفن کرده بود ، آب از سرش گذشته بود و مرده ای متحرک بود....

دیگر باید از چه چیز می ترسید ، با دیو وحشت خیلی وقت ها پیش ملاقات کرده بود....

حالا فقط باید دهان باز می کرد و می گفت پیش از آنکه فروزنده ازش بخواهد بی آنکه حرف دلش را زده باشد ، خاموش شود ...

کبریت سوخته که دیگر روشن نمی شود....

برای روشنایی نمی جنگید ...

برای آنکه دورانداخته نشود ، می جنگید....

ژوبین لبهای لرزانش را باز کرد ، چقدر سخت بود که بخواهد بگوید ، همش به این فکر می کرد که اگر فروزنده حقیقت را درموردش بفهمد همین یک آغوش گرم که در حین عصبانیت ، نصیبش شده بود را هم دیگر ندارد....هر چند که مدت مدیدی بود هم آغوشی با مرگ را انتخاب کرده بود....!

ژوبین : بذار میخوام به خیلی چیزا اعتراف کنم....فقط بذار بگم...نگو دروغ میگم....به تو دروغ نمی گم....!

فروزنده: بگو...چرا معطلی؟

ژوبین :من خیلی دختر دور و برم داشتم....اینقدر که دوستانم بهم می گفتن دختر باز...شده بود سرگرمی واسم که صبح پاشم برم توی این پارک ها...مخ بزنم...شماره بدم....از این چیزا...بگذریم ، شب و روزم شده بود مواد زدن و پرسه زدن توی پارکا...لاس زدن با دخترا و رفتن به پارتی های آنچنانی....یه زمان به خودم اومدم دیدم آرامش ندارم...دیگه حتی اسم دخترایی که باهاشون بودم رو هم فراموش می کردم...توی این دخترا یکی بود

که بیشتر خوشم می اومد ازش...اصلا اون باعث شد که بیشتر رو بیارم به مواد...با هم مواد می کشیدیم و...دیگه بیشتر نمی گم...با هم خوش بودیم دیگه...تا اینکه یه روز...وقتی جلوی پنجره اتاقم بودم تو رو دم خونه با ناژین دیدم...انگار اومده بودی ، جزوه ای ، چیزی بگیری...دروغ نمی گم بعد از سارا تو اولین دختری بود که اینقدر برام جذاب بود...

فروزنده : پس اسمش سارا بود...!

ژوبین : مهم نیست اسمش چی بود...بذار تعریف کنم.

فروزنده : بگو...می شنوم!

ژوبین : یه مدتی زیر نظرت داشتم...خیلی چشم و گوش بسته بودی...توی جمع دوستانم ، به دخترایی مثل تو می گفتم یه لقمه چرب و نرم...از اونایی که میشد با دو تا دوست دارم گفتن ، خرسون کرد و هر چیزی ازشون خواست....

فروزنده به گریه افتاد : هیچوقت نمی بخشمت که با من اینکارو کردی.... اینقدر خر و ساده به نظر رسیدم؟!!

ژوبین : بدت نیاد...ولی تو ساده بودی...! نیت من از اینکه اومدم طرفت این بود که به عیش و نوشم برسیم...

فروزنده دیگر طاقت نیاورد ، فریاد زد : کثافت!

و دوباره مشغول گریه کردن شد...

ژوبین آهی کشید و گفت : قرار شد بهت دروغ نگم...باشه؟

فروزنده اشک هایش را پاک کرد و بی آنکه به ژوبین نگاه کند ، با حرص گفت : من خوبم...بگو دیگه!

ژوبین : اون شبی که رسوندمت در خونه و ازت خواستم که همو ببوسیم...انتظار نداشتم که مقاومت کنی...وقتی همونجوری رفتی ، با خودم عهد بستم که تو رو هم راحت به دست میارم...ولی تو خیلی محکم و سخت بودی....هر چقدر خواستم کاری کنم که تسلیم من بشی ، نشد...اینقدر فکرمو درگیر کردی که دیگه فکر دخترای دیگه نبودم...تو از نجابتت دفاع می کردی ، حتی حاضر بودی دیگه منو نبینی با اینکه حدس می زدم چقدر از من خوشتر اومده...داغونم کردی فروزنده...! انگار یکدفعه تموم اون نیت بد ازبین فت...هنوز باهات بودم ولی به خدا قسم ، دیگه فکرم رسیدن به اون چیزا نبود...انگار تو بهم یه تعریف دیگه ای از رابطه دادی...باهات تا مدرسه میومدم بدون اینکه بفهمم دارم چکار می کنم...به دوستانم که ماجراتو تعریف کردم...می خندیدن...می گفتم ژوبین و عاشقی؟ ژوبین عاشق شده... اونم عاشق کی؟ یه بچه مدرسه ای؟!!

فروزنده : کاش می تونستم باور کنم... که حداقل یه زمانی منو دوست داشتی....

ژوبین : می تونی باور نکنی!!.. ولی تو شدی فرشته نجات من...از اون منجیلاب کثیف بیرونم کشیدی...چند بار سارا اومد و خواست دوباره به جمع خودشون برم گردونه...ولی عشق تو نداشت دیگه پامو کج بذارم....سارا خیلی دلش می خواست تو رو ببینه ولی من نداشتم چشای هرزه اون زنه به فرشته پاکم بیفته...  
 فروزنده : حالا چرا فرشته عزیزتو ترک کردی؟!...حتما یه حوری بهشتی سر راحت قرار گرفت...هان؟  
 ژوبین : لطفا نه طعنه بهم بزن....نه مسخره کن...فقط بهم گوش بده...  
 فروزنده دیگر چیزی نگفت ...

ژوبین ادامه داد :

همه چیز خوب بود...خوبتر از اونی که حتی فکرشو می کردم...یه چنین سرنوشتی شبیه رویا بود...فکر می کردم خدا عاقبت یه نگاهی هم بمن انداخته...اگه خانواده درست و حسابی نداشتم... اگه دوستای خوب نداشتم...بجای همه این نداشته ها...یه دختر خوب سر راهم گذاشته...یکی که می تونه آدمم کنه...می تونم در کنارش آرامش داشته باشم...دیگه نه دختربازی...نه مواد...دیگه هر دو رو گذاشتم کنار...ولی این دلخوشی زیاد دووم نیاورد...یه روز سارا اومد پیشم...می گفت آزمایش داده گفتن ایدز داره...خندیدم... فکر کردم شوخی می کنه...ولی بعد دیگه هیچ لبخندی توی زندگیم نیومد...یاد تب های شبانه م افتادم...چند وقت بود خیلی ضعیف شده بودم...پس منم رفتم آزمایش بدم...فقط بخاطر اینکه مطمئن بشم سارا داشته شوخی می کرده...حتی تا اون موقعی که جواب آزمایش رو گرفتم فکر نمی کردم منم مبتلا شده باشم...  
 فروزنده بلند شد و با عصبانیت گفت :

-داستان خوبی بود...ولی دیگه اینقدر منو احمق فرض نکن که باور کنم تو ایدز داری و اینقدر سرحالی....  
 ژوبین با بغض خاموشی گفت : الان که اینجام...زیاد حالم خوب نیس...من بیمارم فروزنده..!  
 فروزنده با حرص گفت : تو ایدز داری...بله...می فهمم!

ژوبین با ناراحتی گفت : نه ...تو نمی فهمی...من دارم می میرم!

فروزنده فریاد زد : همه ما می میریم!

ژوبین پوزخندی زد و گفت : همه ما می میریم...ولی من از ایدز می میرم...!

فروزنده با کلافگی گفت : تو ایدز نداری...دیگه این دروغارو بس کن!

ژوبین با عصبانیت به طرف کمدی که گوشه اتاق بود رفت و چند برگه از آنجا برداشت و به دست فروزنده داد :



-هنوزم میگی من دارم درو می گم... اینا رو از چندتا آزمایشگاه گرفتم... بین اینجا چی نوشته... بین... سواد که داری... نوشته HIV مثبت!... حالا فهمیدی که من دارم می میرم...؟!... من باید می رفتم... باید از تو دل می کردم... خدا تو رو برای خوشبختی من نفرستاده بود فروزنده!! فقط تو رو جلوی راهم گذاشت که زجرم بده... مثل تشنه ای که جلوش دریا رو بذارن ولی بهش دست و پا ندن که بتونه خودشو به آب برسونه!... آره فروزنده... من ایدز دارم... این مجازات منه... مجازات همه کارهای کثیفی که می کردم... ولی تو بگو... آخه پدری داشتیم که توی گوشم بزنه و بگه داری هرز میری...؟ مادری داشتیم که به فکر زن دادنم باشه...؟ خانواده ای بود که کنارش آرامش داشته باشم؟ چرا من باید آرامشو توی خیابون پیدا می کردم؟... چرا واسه چند لحظه از یاد بردن کمبودم، باید به مواد روی می آوردم؟... حالا مقصر منم؟!... من باید تقاص پس بدم؟... فروزنده... فروزنده چرا زودتر به زندگیم نیومدی؟ چرا زودتر ندیدمت؟!... چرا خدا اینقدر بی رحمه؟! فروزنده بغض کرد و بی آنکه چیزی بگوید به سرعت از آنجا خارج شد، ژوبین صدای گریه اش را شنید... نگاهش به برگه های آزمایشی افتاد که روی فرش پخش شده بود... دلش می خواست همه را آتش بزند...

قسمت نوزدهم :

فروزنده هر طور که می شد خودش را به خانه عمو مجتبی رساند، پاهایش به شدت می لرزید و توان ایستادن نداشت، رنگ پریده و خسته به نظر می رسید و آنقدر گریه کرده بود که چشمانش، قرمز و پف کرده شده بود. تمام فکر و ذهنش به ژوبین بود حتی وقتی داشت به اتاقش می رفت متوجه صدا زدن پدرش نشد... اصلا نفهمید که آنها برگشته اند و پدرش با جعبه شیرینی در آستانه یکی از اتاقها به انتظار دیدنش ایستاده تا فروش زمین را بهش تبریک بگوید.

فروزنده با بی حالی به اتاقش پناه برد، تند تند نفس می کشید و سرگیجه داشت، سعی کرد روی صندلی گوشه اتاق بنشیند تا بلکه به حالت غش روی زمین نیفتد، مدتی همانطور بی حرکت نشست، نگاه غمناکش به آینه کوچکی بود که کنار طاقچه گذاشته بود، بلند شد و آن را برداشت، به چهره خودش در آینه نگریست، چقدر غریبه به نظر می رسید...

انگار این دختر گریان را که از غم عشق گذشته اش به این حال افتاده بود را نمی شناخت...

با حرص به تصویر آن دختر ساده و احساساتی نگریست ، دلش می خواست مشت بکوبد و این صورت گریان تحقیر شده را در هم بکوبد....

ضجه ای کوتاه زد و به تصویر درون آینه گفت :

- فکر کردی که چی؟!...می تونی هنوزم دوسش داشته باشی؟!...احمق نشو...تو اصلا واسش مهم نبودی...بازم می خوای تحقیر بشی...؟!مگه نشنیدی چی گفت ؟ اون فقط می خواست ازت سوء استفاده کنه...اینقدر ساده نباش...باید زجرش بدی...باید انتقام اشک هایی که بخاطرش ریختی رو بگیری...باید درد بکشه... باید تنهایی رو بغمه...قبل از اینکه بمیره باید تقاص کارهاشو پس بده...  
فروزنده به گریه افتاد...

بغض مانع سخن گفتنش شد ، همانطور که نگاهش به آینه بود ، صدایی شنید ، انگار تصویر درون آینه داشت باهش حرف می زد...

-عشق چیه فروزنده؟!...مگه این عشق نیست که تو این همه دوسش داری...؟سرنوشتو می شناسی ؟ این سرنوشته که شما رو دوباره سر راه هم قرار داده...آینده رو دیدی؟ از کجا می دونی که می میره...شاید خدا تو رو فرستاده تا کمکش کنی...تا بهش امید بدی...تا بتونه با مرگ بجنگه...مگه نه اینکه تو فرشته اونی...  
فروزنده پوزخندی زد و با حرص به تصویر درون آینه گفت :

-آره من فرشته اونم...ولی نه فرشته نجاتش...من فرشته مرگشم...! برگشتم تا یادش بیارم باهام چکار کرد...چه جوری یه دفعه توی این دنیای بزرگ تنهام گذاشت...چطور باعث شد همه سرزنشم کنن...کی گفته توی این دنیا ، عشق وجود داره...؟! عشق مال قصه هاست...اینجا فقط خیانت و درده...کی هنوز جرات داره بگه عاشقه؟!...عاشقی فقط توی رویاهاست...

تصویر درون آینه نگاه ملامت باری به فروزنده انداخت و گفت :

-کافیه که فکر کنی رویا نیست...افسانه ها هم به حقیقت می پیوندند...باید جرات رفتن به درونشو داشته باشی...تا نری توی قصه عشق که قصه به پایان نمی رسه...من میگم تو هنوزم عاشقی...فقط داری با خودت لج می کنی...!

فروزنده جیغ کشید و با عصبانیت آینه را به دیوار کوباند ، صدای جیغ او و شکستن آینه ، پدرش و عمو مجتبی را سراسیمه به اتاقش کشاند ، وقتی آنها رسیدند ، فروزنده از شدت ضعف و فشار عصبی ، کف اتاق افتاده بود....

حمید سریع جلو رفت و او را برداشت تا به بیمارستان ببرد ولی عمو مجتبی در خانه ماند. وقتی پزشک او را معاینه کرد، مقداری آرام بخش برایش نوشت و از پرستار خواست تا به او سرم وصل کند.

زیر سرم بود که فروزنده چشمانش را باز کرد، اول از همه نور مهتابی بالای سرش، چشمانش را زد ولی بعد پدرش را دید که با نگرانی بالای سرش ایستاده بود.

فروزنده به سختی گفت: من کجام..؟!

حمید لبخند گرمی زد و گفت: هیچی بابا... اومدیم بیمارستان... فشارت افتاده بود...

فروزنده به پوست دستش که زیر سوزن سرم مچاله شده بود نگریست و گفت: من خوبم... می خوام برم.

حمید سرش را تکان داد و گفت: باشه... فقط بذار سرمت تموم بشه... بعدا میریم!

و با این حرف از اتاق بیرون رفت، فروزنده آهی کشید و با چشمانی اشک آلود به سقف اتاق نگریست.

ببینم... می خواستی خودکشی کنی؟

فروزنده سرش را به سمت صدا برگرداند، دختر لاغر اندامی در تخت کناریش دراز کشیده بود.

فروزنده با قاطعیت گفت: نه!

دختر خندید و گفت: فکر کردم ماجرا عشقی بوده... ببخش!

فروزنده گفت: عشقی بوده...

دختر گفت: موندی سر دو راهی یا اینکه بابات نمی ذاره؟!

فروزنده آهی کشید و گفت: هیچکدوم... فقط بُریدم...!

دختر گفت: زندگی ادامه داره... مهم اینه که چه جوری بخوای ادامه ش بدی...

فروزنده: نمی خوام اینجوری ادامه ش بدم....

دختر خواست چیزی بگوید که حمید وارد اتاق شد و گفتگوی آنها بی نتیجه ماند.

تقریباً آخر شب بود که فروزنده و پدرش به روستا رسیدند. عمو مجتبی مقداری سوپ برایش درست کرده بود، شامش را که خورد به اتاقش رفت و بی آنکه به چیزی فکر کند بخاطر آرام بخش هایی که خورده بود تا خود صبح خوابید.

اما صبح، به مانند صبح های دیگر نبود.

یک جور انرژی در آن جریان داشت که از یک منبع امید بسویش سرازیر شده بود ، فروزنده مصمم بود. انگار تمام فکرهايش را کرده بود حتی ذره ای تردید نداشت ، اگر قرار بود بازی سرنوشت اینگونه ادامه داشته باشد دلش نمی خواست تاس نینداخته آن را بیازد .

وقتی داشت دکمه های مانتویش را می بست به ماهان فکر می کرد ، اینکه بعد از این باید چگونه در چشمانش نگاه کند....

یعنی او را بخاطر تصمیمی که گرفته بود می بخشید؟ اصلا، لایق بخشش بود...؟!

در سرش یک عالمه فکر بود ....یک عالمه " اگر اینطور شود" ...

اما دلش نمی خواست تسلیم احتمالات بشود ، هنوز که آنقدر بیچاره و ذلیل نشده بود....

هنوز سرپا بود و می توانست درست تصمیم بگیرد....نگرانی برای هر چیزی ، بی مورد بود....

ترس و دودلی را در همان بیمارستان جای گذاشته بود ....در همان یک جمله که گفت " نمی خوام اینجوری ادامه ش بدم" ...

دریای احساسات اش بار دیگر ناملایم و طوفانی شده بود ولی حالا می دانست چگونه سکان آن را در دست بگیرد تا غرق نشود....نه تنها غرق نشود بلکه دیگران را نیز غرق نکند....

صبحانه را خیلی سریع خورد و آماده بیرون رفتن شد ، پدرش خیلی اصرار داشت که در خانه بماند ، از آن روزها بود که زبانش دروغ می گفت و چشمانش راست...

فروزنده می دانست " امروز خونه بمون پیش هم باشیم..." چه معنی داشت...می دانست آنچه هم که پدرش تظاهر می کرد بی غرض نیست....

ولی فروزنده باید می رفت...

باید به ژوبین چیزی می گفت که موی را روی تن هر کسی راست می کرد...  
و رفت...!

در تمام مدتی که به سمت خانه او می رفت لبخند بر لب داشت...

انگار نه انگار که دارد می رود تا برای ادامه زندگیش ، انتخاب خاصی داشته باشد...

چه چیز آن دختر شکسته دیروزی را به دختری شجاع و مصمم تبدیل کرده بود؟ هیچکس جوابش را نمی دانست....

یاد آهنگی افتاد که چند وقت پیش گوش می کرد ...شاید هر روز بهش گوش می کرد ولی حالا تازه آن را درک می کرد... تنها دوبار زندگی میکنی.... یکبار برای خودت و یکبار برای رویاهایت.  
 فروزنده ایمان آورده بود که عشق وجود دارد ...فقط به کمی فداکاری نیاز دارد تا از رویا تبدیل به واقعیت بشود...  
 تا واقعیت راه زیادی نبود...

تنها چند قدم دیگر مانده بود که به ژوبین بگوید چه تصمیمی گرفته است..  
 پشت در که رسید...صدای قلبش را به وضوح می شنید...انگار قلبش داشت به در می کوبید!  
 دستش را جلو برد و تپه ای به در زد ، حتی به چند ثانیه هم نکشید که ژوبین در را باز کرد...  
 فروزنده لبخند گرمی زد و بی آنکه به ژوبین فرصتی برای فکر کردن بدهد ، وارد خانه شد . ژوبین بهت زده از اینکه این وقت صبح ، فروزنده برای چه آمده است به دنبالش رفت.  
 فروزنده به فضای شلخته ای که ژوبین در آن زندگی می کرد نگریست و گفت :

-وقت کردی یه دستی به این اتاق بکش!

ژوبین لباسهایش را از گوشه اتاق جمع کرد و گفت :

-اینجا چکار می کنی؟!

فروزنده جلو آمد و لباسها را از دست ژوبین گرفت : باید باهات درباره یه چیزی حرف بزنم...  
 ژوبین : بگو...

فروزنده : من میخوام با تو باشم!

ژوبین : چی؟!

فروزنده : می خوام با تو زندگی کنم...همسر تو باشم!

چشمان ژوبین از تعجب گرد شد و من من کنان گفت :

-تو ...حالت ... خوبه؟!!

فروزنده گفت : هیچوقت اینقدر خوب نبودم....

و لباسهای ژوبین را بر جای لباسی گوشه اتاق ، آویزان کرد، ژوبین با عصبانیت گفت :

-مثل اینکه نفهمیدی دیروز بهت چی گفتم....

فروزنده : تو ایدز داری...حالا که چی؟!

ژوبین : حالا که چی؟!...من بیمارم...من نمی تونم همسر داشته باشم...

فروزنده : چه جوری این حقو از خودت می گیری?...مگه هنوز زنده نیستی؟ مگه هنوز نفس نمی کشی?...چرا نمی خوای زندگی کنی...؟!

ژوبین : من همینجوری هم دارم زندگی می کنم...

فروزنده : قرار شد بمن دروغ نگی...می دونم بدون من ، برات زندگی معنی نداره....

ژوبین که دید این دختر احساساتی دوباره دارد تسلیم خواسته قلبش می شود ، شیوه دیگری در پیش گرفت و با تمسخر گفت :

-بدون تو؟!...مگه تو کی هستی?...نه فروزنده خانم...من اینقدر محتاجت نیستم که زندگیم بخاطرت دچار رکود بشه...بدون تو هم می تونم زندگی کنم...اصلا تو رو نیبم خوش ترم...می دونی؟ تو منو یاد گذشته م می اندازی و ...من...من نمیخوام دیگه به گذشته فکر کنم...فکر کردی واسه چی خودمو اینجا زندونی کردم...تا دیگه تو رو نیبم...تا دیگه توی کوچه ی شقایق نباشم...از هر مسیری که به تو ختم بشه متنفرم...

فروزنده با ناراحتی گفت : پس دروغ گفتمی که دوسم داری؟!

ژوبین با کلافگی گفت : دروغ نگفتم...ولی...

فروزنده نگذاشت که او حرفش را بزند ، با قاطعیت گفت :

-ولی نداره...تو منو دوس داری...منم که تو رو دوس دارم...خب ، مشکل چیه؟ ما با هم ازدواج می کنیم!

ژوبین پوزخندی زد و گفت : مشکل چیه؟!...واقعا مشکل به این بزرگی رو نمی بینی...؟

فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

-اگه مشکل ، بیماری ته...من باهش کنار اومدم!

ژوبین فریاد زد : ولی من باهش کنار نیومدم!

فروزنده بی تفاوت گفت :

-ما با هم ازدواج می کنیم...هیچکس هم لازم نیست بدونه تو ایدز داری...بعد ما...

ژوبین با ملایمت گفت : فروزنده...بیا همدیگه رو گول نزنیم...من نمی تونم با تو باشم...تو جوونی...حتما خیلی

آرزو داری...من نمی تونم به خواسته هات عمل کنم...حتی حق مادر شدن رو ازت می گیرم!

فروزنده لبخندی زد و گفت : من نمی خوام مادر بشم...!

ژوبین به سمت پنجره رفت و به بیرون نگرست سپس گفت :

-اینقدر ساده نباش...اون حلقه ی توی دستت نشون می ده که تو الان چقدر خوشبختی...چقدر آرامش داری...من نمی خوام خوشبختی رو ازت بگیرم...نمی خوام فروزنده...حتی اگه خودت اونو دو دستی بهم تحویل بدی!!..هیشکی حق نداره سرنوشت کس دیگه ای رو بخاطر خودش خراب کنه...پس، نه من حق دارم سرنوشتتو خراب کنم...و نه تو حق نداری سرنوشت اون مردی که بهت اطمینان کرده رو خراب کنی....

فروزنده با پریشانی گفت : من از ایدز نمی ترسم...مراقب خودم هستم...مادر هم که نمی خوام بشم...پس دیگه چرا اینقدر بهونه می یاری؟!

ژوبین با ناراحتی گفت : هر چقدر من بگم...تو الان نمی فهمی. ولی یه روز میشه که ازم تشکر می کنی نذاشتم فکر کنی تصمیمت درسته...تو با من حیف می شی! پس دختر خوبی باش و بچسب به زندگیت... فروزنده با صدایی لرزان گفت :

-پس با این عشق چکار کنم...؟! تو میگی بچسب به زندگیت ولی نمی دونی که زندگی من ، تویی...

ژوبین با لحن سردی گفت : پس بهتره هر روز اینو با خودت تکرار کنی که زندگیت دیگه داره تموم میشه...! فروزنده جلو آمد و گفت : هنوز که تموم نشده...تا وقتی هست می خوام....

ژوبین میان حرف فروزنده پرید و گفت :

-قرار نبود همدیگه رو بازم ببینیم...وقتی اون روز توی جاده دیدمت...یکدفعه پشت فرمون ماشین خشکم زد...ولی من نگران دلم نیستم چون دیگه حد و حدود خودم رو خوب می دونم!..تو متعلق به یه مرد دیگه هستی...خوشم نیامد بیشتر از این اینجا باشی ....همین که اینجایی داره منو داغون می کنه...پس برو...دیگه هم برنگرد...!

فروزنده خواست چیزی بگوید که ژوبین آستین لباسش را گرفت و با عصبانیت او را از خانه بیرون انداخت و در را بست.

فروزنده با عصبانیت به در کوبید و از ژوبین خواست در را باز کند ولی می دانست که او دیگر تمایلی به دیدنش ندارد...

خواست حرف های آخرش را بزند...با تمام توانش فریاد زد و گفت :

-تو یه ترسویی...اینقدر جرات نداری که بخاطر عشقت بجنگی...من بخاطر تو حاضرم بدم از زندگیم بگذرم...ولی تو خودتو اینجا زندونی کردی و همش میگی ایدز داری...همش میگی داری می میری...باور کن با

ایدز هم میشه زندگی کرد... باور کن ، با ایدز هم میشه عاشق بود...میشه ازدواج کرد... تو تسلیم بیماری شدی...! ببین ، دارم می رم که دیگه برنگردم... اومدن اینجا یه اشتباه بزرگ بود... ببین ... دوباره خودمو کوچیک کردم...!

فروزنده از عصبانیت با پایش محکم به در کوبید و از پله های خانه پایین رفت ، صورتش از خشم ، قرمز و ملتهب شده بود و تند تند نفس می کشید ، اشک هایش بی اختیار سرازیر شدند حتی نگاهی به پشت سرش نینداخت و تا می توانست به سرعت دوید....

انگار از خودش دورتر می شد.

ژوبین پرده را کنار زد و رفتن فروزنده را به نظاره نشست. انگار تکه ای از قلبش از او دور می شد...

نفس راحتی کشید و لبخند رضایت بخشی زد...

می دانست این دوری برای هردویشان بهتر است...

\*\*\*

فروزنده با دلی شکسته ، بی آنکه بتواند رضایت ژوبین را بگیرد ، به خانه عمو مجتبی برگشت .

-سلام..!

صدای عمو مجتبی بود که درون باغچه ، مشغول هرس شاخه ها بود . فروزنده با بی حوصلگی سری تکان داد و وارد خانه شد ، پدرش در حالیکه لیوان چایی در دستش بود با خنده جلو آمد و سلام داد ولی فروزنده آنچنان عصبی بود که حتی حوصله جواب سلام دادن هم نداشت...

حمید : چیه دخترم؟ کشتی هات غرق شدن؟!

فروزنده دندان هایش را بهم فشرد و چشم غره ای به پدرش رفت سپس با عجله از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برسد . وقتی وارد اتاقش شد نفس راحتی کشید ؛ چشمانش را بست ، به در اتاق تکیه داد و عصبانیتش را نفس به نفس بیرون داد . خیال می کرد درون یک گوی شیشه ای گرفتار شده و دست سرنوشت هر وقت می خواهد گویش (زندگیش) را بر می دارد و یک تکانی می دهد....

در همان حال غریب و مشوش خودش بود که احساس کرد گرمی یک بوسه را روی گونه اش حس کرده ، چشمانش را گشود و چه می دید؟!

چه بیداری خواب گونه ای بود... یا چه خواب بیدار گونه ای بود....

آن مرد که لبخند مهربانش را به او بخشیده بود ، ماهان بود؟...



چه کسی به غیر از او ، لبخند بر لبان فروزنده می نشانند...؟  
 فروزنده گیج بود و نمی دانست چه بگوید...  
 ماهان نیشخندی زد و گفت : خوبی؟!  
 فروزنده حتی پلک هم نمی زد....  
 ماهان دستش را مقابل چشمان او به حرکت درآورد و گفت :  
 -فروزنده...خوبی?...کجایی؟! فروزنده!  
 فروزنده به خودش آمد و با تعجب گفت : تو؟!...اینجا...چکار می کنی؟  
 ماهان دست به کمر ایستاد و گفت : اومدم پیش زنه باشم...  
 فروزنده بی تامل گفت : به من شک داری؟!  
 ماهان با ناراحتی گفت : این چه حرفیه؟!  
 فروزنده به سمت پنجره رفت و با نگرانی به خانه مشرف نگریست سپس روی به ماهان کرد و گفت:  
 -چرا نگفتی که می خوام بیای؟  
 ماهان با آشفتهگی گفت : می خواستم سورپریز کنم...فقط همین!  
 فروزنده روی صندلی نشست و با ناراحتی به فرش زیر پایش چشم دوخت ، ماهان می توانست حدس بزند که  
 او از چیزی ناراحت است برای همین گفت :  
 -من می رم بیرون....هر وقت حالت خوب شد بیا حرف بزنیم!  
 و بی صدا از اتاق خارج شد . ماهان که رفت ، بغض فروزنده ترکیب و تا می توانست گریه کرد....  
 به یاد حرف مادرش افتاد وقتی که چیزی باعث ناراحتیش می شد همیشه بهش می گفت :  
 گریه کن ، برای نداشته هات....با گریه نمی تونی بدستشون بیاری ولی حداقل دیگه حسرتشون رو نمی  
 خوری....گریه کن ، قلبت فقط اینجوری می تونه با تو حرف بزنه...سکوت نکن...!خجالت نکش....!!! صدای قلبتو  
 فریاد بزن....گریه کن تا سبک بشی....گریه کن....چون فقط گریه می تونه تو رو از این وضعیت نجات  
 بده....خودتو نجات بده....از اشک هات بخواه که آرومت کنن...خیلی زود می بینی که آروم می شی....آروم می  
 شی.... آروم می شی...!

\*\*\*

فروزنده پرده اتاقش را کنار زد ، هوا تاریک شده بود و چند خفاش کنار شاخه های بلند درختان می چرخیدند ، پنجره خانه مشرف هم خاموش بود ، می دانست امروز صبح چه حماقت بزرگی کرده ولی این حماقت را قلبش کرده بود ، اگر به ندای قلبش گوش نمی داد نمی توانست دوام بیاورد ، یکبار هم باید به حرف آن بیچاره گوش می کرد شاید یک بار او درست می گفت .

فروزنده از آنجا می توانست ماهان را ببیند که تنها و غمگین در ایوان نشسته بود و به چیزی فکر می کرد. حتما او هم دلش شکسته بود....

فقط خدا می دانست که فروزنده از آن لحظه که ماهان از اتاقش بیرون رفت چقدر به خودش لعنت فرستاده بود که آنطور او را رنجانده است...

با ناراحتی به حلقه در دستش نگریست ، چطور یکدفعه همه چیز را فراموش کرده بود...از خودش خجالت می کشید ، نمی دانست که چطور باید بگوید ولی می خواست حقیقت را برای ماهان بگوید ، شاید با شنیدنش عصبانی می شد...یا رویش دست بلند می کرد....شاید گفتن حقیقت باعث شرمساری اش می شد...باعث می شد از چشم ماهان بیفتد ولی باید می گفت...

نمی خواست که رازهایش را در دل نگه دارد...باید می گفت .

وقتی از اتاق بیرون آمد ، پدرش را دید که پشت در اتاقش نشسته و منتظر است ، سلام داد و گفت :

-چیزی شده بابا؟!!

حمید با ناراحتی به دخترش نگریست سپس بی آنکه چیزی بگوید بلند شد ، هنوز نگاه خیره اش ادامه داشت تا اینکه فروزنده گفت :

-شما هم فهمیدید؟

حمید با نگرانی گفت : داری چکار می کنی فروزنده؟...چی به این بچه گفتی که از وقتی اومده اینطور رفته توی خودش...؟!!

فروزنده با دلخوری گفت : چرا بهم نگفتید که ماهان داره میاد؟!!

حمید نگاه معناداری به دخترش انداخت و گفت : حتما باید می گفتم تا بفهمی...؟!!

فروزنده سرش را پایین انداخت و چند پله پایین رفت سپس برگشت و با پریشانی گفت :

-اگه من کاری کرده باشم که ماهان بخاطرش نامزدی رو بهم بزنه...شما چکار می کنید؟

حمید آهی کشید و گفت : چکار کردی...؟!!

فروزنده با بغض گفت : نگفتید...چکار می کنید؟

حمید با جدیت گفت : ادبت می کنم!

فروزنده بی آنکه دیگر چیزی بگوید از پله ها پایین رفت ، چشمانش اشک آلود برد و قلبش به ترس آلوده. از آینده می ترسید...می توانست چون قدیسه ای بی گناه تظاهر کند ، مانند زنی مطیع و وفادار... ولی حقیقت این بود که فروزنده در دوراهی عشق ، تنها ایستاده بود...یک طرف ماهان بود، با تمام خوبی ها و مردانگی هایش...طرف دیگر ، ژوبین...کسی که همیشه او را به زمین زده بود.

فروزنده اصلا متظاهر نبود ، می خواست برای ماهان اعتراف کند که چقدر ژوبین را دوست دارد فقط از واکنش ماهان می ترسید...

در ساده ترین شکل ، ماهان برمی آشفست ، نامزدی را به هم می زد و او را فراموش می کرد...ولی اگر خشم ماهان با شنیدن حقیقت ، مانند آتش فشانی بی ملاحظه فوران می کرد و او و اطرافیانش را می سوزاند چه...؟ در تمام مدتی که به سمت ایوان می رفت به این چیزها فکر می کرد ولی وقتی در کنار ماهان نشست تمام این فکرها از بین رفت ، خیلی راحت به نظر می رسید و خیلی راحت هم تمام حرفهایش را به ماهان زد...در تمام مدتی که از عشق خودش به ژوبین می گفت ، نگاهش را به زمین دوخته بود... حرفهایش که تمام شد ، سرش را بالا آورد و به ماهان نگاه کرد...

رگ گردنش از عصبانیت برجسته شده بود...ماهیچه های صورتش منقبض و سیاهی چشمانش تنگ تر شده بود...

فروزنده به آرامی گفت : خب...حرفامو شنیدی...تو چکار می کنی؟ می خوی با کسی ازدواج کنی که به مرد دیگه علاقه منده؟...می تونی اینو تحمل کنی...؟

ماهان دستان خود را مشت کرد و به کاشی سرد ایوان فشرد ، فروزنده حلقه خودش را از دست بیرون آورد و به سمت ماهان گرفت سپس گفت :

-حتی اگه تو هم بتونی با چنین زنی زندگی کنی...من نمی تونم جواب خوبی هاتو اینجوری بدم... خودمو خوب می شناسم...زن بدی واست می شم...زندگیتو خراب می کنم و باعث بی آبرویی ات می شم...بگذریم از اینکه بابام چقدر از داشتن چنین دختری باید احساس شرمندگی کنه...اینو بگیر...و منو ببخش ماهان...

ماهان دست فروزنده را با عصبانیت کنار زد و باعث شد حلقه در تاریکی حیاط در گوشه ای از نظر ناپدید شود، بلند شد و با عصبانیت به فروزنده نگریست ، فروزنده احساس می کرد الان است که ماهان جلو بیاید و با دستانش گلوی او را بفشارد ولی ماهان همانجا ایستاده بود و فقط نگاهش می کرد .

ماهان : کاش می دونستی از زندگی چی می خوای....چرا اینقدر منو تحقیر می کنی دختر؟!...برم به مادر و پدرم بگم که چی...کسی که می خواست زن من بشه ، چند روزه نظرش عوض شد و خواست زن کس دیگه ای بشه...؟ اونم کی...کسی که خیلی وقته فهمیده به درد نمیخوره ولی چرا هنوز می خواد آغوش اونو قبول کنه من نمی فهمم....توی سرت چی میگذره بچه...فکر می کردم قبلا گفتمی دوسم داری...پس همه چی الکی بود؟

ماهان سری با تاسف تکان داد و با ناراحتی آنجا را ترک کرد...

فروزنده بلند شد و در تاریکی به دنبال حلقه اش گشت ، کنار باغچه افتاده بود ، آن را برداشت و خوب به آن نگریست ، صدای پدرش را شنید که با تعجب سراغ ماهان را می گرفت .

فروزنده سرش را پایین انداخت و گفت : ماهان رفت...

حمید با نگرانی گفت : دعوا کردید؟

فروزنده با بغض گفت : بیا همین امشب برگردیم خونه بابا...می خوام برگردم!

قسمت بیستم :

ژوبین پاهای خسته اش را روی آسفالت کهنه کوچه می کشید و به آرامی جلو می رفت ، انگار چند سال بود که از اینجا رفته بود ، هوای تهران ، بوی گذشته اش را می داد ... بوی مواد از هر سوراخی ، از هر گوشه تاریکی به مشامش می رسید ، آب بینی اش را بالا کشید و بدن لرزانش را به سمت جلو هل داد ، دیگر راه رفتن هم برایش زحمت داشت ، به آسمان سیاه شب نگریست ، ستاره های چشمک زن برایش کرکری می خواندند ، نیشخندی زد و در دل گفت :

-خوش بحالتون...! دست هیچ آدمی بهتون نمی رسه...کاش منم مثل شما بودم...یه ذره پرنورتر...یه ذره تنهاتر...

نگاهش به خانه شان افتاد ، صدای موزیک بلندی از داخل می آمد ، تعجب کرد که این وقت شب چرا هنوز چراغ های خانه روشن است...دستش را به سمت آیفون دراز کرد و خواست زنگ بزند ولی صدای خنده های

مینا را که از پشت در شنید از اینکار پشیمان شد ، آن وقت ها که هنوز گرفتار مواد نشده بود ، لازم نبود مینا را تحمل کند ، به سارا زنگ می زد و آن دختر به ظاهر مهربان ، میزبانی او را می کرد ولی حالا حاضر بود چهره مینا را تحمل کند ولی دیگر سراغ دوست های نامردش نرود بنابراین کلیدش را از جیب شلوار درآورد و به آرامی در قفل در چرخاند ، وقتی که وارد خانه شد کسی را در سالن ندید ، به سمت سیستم صوتی رفت و پریز آن را از برق کشید ، صدای موسیقی که قطع شد ، خنده های مینا هم رو به خاموشی رفت ، ژوبین به سمت جا کفشی رفت و در آن را با حرص باز کرد ، درست حدس زده بود ، یک جفت کفش مردانه ای که آنجا بود خبر از آن می داد که مینا باز هم مهمان دارد....

صدای کفش زنانه ای در خانه طنین انداخت ، ژوبین به پشت سرش نگریست ، مینا با چهره ای متعجب به او می نگریست .

-تویی ژوبین؟!

ژوبین پوزخندی زد و جلوتر آمد ، نگاه خسته اش را به چشمان مینا دوخت که سیاهی مداد آرایش به زیر آن ریخته بود . از وقتی که از خانه رفته بود تا به امروز که دوباره مینا را می دید به نظرش او زنی جوان تر و زیرک تر شده بود ، سن چیزی بود که مینا همیشه آن را مخفی می کرد گاهی با یک کرم گریم و گاهی با یک عمل زیبایی و گاهی با لبخندی شیرین و بچگانه .

ژوبین آهی کشید و به سمت کاناپه رفت ، روی آن لم داد و پاهایش را روی میز دراز کرد ، مینا نگاهی به در نیمه باز اتاقش انداخت و با عصبانیت به سمت ژوبین رفت بعد طوری با صدای خاموش شروع به غرولند کرد که حتی خودش هم به زور می توانست بشنود.

مینا : باز چی تو فکرته؟!...یه مدت نبودی راحت داشتیم زندگی می کردیم

ژوبین بی آنکه چیزی بگوید به گیللاس های نیمه پر روی میز خیره شد ، بوی سیگار و مواد هنوز در بینی اش بود. مینا دستی بر موهای آشفته خود کشید و با پریشانی گفت :

-برو توی اتاق دیگه...من مهمون دارم!

ژوبین نگاه غضبناکش را به مینا انداخت و با لحنی جدی که نشان دهنده خشم درونش بود گفت:

-بازم مستر تیموری؟!...رفیق شفیق تو و پولای بابام...؟!

مینا چیزی زیر لب زمزمه کرد شاید فحشی نثار ژوبین کرده بود ، هر چه بود برای ژوبین مهم نبود ، نه مینا مهم بود نه آقای تیموری...نگران خواهرش بود چون می دانست که نیت واقعی آن پیرمرد شصت ساله از آمدن به

این خانه چیست ، ناژین بارها از هدایایی که آقای تیموری مخفیانه به او داده برایش گفته بود، از ابراز علاقه های بی شمار و نگاه های بیمارگونه آن مرد!

مینا درحالیکه نگاه نگرانش پیوسته بین صورت ژوبین و در نیمه باز اتاقش می چرخید ، گفت :

-بس کن تو هم!...اگه مشکلک ناژینه ، اون خونه نیس...

ژوبین : کجاس اونوقت...!!؟

مینا : خونه دوستش!

ژوبین : کدوم دوستش...؟

مینا : من چه می دونم....

ژوبین : ناژین که اینجا دوستی نداره...فقط...

مینا : تو یه مدتی اینجا نبودی...شاید دوست تازه پیدا کرده!

ژوبین : دوستش...دختره دیگه؟

مینا : فکر کردی هم مٹ توهستن...؟

ژوبین در حالیکه صدایش از نگرانی می لرزید ، گفت : دعا کن که تا این وقت شب توی پارک نباشه...

مینا بی تفاوت دوباره تکرار کرد :

-گفتم خونه دوستشه..!

ژوبین پاهایش را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد ، مینا را کنار زد و به سمت اتاق او جلو رفت ، مینا

وحشیانه به سمتش دوید و بازویش را گرفت سپس با عصبانیت گفت :

-داری کجا می ری تو...؟

ژوبین دست مینا را گرفت و محکم فشرد سپس گفت :

-تا حالا هر غلطی خواستی کردی ولی دیگه نمیذارم...

مینا نیشخندی زد و گفت : با غیرت شدی...!

ژوبین او را به سمتی هل داد و رو به اتاق ایستاد و بلند داد زد :

-هی با تو هستم پیرمرد...بیا بیرون ببینم...با اجازه کی اومدی اینجا...بیا بیرون!

صدای جیر جیری از در بلند شد و همزمان با آن آقای تیموری در چهارچوب در ظاهر شد و در حالیکه یقه پیراهنش را به سرعت می بست با لکنت یک سلام آهسته گفت و سر به زیر به سمت جا کفشی رفت . ژوبین دنبالش رفت و گفت :

-دیگه اینجا نمیای فهمیدی؟

مینا در حالیکه پهلوی خود را که به لبه میز خورده بود و درد می کرد ، آرام ماساژ می داد روی به ژوبین گفت :  
-تو چیکاره ای که تعیین تکلیف می کنی؟ بزرگتر این خونه من هستم....

ژوبین به سمت مینا برگشت و با اعتماد به نفسی که مینا کمتر در او دیده بود ، قاطعانه گفت :

-بزرگتر این خونه تو هستی....اما مرد این خونه من هستم...پس من تعیین تکلیف می کنم!

و هنوز آب دهانش را درست به پایین فرو نداده بود که به سمت تیموری رفت و گفت :

-ناژین ازت متنفره گنده دماغ....منم همینطور....اگه ذره ای علاقه به حفظ آبروت داری دیگه اینطرفا پیدات نشه...تا قبل از این مرد این خونه مُرده بود ولی الان من همه کاره اینجام...فهمیدی یارو؟!

مینا از خجالت لب هایش را گاز گرفت ، ژوبین کفش های تیموری را از جا کفشی برداشت و در حالیکه با دست دیگر، بازوی تیموری را گرفته بود در کوچه را باز کرد ، کفش های او را وسط کوچه انداخت و سپس تیموری را نیز به سمت تاریکی کوچه هل داد و بی معطلی در را بست.

مینا جیغ بلندی زد و گفت : دیوونه...دیوونه...دیوونه!

و با عصبانیت به اتاقش رفت و در را محکم بست . ژوبین نفسش را با حرص بیرون داد و به سرعت از پله ها بالا رفت تا به اتاقش برود . در اتاقش را که باز کرد بوی نم می آمد انگار که در اتاقش باران باریده بود، همه جا سرد بود ...

دستش را روی دیوار سرد کشید و در تاریکی اتاق به تختش پناه برد ، سرش سنگین بود ، یک عالمه فکر بود که در سرش می چرخید ، بیشتر به ناژین فکر می کرد اینکه الان کجاست ، بعد به مینا فکر کرد ، به اینکه از فردا دخل و خرج او را کنترل کند ، حرصش می گرفت که پول های زبان بسته را در سالن های زیبایی ، خرج مانیکور و اپیلاسیون و این قرتی بازیها می کرد...

بعد خواست کمی بخوابد ولی به فروزنده هم فکر می کرد ، حرفهای او مانند پتکی بر سرش فرود می آمد ، زخم بر جا می گذاشت ولی حسش نمی کرد ...

"تو یه ترسویی... اینقدر جرات نداری که بخاطر عشقت بجنگی... من بخاطر تو حاضرم بدم از زندگیم بگذرم... ولی تو خودتو اینجا زندونی کردی و همش میگی ایدز داری... همش میگی داری می میری... باور کن با ایدز هم میشه زندگی کرد... باور کن ، با ایدز هم میشه عاشق بود..."

-میشه عاشق بود؟

ژوبین تا به تهران برسد بارها این سوال را از خود کرده بود ولی جواب درستی که قانعش کند نداشت. در فکرش این بود که به خارج از کشور سفر کند ، تنها اینگونه می توانست فکر فروزنده را از سرش بیرون کند ولی وقتی نگاه عاشق فروزنده را بخاطر می آورد بغض عجیبی گلویش را می فشرد ، آخر برای بار اول بود که در زندگیش یک دختر خوب دیده بود ، دختری که بی آرایش و ساده بود و با این وجود زیبا به نظر می رسید حتی عشقش ساده بود... نگاهش ساده بود... زیبایش ساده بود و ...

ولی با وجود مردی مثل او ، هرگز زندگیش ساده نمی شد...

ژوبین آهی کشید و با خودش گفت :

-کاش تو رو ندیده بودم فروزنده... داشتم توی تنهاییم می مردم... چرا دوباره اومدی و ... هیچ بهت گفتم چشات چقدر قشنگه...؟ کاش مال من بودن... آره فروزنده ، با ایدز هم میشه زندگی کرد... میشه عاشق بود ولی این عشق نیس که تو رو مجبور کنم بخاطر دل ساده ت با من راه بیای... این خودخواهیه... آگه تو هم بگی باشه ... من میگم نباشه...! من لایق تو نیستم... فرشته من ، فقط می خوام بگم دلم برات تنگ میشه... بدون تو زندگی کردن برام سخت نیس... اینکه بدون تو ، نفسای آخر رو بکشم سخته...!

اشکهای ژوبین مجال صحبت را از او گرفت ، دستش را به سمت ضبط برد و آهنگ مورد علاقه ش را گذاشت ، در تاریکی اتاق گریست ، آهنگ را زیر لب زمزمه می کرد و می گریست...

For all those times you stood by me

برای تمام لحظاتی که در کنارم بودی

For all the truth that you made me see

برای تمام حقایقی که در پیش رویم گذاشتی

For all the joy you brought to my life

برای تمام شادی هایی که به زندگیم بخشیدی

For all the wrong that you made right



برای همه سختی هایی که تو هموار ساختی

For every dream you made come true

برای همه رویاهایی که به حقیقت تبدیلشون کردی

For all the love I found in you

برای همه عشقی که در وجودت شناختم

I'll be forever thankful baby

تا ابد تو را سپاسگزارم عزیزم

You're the one who held me up

این تویی که بمن اوج میدی

Never let me fall

اجازه سقوط بهم نمیدی

You're the one who saw me through through it all

این تویی که در هر شرایطی حامی من هستی

You were my strength when I was weak

در زمان ضعف تو بمن قدرت بخشیدی

You were my voice when I couldn't speak

در ماتم سکوت تو صدایم بودی

You were my eyes when I couldn't see

در زمان کوری تو دیدگانم بودی

You saw the best there was in me

تمام توانایی من رو شناختی

Lifted me up when I couldn't reach

در زمان ناتوانی تو عصای دستم بودی

You gave me faith 'coz you believed

بمن وفا اموختی چون باورم داشتی

I'm everything I am

هر چه که هستم

Because you loved me

از عشق توست

You gave me wings and made me fly

تو به من پر پرواز دادی

You touched my hand I could touch the sky

دستام رو گرفتی تا آسمون رو لمس کنم

I lost my faith, you gave it back to me

ایمان از دست رفتمو بهم برگردوندی

You said no star was out of reach

بمن اموختی هیچ چیز غیر ممکن نیست

You stood by me and I stood tall

کنارم ایستادی و من رو سر افراز کردی

I had your love I had it all

عشق تو برام همه چیز داشت

I'm grateful for each day you gave me

برای تمام لحظات زندگیم ترا سپاس میگویم

Maybe I don't know that much

شاید به قدر کافی ندونم

But I know this much is true

ولی مطمئنم این عین حقیقته

I was blessed because I was loved by you

زندگیم پر بار بود چون تو عاشقم بودی

You were my strength when I was weak

در زمان ضعف تو بمن قدرت بخشیدی

You were my voice when I couldn't speak

در ماتم سکوت تو صدایم بودی

You were my eyes when I couldn't see

در زمان کوری تو دیدگانم بودی

You saw the best there was in me

تمام توانایی من رو شناختی

Lifted me up when I couldn't reach

در زمان ناتوانی عصای دستم بودی

I'm everything I am

هر چه هستم

Because you loved me

بخاطر عشق توست

I'm everything I am

هر چه هستم

Because you loved me

بخاطر عشق توست

\*\*\*

مینا : این پسره دیوونه س بابا!! نبودى ببینی با من چکار کرد...

ناژین : واقعا ؟ پس واقعا ژوبین اومده؟!

مینا : کاش نمی یومد... فکر کرده آقا بالا سرمه!

ناژین : برم ببینمش پس....

مینا : نرو دختر...اون الان مٹ سگ هار می مونه...ولش کن!

ژوبین با صدای بلند صحبت خواهرش با مینا از خواب بلند شد ، صدای دویدن ناژین روی پله ها را حس کرد ،

حتی اشتیاقی که در نوع راه رفتنش بود را می توانست ببیند . دیری نپایید که در اتاقش تقه ای خورد و ناژین با

خوشحالی وارد شد . تاریکی اتاق باعث شد که در سخن گفتن تردید کند ولی شوقی که از دیدن دوباره برادرش

داشت باعث شد با صدایی آرام بگوید :

-ژوبین...بیداری...؟

ژوبین که تمام این مدت روی تخت دراز کشیده بود ، بلند شد و نیمه خیز خودش را به سمت جلو هل داد ، ناژین دستش را روی کلید برق گذاشت و چراغ اتاق را روشن کرد سپس با خوشحالی به سمت برادرش دوید و گفت :

-ژوبین....! چه خوب شد که برگشتی...

ژوبین درحالیکه چشمهایش را بخاطر نور اتاق ، کمی جمع کرده بود ، لبخندی زد و دستش را بر موهای ناژین کشید ، ناژین کنار او روی لبه تخت نشست و گفت :

-خب برام بگو ...

ژوبین آهی کشید و درحالیکه به چهره خواهرش به دقت می نگریست گفت :

-از چی بگم...؟!

ناژین بی مقدمه گفت : فروزنده!

چهره ژوبین درهم رفت و چانه اش از شدت بغض لرزید . ناژین با مهربانی دستش را بر شانه برادرش کشید و گفت :

-بیخوش..... نمی خواستم ناراحتت کنم....فقط کنجکاو بودم!

ژوبین خنده تلخی کرد و گفت : ناراحت نشدم....

ناژین : پس چرا من فکر کردم که ناراحت شدی.....؟

ژوبین : دیدمش...باهم حرف زدیم.

ناژین : خب نتیجه...؟

ژوبین : می خوای چی بشنوی ناژین؟!

ناژین سرش را پایین انداخت و گفت :

-بهتره دیگه درباره ش حرف نزنیم....حالا بهم بگو بینم ، اومدی که بمونی؟

ژوبین سرش را تکانی داد و گفت :

-می مونم...شاید هم برم...الان هیچی نمی دونم...

ناژین : خوشحالم که برگشتی...

ژوبین :خب تو برام بگو...

ناژین : از چی بگم؟!

ژوبین : اینکه تا الان کجا بودی؟

ناژین : فکر می کنی کجا بودم؟

ژوبین : اگه بمن باشه که فکرم به صدتا جا میره...

ناژین : می خوای گیر بدی نه؟

ژوبین : اینجوری بار نیومدم که خواهرم رو محدود کنم... فقط نگرانتم... حواست هست داری چکار می کنی؟

ناژین : توی آژانس سر خیابون نشسته بودم... از محمود آقا پرس!

ژوبین : چرا...؟!

ناژین : آقای تیموری اومده بود...

ژوبین : هر وقت تیموری می یاد ، اینکارو می کنی...؟

ناژین : بعضی وقتا...

ژوبین : خوشحالم که جای دیگه ای نبود...

ناژین : منم خوشحالم که تو خوشحالی!

ناژین این را گفت و لبخند کش داری زد ، ژوبین هم لبخند روی صورتش بود تا یک ساعت بعد با هم صحبت

کردند بعد ناژین رفت که بخوابد ، ژوبین هم خوابید ولی تا صبح چند بار بی علت از خواب پرید.

\*\*\*

ناژین آب پرتقالی که تازه گرفته بود را در لیوان ریخت و روی میز صبحانه گذاشت سپس تخم مرغ هایی که

عسلی پخته بود را هم به سر میز آورد ، مینا در حالیکه هنوز خمیازه می کشید از دستشویی بیرون آمد و در

حالیکه صورت تازه شسته اش را با حوله پاک می کرد سر میز صبحانه نشست ، نگاهی به میز رنگارنگی که

ناژین چیده بود انداخت و با هیجان گفت :

-اوه...ببین دخترم چیکار کرده...!

و دستش را دراز کرد تا آب پرتقال را بردارد که ناژین گفت :

-نه...مال تو نیس که!

مینا اخمی کرد و گفت : چی...؟! پس مال کیه؟

ژوبین : مال منه!

نگاه مینا به ژوبین افتاد که به سمت میز می آمد ، ناژین با دیدن برادرش لبخندی زد و صبح بخیر گفت ، ژوبین پشت میز نشست و آب پرتقال را برداشت و یک نفس نوشید . مینا چشم غره ای به او رفت و رو به ناژین گفت :

-دستت درد می گرفت یکی هم برای مادرت درست می کردی؟

ژوبین با غرض گفت :

-دستت درد نکنه آجی...!

ناژین سینی چای را روی میز گذاشت و گفت :

-ببخش مامان ...آخه پرتقال کم داشتیم!

مینا دیگر چیزی نگفت ولی از حالت چهره باد کرده اش معلوم بود که حسابی پکر شده است ، ژوبین جرعه ای چای نوشید و به ناژین گفت :

-وقتی داشتم می رفتم هم همین مانتوی دیشبی تنت بود...ببینم چند وقته یه لباس درست حسابی واسه خودت نخریدی؟!!

صورت ناژین رنگ عوض کرد و گونه هایش به سرخی گرایید ، وقتی داشت نان برمی داشت ژوبین متوجه لرزش دستانش شد برای همین گفت :

-کنه مینا پول کافی بهت نمیده؟

ناگهان مینا جبهه گرفت و با عصبانیت روی به ژوبین گفت :

-منظورت از این حرفا چیه؟

ژوبین با خونسردی تکه ای نان برداشت و روی آن مربا مالید سپس گفت :

-می خوام پولای بابا دست من باشه...هر مقدار هم صلاح بدونم در اختیارتون میذارم...!

مینا : یعنی چی؟!...می خوام بگی من همه پول رو خرج خودم می کنم و به ناژین یه پاپاسی هم نمیدم؟!!

ژوبین : من نمیدونم تو چقدر پول به ناژین میدی...یا این پول رو خرج چه کاری می کنی...فقط میخوام حساب و کتاب پول رو داشته باشم...برای آینده خودمو و خواهرم نگرانم!

مینا : آینده؟...هه...تو که داری می میری بدبخت! نگران کدوم آینده هستی؟

شانه های ژوبین با این حرف مینا به وضوح لرزید ، ناژین متوجه شد و روی به مینا گفت :

-دیگه تمومش کن مامان!

مینا غرید و گفت : آخه این مُردنی اومده و داره واسه ما تعیین تکلیف می کنه خب من....  
ناژین : بس کن دیگه!

ناژین تقریبا جیغ کشید سپس به برادرش نگریست و گفت :

-داداش من پول دارم که واسه خودم ماتتو و لباسای قشنگ بخرم....مامانم هر وقت پول بخوام بهم  
میده....موضوع اینه که من دارم پس انداز می کنم...دوس ندارم ولخرجی بکنم!  
ژوبین به تلخی گفت :

-اِه....؟ خب اونوقت چقدری پس انداز کردی ناژین خانوم؟ هان؟

ناژین چیزی نگفت ولی ملتسمانه به برادرش نگریست ، ژوبین در نگاهش این را خواند....  
-دیگه تمومش کن...

و بخاطر خواهرش دیگه ادامه نداد ولی حالا مینا اشتیاق به ادامه دادن داشت .

مینا : چند وقت پیش سارا رو دیدم...سراغ تو رو می گرفتم....چقدر از خوشگذرونی هاتون واسم گفت....حالا که  
فکر می کنم می بینم چقدر پول بی زبون رو پای این دختر ریختی...آخرش هم چی شد...اون آلوده بود و بهت  
نگفت...تو رو هم بیمار کرد...!

ناژین میان حرف مادرش پرید :

-ژوبین حالش خیلی هم خوبه...!

مینا نگاهی به ژوبین انداخت و گفت :

-بله کاملا مشخصه....منم از ظاهرش نمی فهمم که ایدز داره!

ناژین با بغض گفت : مامان!! چت شده...چرا اول صبح می خوای ژوبین رو ناراحت کنی!

ناژین با خوشحالی رو به ژوبین کرد و گفت :

-ناراحتت کردم...؟

ژوبین سرش را پایین انداخت و گفت :

-دیگه اسم سارا رو جلوی من نیار...

مینا : باشه...تو هم حرف پول رو جلوم نزن....!

ناژین : مامان...!

ژوبین : از اینکه بهم یادآوری می کنی ایدز دارم خیلی ازت ممنونم....حرفات باعث میشه به دیگران آسیب نزنم...

ژوبین روی به ناژین کرد و گفت :

-لطفا از امروز ظرف غذا و لیوان منو از بقیه جدا کن....!

سپس روی به مینا کرد و گفت :

-تو هم به وسایل شخصیم دست نزن....به اتاق شخصیم نیا....توی گذشته شخصیم کنجاو نشو...توی کارای شخصیم دخالت نکن...وگرنه...شاید تو هم ایدز بگیری....میدونی که ایدز بگیری زود می میری....!

ناژین با حالتی گریان گفت : داداش....بسه...

ژوبین آهی کشید و از پشت میز بلند شد ، نگاه خسته اش را به مینا دوخت که حسابی ترسیده بود ، سپس بی تفاوت از آشپزخانه بیرون رفت .

\*\*\*

ماهان با تمام توان می دوید ، تمام صورتش عرق کرده و لباس ورزشی که پوشیده بود هم تقریباً نم دار شده بود ، در تمام مدتی که در پارک می دوید به حرفهای فروزنده فکر می کرد ، به اینکه او چطور توانسته بود براحتی او را کنار بزند ، حالا نسبت به عشق او دچار تردید شده بود ، کنار نیمکتی ایستاد و نفسی تازه کرد ، نگاهش به آسمان بود ، نور خورشید چشمانش را می زد ، چشمانش را بست ، خنده تلخی کرد و دوباره چشمانش را باز کرد .

روی نیمکت نشست و سعی کرد با چند نفس عمیق ، تپش قلبش را کنترل کند ، حالا ذهنش بازتر شده بود و بهتر می توانست به رفتارهای فروزنده در این مدت فکر کند ، هر طور که به روزهای قبل می نگریست بیشتر و بیشتر مطمئن می شد که در تمام این مدت فروزنده او را دوست داشته است پس چطور این دوست داشتن با یک مسافرت چند روزه رنگ باخته بود؟

فکر کردن به این موضوع فقط آشفتگی اش را بیشتر می کرد ، تصمیم گرفت تا رسیدن به خانه دیگر به فروزنده فکر نکند ، بلند شد و قدم زنان راه کوتاه پارک به خانه را پیمود؛ تا وارد خانه شد ، مادرش به سمتش آمد و با نگرانی گفت :

-حالت خوبه؟!

ماهان با بی حوصلگی گفت :



-خوبم مامان....مگه چی شده؟ از وقتی اومدم همش نگرانی....من که گفتم چیزیم نیس!  
 نفیسه دستش را زیر چانه ماهان گذاشت و سر او را بالاتر برد ، می خواست بهتر در چشمان پسرش نگاه کند ،  
 در چشمان ماهان غم می دید ولی نمی دانست چه اتفاقی افتاده است با تردید گفت :  
 -ببینم.... با فروزنده دعوا کردی؟  
 ماهان پوزخندی زد و گفت : دعوا...؟! به من میاد؟  
 نفیسه : بهم بگو...می دونم یه چیزی شده!  
 ماهان به آرامی مادرش را در آغوش کشید و گفت : قربونت بشم که همش نگران منی!  
 نفیسه با بغض گفت : مگه من چندتا بچه دارم....فقط همین یه پسر دارم نمی خوام ناراحتشو ببینم!  
 ماهان ابروانش را بالا برد گفت : من ناراحت نیستم نگاه کن...  
 سپس یک لبخند کشدار زد و درحالیکه به سمت دستشویی می رفت گفت :  
 -خیلی گشمنه....تا من دست و صورتمو بشورم یه صبحونه خوشمزه واسم درست کن.  
 نفیسه لبخند گرمی زد و گفت : شما امر بفرمایید قربان!  
 و به آشپزخانه رفت تا میز صبحانه را بچیند .  
 ماهان که به آشپزخانه آمد ، خوشحالتتر به نظر می رسید و لبخند شیطنت آمیزی روی صورتش پیدا بود ، نفیسه  
 لیوان چای را مقابل او گذاشت و با تعجب گفت :  
 -چی شده...؟!  
 ماهان تکه ای نان برداشت و گفت :  
 -چی می خوای شده باشه؟  
 نفیسه شکر را جلوی پسرش گذاشت و گفت :  
 -این دوروز که مثل مادرمرده ها بودی...حالا چطور شده یکدفعه اینقدر...  
 ماهان خنده ای بلند سر داد و درحالیکه مقداری شکر درون چای می ریخت گفت :  
 -آخه از شوک اومدم بیرون!  
 نفیسه با تعجب گفت : چه شوکی؟!  
 ماهان دستی بر موهایش کشید و با فخر فروشی گفت :

-ببینم مامان....من خیلی جذابم مگه نه؟ همش از دیروز خودمو توی آینه که نگاه می کنم دلم واسه خودم غش و ضعف میره...

نفیسه خندید و پشت میز نشست تا یک چایی بخورد ، ماهان جرعه ای چای نوشید و گفت :

-فکر کنم چشم فروزنده بدجور منو گرفته....همش می ترسه از دستم بده....فکر کنم می خواد محکم منو یه جا ببندد که دیگه فکرش از من راحت باشه!

نفیسه با کنجکاوی گفت : چطور مگه؟

ماهان با شیطنت گفت :

-اون فکر میکنه اگه زودتر نجنبه ممکنه نامزد خوشگلشو بدزدن!

نفیسه خنده اش گرفت و گفت :

-چی داری می گی بچه....!

ماهان در چشمان مادرش خیره شد و گفت :

-فکر می کنی دلیل اینکه زود از شمال برگشتم....چی باشه؟

نفیسه : نمی دونم....دلایلش چیه؟

ماهان : فکر می کنی دلیل اینکه این مدت توی خودم بود چیه؟

نفیسه : چیه....؟

ماهان آهی کشید و گفت :

-فروزنده بهم گفت می خواد زودتر مراسم عروسی رو بگیریم....پیش خودت بمونه به روی بچه نیار آخه ازت خجالت می کشه...ولی بهم گفت دیگه طاقت نداره دور از من باشه....!

دهان نفیسه از تعجب باز مانده و گونه هایش از خجالت کمی سرخ گون شده بود ، ماهان با خوشحالی خندید و گفت :

-واسه همینه که خیلی خوشحالم....خیلی خوبه که فروزنده تصمیم گرفته زودتر بریم زیر یه سقف....!

نفیسه با ناباوری گفت : واقعا....؟ آخه فریده می گفت که واسه عروسی هنوز آماده....

ماهان گفت : وایسا....

سپس بلند شد و گوشی تلفن را از روی اوپن برداشت و به دست مادرش داد سپس گفت :

-خب مامان جونم ، زودتر زنگ بزن زن عمو و یه قرار بذار تا بریم و برای مراسم صحبتامونو بکنیم....هر چقدر هم که عمو اینا کم و کسری داشتن خودمون تقبل می کنیم...آخه نمی خوام فروزنده خجالت بکشه...شاید واسه عمو اینا سخت باشه که اینقدر زود عروسی بگیریم....در مورد باشگاه و کارت هم بگو خیالشون راحت باشه...من یه باشگاه خوب پیدا می کنم...فقط می مونه تاریخ عروسی که شما بزرگترا زحمتشو می کشید!

فریده با خوشحالی به پسرش نگاه کرد و گفت : چی بگم...؟!...پس مبارکتون باشه...!

و بعد شماره خانه آنها را گرفت تا صحبت کند ، ماهان دستانش را محکم به میز فشرد ، می دانست که با این دروغ همه چیز درست می شود....

قسمت بیست و یکم :

فریده با عصبانیت گوشی تلفن را گذاشت و درحالیکه صورت رنگ پریده اش خبر از حال درونش می داد ، خود را با زحمت به اتاق فروزنده رساند. سرگیجه خفیفی داشت و هنوز در بهت بود . بدون اینکه ضربه ای به در بزند ناگهان وارد اتاق شد ، فروزنده که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن صورت مثل گچ مادرش هراسان بلند شد و به طرف او رفت ، زیر بازوی مادرش را گرفت و او را روی تخت نشانده .

سپس با نگرانی به مادرش نگریست و گفت :

ای وای...چی شده مامان?...حالت خوبه؟! بذار برم یه لیوان آب قند درست کنم الان میام.

فریده خواست مانع شود ولی فروزنده که نگران شده بود بی آنکه مهلتی به مادرش بدهد به سرعت از اتاق بیرون رفت ، این فاصله زمانی ، فرصت مناسبی برای فریده بود تا به حرفایی که جاری اش-نفیسه- درباره فروزنده و ماهان به او گفته بود خوب فکر کند . وقتی فروزنده با یک لیوان آب قند برگشت ، فریده کمی خودش را روی تخت جابه جا کرد و درحالیکه لیوان آب قند در دستش به وضوح می لرزید روی به فروزنده که کنارش نشسته بود کرد و گفت :

-ببینم فروزنده...آخه این چه کاری بود تو کردی؟!!

فروزنده متعجب گفت : چکار?...چکار کردم؟

فریده مضطرب گفت : همین چند دق پیش ، زن عمو ت زنگ زده بود...

رنگ چهره فروزنده با شنیدن اسم زن عمویش ، پرید و حالت ضعفی آشکار به او دست داد ، طوریکه دلش م خواست کمی از آب قند در دست مادرش را او بنوشد .

فریده با ناراحتی گفت : آخه چرا اینکارو کردی...؟!

فروزنده با این فکر که ماجرای بهم خوردن نامزدی به گوش مادرش رسیده ، شمرده گفت :

-همون موقع که از شمال اومدیم می خواستم بهتون بگم....

-چرا حالا باید بشنوم دختر؟!

-آخه روم نمیشد بگم...از شما...از بابا خجالت می کشیدم....

-آبروی منو بردی دختر...حالا زن عموت پیش خودش چی فکر می کنه؟!

-بذارید هرچی می خوان درباره من بگن....باید اینکارو می کردم...دل من اینجوری می خواست، دیگه طاقت نداشتم!

فریده نگاه چپی به دخترش کرد و سپس از خجالت گوشه لبش را گاز گرفت، فروزنده نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

-از خودم بدم اومده....بازم نتونستم درست تصمیم بگیرم...دل من نمی خواد ماهان ازم ناراحت باشه....

-ماهان مجبورت کرد...؟

-نه....! من خودم خواستم....

فریده با ناراحتی گفت : دختر بی حیا...! خجالت من خوب چیزیه....

فروزنده سرش را پایین انداخت و گفت : آره من بی حیام....ولی چکار کنم ....دوستش دارم!

فریده عصبانی شد و گفت : خوبه خوبه...! انگار که من شوهرمو دوست نداشتم...یه زمانی منم هم سن تو بودم....یادم نمیاد اینقدر واسه شوهر کردن هول کرده باشم....شما دخترای امروزی هم نوبریت وا....

فروزنده با تعجب به مادرش نگریست و خواست چیزی بگوید که فریده دوباره به سخنرانی اش ادامه داد :

-وقتی زن عموت گفت تو و ماهان قراره زودتر از موعد ازدواج کنید...سرم سوت کشید ....نگفتید یه بزرگتری هم دارید...حالا دیگه واسه خودتون می بُرید و می دوزید...دلالتونم اینه که همدیگه رو دوست دارید...یا چه می دونم دیگه طاقت ندارید...از پدرت خجالت نکشیدی؟ وای عموت اگه شنیده باشه چی میگه...وای....

فروزنده درحالیکه هنوز سردرگم بود گفت :

-وایسا ببینم مامان....داری چی میگی؟ از چی صحبت می کنی...؟! من و ماهان کی همچین قراری گذاشتیم؟!

- یعنی میگی ماهان دروغ میگه...؟!

فروزنده خواست چیزی بگوید ولی صلاح ندانست ، مادرش چند دقیقه دیگر حرف زد و نصیحت کرد و هرچه لقب از بی حیا گرفته تا چشم سفید و گیس بریده ، نثار او کرد سپس از اتاق بیرون رفت ، فروزنده مدتی در اتاقش راه رفت و فکر کرد ، مردد بود که با ماهان تماس بگیرد یا نه ولی عاقبت موبایلش را از روی میز برداشت و شماره ماهان را گرفت ، هر چقدر زنگ زد یا در دسترس نبود یا جواب نمی داد ، حالا عصبانیت فروزنده با این حس که ماهان دارد لجبازی می کند ، بیشتر شده بود ، فوری مانتو و شلواری پوشید و شال به سرد کرد و از اتاقش بیرون رفت ، فریده که در آشپزخانه بود با دیدن فروزنده گفت :

- کجا شال و کلاه کردی این وقت ظهر...؟!

فروزنده با پریشانی گفت : می خوام برم ماهان رو ببینم.

فریده چپ چپ به او نگاه کرد و گفت :

- واقعا که... پس یه ساعت چی داشتی بهت می گفتم که...

فروزنده حرف مادرش را ادامه داد :

- باشه مادر من... دختر باید سنگین باشه... احترام خودشو نگه داره... اینقدر هول بازی در نیاره... یکم هم ناز داشته باشه که خریداری واسش باشه... بخدا من درسامو از برم... ولی باید برم... بعدا بهتون توضیح میدم... آگه بابا اومد چیزی نگید...

و بی آنکه منتظر شود تا مادرش چیزی بگوید، به سرعت از خانه بیرون رفت.

\*\*\*

فروزنده آنقدر نگران و ناراحت بود که متوجه نشد چطور خودش را به خانه عمویش رساند ، وقتی پایین آپارتمان آنها ایستاده بود به این فکر می کرد که چطوری ماهان را به پایین بکشد، ساده ترین راه ، برقراری یک تماس تلفی بود ولی آیا ماهان اینبار تلفن اش را جواب می داد ؟

امتحانش ضرری نداشت ، حداقل او را از این برهوت تردید نجات می داد . موبایلش را از جیب مانتوی بیرون آورد و با دستانی لرزان شماره ماهان را گرفت ، بعد از چندبار بوق زدن تا صدای ماهان را شنید ، نفسش را با خیال راحت بیرون داد .

ماهان : چیه خانوم؟ چرا اینقدر زنگ می زنی مزاحم می شی؟!

فروزنده : خجالت بکش آقا ماهان... این چه حرفایی بود که توی دهن همه انداختی...؟

ماهان : خب...چکار کنم؟...یه خطایی کردم...حالا تو کوتاه بیا!

فروزنده پوزخندی زد و با حرص گفت :

-چی؟! کوتاه پیام...؟ روتو برم...من کجا دلم می خواد عروسی زودتر انجام شه؟ مثل اینکه خوب متوجه نشدی توی شمال بهت چی گفتم....

ماهان : چرا...خیلی هم خوب متوجه شدم...می خوای نامزدی بهم بخوره!

فروزنده : پس چرا این چرت و پرتا رو گفتی؟

ماهان : حالا چکار کنم؟!

فروزنده : خودت زدی خرابش کردی، خودتم باید درستش کنی...حالا بیا پایین فکرامون رو روی هم بذاریم تا بلکه خرابکاری شما رو یه جوری درست کنیم...

ماهان : پیام پایین؟ مگه تو کجایی؟

فروزنده : پایین خونتونم!

ماهان : بیا بالا یه چایی بخور!

فروزنده : روی اعصابم نرو ماهان...بیا پایین!

فروزنده خواست تماس را قطع کند که صدای نسبتا بلند ماهان از درون گوشی او را دستپاچه کرد.

ماهان : مامان...مامان...مهمون داریم ، فروزنده پایین ساختمونه!

فروزنده فوری گوشی را قطع کرد و شروع به جویدن ناخن دستش کرد ، در حال و هوای خودش بود که صدای زن عموبیش را از بالا شنید ، از پنجره آشپزخانه به او می نگریست و صدایش می کرد ، سلام بی صدایی گفت و لبخندی ساختگی روی صورتش نقش بست سپس درحالیکه از عصبانیت در حال انفجار بود به آرامی به سمت در ورودی ساختمان رفت .

بعد از روبوسی و احوالپرسی معمول ، به سرعت چایی که زن عمو برایش ریخته بود را نوشید و به بهانه صحبت درباره ازدواج به اتاق ماهان رفت ، هرچقدر که او عصبانی و خسته بود در عوض ماهان بشاش و بذله گو شده بود و به قول خودش داشت جدیدترین جوک های آن روز را از روی گوشی برایش می خواند ، خنده های ماهان ، عصبانیت فروزنده را بیشتر می کرد تا اینکه ناگهان طاقت خود را از دست داد و با عصبانیت به سمت میز کامپیوتر ماهان خیز برداشت و گوشی را از دستان او قاپید.

ماهان دست به سینه شد و روی صندلی کامپیوتر به راست و چپ خود را تکان داد ، فروزنده روی تخت نشست و گوشی را کنار خود گذاشت سپس با بغض گفت :

-اینکارها یعنی چی؟!

ماهان شانهِ هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : یعنی چی؟!

فروزنده آهی کشید و گفت :

-اینقدر منو بازی نده!

ماهان حق به جانب گفت :

-تو هم اینقدر منو به بازی نگیر....

فروزنده به آرامی گفت : من تو رو به بازی نگرفتم....

ماهان پوزخندی زد و گفت :

-پس منم تو رو بازی ندادم....

فروزنده پوفی کشید و با پریشانی گفت :

-چرا داری لجبازی می کنی؟!

ماهان با قاطعیت گفت : اگه نمی خوای ازدواج کنی...باشه...من مانع نمی شم فقط فروزنده خانوم خودت باید

توی جمع ، جلوی همه بگی که می خوای نامزدی بهم بخوره و علت واقعیشو هم بگی...

فروزنده آب دهانش را به سختی فرو داد ، احساس می کرد دهانش خشک شده ، حالا به سختی نفس می کشید .

فروزنده : من نمی تونم...

ماهان : می تونی...

فروزنده : نمی تونم...

ماهان : باید جلوی بابامو و عمو بگی که خاطرخواه یه مرد دیگه شدی....

فروزنده از روی تخت بلند شد و با ناراحتی اتاق را ترک کرد ، ماهان از پشت در ، صدای خداحافظی کردن او با

مادرش را شنید ، برایش نگران بود ولی می خواست ببیند عشق او به آن مرد چقدر واقعی است ، آیا بخاطر آن

مرد جلوی همه می ایستد و با شهادت می گوید نامزدی را بهم زده است...؟

زمان همه چیز را مشخص می کرد و ماهان صبورانه به انتظار آن روز نشسته بود.

\*\*\*

اشک های فروزنده روی گونه هایش جاری شده بود ، تمام مدتی که از خانه عمو اینها بیرون آمده بود فقط داشت به شرطی که ماهان برای بهم خوردن نامزدی گذاشته بود فکر می کرد ، چطور می توانست جلوی پدرش و عمو بایستد و واقعیت را بگوید ، نسبت به عشق و احساسش تردید داشت ، حتی نمی توانست به آن شرایط فکر کند ، قدمهایش تند شده بود شاید داشت می دوید و خودش خبر نداشت ، از خیابان ها که بی احتیاط می گذشت صدای بوق راننده های عصبانی را می شنید ، فکر می کرد نگاههای مردم در خیابان نسبت به او فرق کرده است ، انگار همه ی شهر می دانستند که او می خواهد نامزدی اش را بهم بزند و با نگاه او را ملامت می کردند .

فروزنده دیگر توان راه رفتن نداشت ، به زور خودش را به میدان نزدیک خانه رساند ، کنار حوض بزرگ میدان نشست و دستش را درون آب کدر و بو گرفته آن برد ، کمی آب روی صورتش پاشید ، احساس سبکی در سرش می کرد و گویی گلویش از عطشی چندساله خشک مانده بود.

کمی همانجا نشست و سعی کرد چشمانش را ببندد ، صدای ماشین ها ، متلک ها آزارش می داد ، نه... آنجا هم جای نشستن نبود ؛ باید می رفت و می رفت آنقدر که عطش درونش روی به خاموشی می نهاد . قدمهایش حالا آهسته تر شده بودند ولی گیج و منگ بود ، آفتاب بی جان عصر ، روی صورتش جا خوش کرده بود ، چشمانش به سختی مقابل را می دید ولی آنجا را خوب می شناخت ، چرا به آنجا آمده بود ؟

در این محله چکار می کرد؟ خانه شان که در چند خیابان پایین تر بود... اینجا محله ی آنها نبود.....

آن ساختمان مرمر که زیر نور می درخشید ، مقصد او نبود.....

شاید دیوانه شده بود که دوباره به آنجا آمده بود....

آنجا خانه ژوبین بود....

کمی عقب رفت و به ساختمان نگریست ، پنجره ی اتاق ژوبین را می شناخت ، دندان هایش را از حرص بهم فشرد ، با خود گفت :

-همیشه من باید دست به کار شم...یه روزی میشه ازم تشکر می کنی ، ترسو!

و خم شد و چند قلوه سنگ ظریف از روی زمین برداشت و پنجره اتاق ژوبین را نشانه گرفت. اولین قلوه سنگ را انداخت ، به شیشه خورد و صدا داد ، دلش خنک شد ، زیر لب با حرص گفت :

-ترسو!



دومین قلوه سنگ را هم پرت کرد ، آن هم دقیقا به همانجای قبلی خورد ، زیر لب گفت :  
-بی اراده!

سومی را هم آماده پرتاب کرده بود که ناگهان پنجره اتاق باز شد ، فروزنده هراسان از اینکه همین الان است که مورد ناسزای نامادری و خواهر ژوبین قرار بگیرد ، خواست که پشت درختی پنهان شود ولی دیر پنهان شدن او مساوی با دیدن چهره عصبانی ژوبین بود ، دهانش از تعجب بازمانده بود ، ژوبین در تهران بود؟! ژوبین هم با دیدن فروزنده در آنجا تعجب کرده بود ، از نگاه هاج و واج و چشمان گرد شده و دهان نیمه بازش کاملا مشخص بود ، فروزنده جلوتر آمد و با خوشحالی برایش دست تکان داد اما هرچه او بیشتر لبخند می زد ، ژوبین نه تنها لبخند نمی زد بلکه اخم روی پیشانی اش واضح تر می شد ، فروزنده خواست چیزی بگوید که ژوبین از پشت پنجره کنار رفت ، چند لحظه بعد صدای داد و بیداد ژوبین و ناژین در کوچه پیچیده بود...فروزنده می دانست که برای چه دعوا می کنند ، برای همین خیلی به ذوقش خورد ، سرش را پایین انداخت ، بغض راه گلویش را سد کرده بود و با غبغبی باد کرده به آسفالت کوچه می نگریست تا اینکه صدای ناژین را از بالا شنید :

-تو اینجا چکار می کنی؟!

فروزنده سرش را بالا آورد ، ناژین نگاه حق به جانبی به او انداخت و با ملامت سرش را به راست و چپ تکان داد ، فروزنده خواست چیزی بگوید که او خیلی سریع تر از ژوبین ، از پشت پنجره کنار رفت. فروزنده آهی از ته دل کشید و درحالیکه شانه هایش از غصه می لرزید ، تصمیم گرفن زودتر از آنجا برود ، هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای ژوبین را از پشت سر شنید:

-داری کجا می ری؟!

فروزنده ایستاد و به پشت سرش نگریست ، چهره کلافه ژوبین به خوبی نشان می داد که سر اجبار تا همین جا دنبالش آمده است ، برای همین با ناراحتی گفت :

-وقتی کسی از اومدنم خوشحال نیست...واسه چی بمونم؟

ژوبین لبخند محوی زد و پشت سرش را با کلافگی خاراند سپس سوئیچی که در دست داشت را مقابل نگاه فروزنده بالا برد و گفت :

-بریم یه دوری بزیم...

فروزنده که هنوز دلخور بود گفت : که چی بشه؟

ژوبین سرش را کج کرد و گفت : یه خورده حرف بزنیم...

فروزنده رویش را برگرداند و گفت :

-من وقتی برای حرف زدن ندارم....دیرم شده باید برم.

ژوبین با التماس گفت : فروزنده....بخاطر من!

فروزنده با چشمان اشک آلود نگاهش کرد ، خواست یک تف روی صورتش بندازد و بگوید :

-لعنتی....اینکه الان اینجام بخاطر توهه....اینکه اینقدر دارم اذیت می شم، تحقیر میشم بخاطر توهه....کاشکی

تو هم بخاطر من یه قدم ورمیداشتی....!

ولی انگار زبانش از کار افتاده بود ، مثل همیشه این سکوت بود که بر لبانش جاری شده بود.

\*\*\*

فروزنده در ماشینی که ژوبین گفته بود متعلق به نامادری اش هست نشسته بود و انتظار می کشید ، پس از چند

دقیقه ، ژوبین آمد ولی تنها نبود ، گویی ناژین هم قصد داشت در این گفتگوی دو نفره آنها را همراهی کند ،

ناژین محترمانه سلام داد و در صندلی عقب نشست ، فروزنده نیم نگاهی به او کرد و گفت :

-تو هم میای؟

هنوز ناژین جواب نداده بود ، که ژوبین در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست ، به صورتش صفایی داده بود

و عطر ملایمی به یقه پیراهن سفید و شیکش زده بود ، فروزنده دلش می خواست نگاه ژوبین آنقدر جدی نباشد

ولی حقیقت این بود که فروزنده در نگاه ژوبین یک نوع اجبار را می دید ، انگار دلش نمی خواست در کنار او

باشد یا با او حرف بزند شاید ناژین مجبورش کرده بود.

ژوبین لبخند مصنوعی زد و با شرم گفت :

-ببخش فروزنده....تو که اومدی اینجا ، شوکه شدم....فکر کردم ناژین بهت گفته برگشتم....برای همین یکم با

هم دعوا کردیم....ناراحت که نشدی؟

فروزنده با ناراحتی گفت :

-خوشحالم نشدم...

ژوبین از آینه جلو به چشمان نگران خواهرش نگریست ، به او اشاره کرد که همه چیز را درست می کند ، برای

ناژین لبخند گرمی زد و آرامتر شد ، فروزنده نگاهی به ژوبین انداخت و گفت :

-کجا داریم می ریم....؟

ژوبین با صدایی لرزان گفت : یه کافی شاپ این نزدیکی هاست...میریم اونجا!

سپس ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گذاشت ، ده دقیقه بعد رو به روی کافی شاپ بودند . ژوبین همانطور پشت فرمان ، موبایلش را در دست گرفت و مشغول کاری با آن شد ، ناژین با تعجب گفت : پیاده نمیشی؟

ژوبین لبخند مصنوعی زد و گفت : شما دو تا برید من الان میام.

فروزنده با ناراحتی از ماشین پیاده شد ، ناژین هم به دنبالش؛ بعد برای اینکه از دل فروزنده درآورد سعی کرد طوری حرکات برادرش را توجیه کند، پس همانطور که به سمت کافی شاپ می رفتند سر صحبت بینشان باز شد .

ناژین : این اولین بارش نیست که اینقدر بی ملاحظه رفتار می کنه....

فروزنده : می دونم....

ناژین : واسه چی اومدی دم خونه؟ که ببینیش؟ از کجا می دونستی برگشته؟!

فروزنده : نمی دونستم برگشته...می دونی یه حسی وادارم کرد پیام...همون حسی که منو وادار کرد برم شمال....وگرنه بخاطر دروغهای تو از کجا می فهمیدم ژوبین هنوز توی ایرانه....یه چیزی می خواد ما رو سر راه هم قرار بده....یه چیزی مثل سرنوشت.

ناژین چیزی نگفت ولی لبخند حزن انگیزی روی صورتش نقش بست ، شاید به بیچارگی فروزنده تاسف می خورد یا به بیچارگی برادرش، شاید احساس فروزنده برایش خنده دار و غیرقابل درک بود ، ولی هر چه بود فروزنده نمی توانست از افکار او سر دربیآورد ، ناژین همیشه تودار بود ، راضی به سکوتی غم انگیز .

داخل که شدند به سرعت پشت میزی گرد که وسط کافی شاپ بود، نشستند، محیط دور و برشان تقریبا شلوغ بود ، در این ساعت روز، جوانان خسته و عشاق دلگیر همه به آنجا پناه آورده بودند . ناژین دوباره یکی از همان لبخندها زد سپس منوی روی میز را برداشت و شروع به خواندن کرد ، هر موردی که می خواند پشت سرش قیمتش را هم می خواند و برایش مهم بود که چه قیمتی دارد ، اما فروزنده برای خوردن یا فکر درمورد قیمت یک خوردنی به آنجا نیامده بود ، تمام فکرش معطوف به ژوبین و نگاهش به در ورودی ثابت مانده بود، تحمل انتظار را نداشت و آرامش ناژین هنگام خواندن منو بیشتر او را عصبی می کرد ، روی به ناژین کرد و خواست از او بخواهد قیمت ها را در دلش بخواند که صدای همهمه جمعیت ، توجه هر دوی آنها را به اطراف جلب کرد ، حالا نگاه همه به ژوبین بود که در مقابل در ورودی ایستاده و روبان قرمزی بر سینه اش نصب بود.

فروزنده نگاهی گذرا به ناژین انداخت ، رنگ چهره اش کاملا پریده بود ، ژوبین با اعتماد به نفس درحالیکه سرش را بالا گرفته بود به سمت میز آنها آمد و با صدایی که از عمد تَن آن را بالا برده بود روی به فروزنده گفت :

-چه خوب که بیشتر اینایی که اینجا هستند می دونند این روبان علامت بیماری ایدزه...  
بعد روی به جمعیت کرد و گفت :

-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون فقط قصدم آگاهی بود...خیالم راحت شد که فهمیدید من ایدز دارم!  
فروزنده بی اراده بلند شد ، صورتش از خشم و خجالت برافروخته بود ، مسؤل کافی شاپ جلو آمد و با عصبانیت ژوبین را به سمت بیرون هل داد درحالیکه مدام می گفت :

-برو بیرون دیوونه...برو بیرون...اومدی اینجا رو بهم بریزی...؟ برو بیرون تا پلیس خبر نکردم...

ژوبین بدون هیچ مقاومتی از کافی شاپ بیرون رفت ، فروزنده به جمعیت نگریست که هراسان به او و ناژین نگاه می کردند ، بعضی ها هم از ترس اینکه ایدز بگیرند داشتند از سر میزها بلند می شدند ، همین لحظه بود که بغض فروزنده شکست و بی اختیار گریست بعد با عجله از کافی شاپ خارج شد ، ناژین هم با شرمساری پشت سر او راه افتاد.

ژوبین در کمال خونسردی آنطرف خیابان به درختی تکیه داده بود و به چهره ناراحت و پریشان فروزنده و خواهرش می نگریست ، فروزنده تا او را دید به سمتش دوید و درحالیکه از خشم صدایش می لرزید گفت :

-پس شما برید الان میامت این بود؟!...چی رو می خواستی ثابت کنی؟! چرا اینکارو کردی؟

ژوبین آهی کشید و روبان قرمز را از سینه اش جدا کرد و رو به روی فروزنده گرفت سپس گفت :

-اینو...اینو می خواستم بهت بفهمونم که...تو حتی تحمل اینو نداری که غریبه ها بفهمن کسی که باهاشی ایدز داره...چه برسه به پدر و مادرت...تو از بودن با من خجالت می کشی...! این روبان رو بخاطر این زدم که همه درونمو بینن...این درون منه...این بیماری با منه...همه ازش می ترسن...با انگشت منو به همدیگه نشون میدن و پیچ پیچ می کنن...تو هم می ترسی...شاید از ایدز نترسی...ولی از برملا شدن این حقیقت می ترسی...من تو رو شرمسار می کنم...فقط خواستم اینو بهت ثابت کنم...

فروزنده آب بینی اش را بالا کشید و با حرص گفت :

-آره من خجالت می کشم دیگران اینو بفهمن...چون...چون دیگران اینو خیلی بزرگ می بینن... مثل یه غول...ولی برای من خیلی کوچیکه...بی اهمیته...مثل کیف شدن لباس...می دونی من چکار می کنم؟ اون

موقع فقط لباسمو عوض می کنم... این دید منه... شاید برای یکی کثیف شدن لباسش دیگه آخر دنیاس... این دید اونه... توهیچی رو بمن ثابت نکردی... به خودت ثابت کردی که چقدر از رنجوندن دیگران لذت می بری... پس همیشه از این حس لذت ببر... فکر کردم این یه رویای شیرینه... فکر کردم سرنوشته... اگه دیگران گفتند همیشه ما میگیریم میشه... ولی تو بیماری تو، خیلی بزرگ کردی... و عشقمون رو خیلی کوچیک... شاید عشقت بمن یه هوس بود... نباید توی خیابون عاشق می شدم... زندگیت بمن هیچ ربطی نداره... نباید به رویاهام پر و بال می دادم... واقعیت اینه، من این طرف رودخونه و ایستادم و تو اون طرف... می تونستیم واسه رسیدن به هم یه پل بسازیم... تو این رویا رو کشتی... نخواستی که اتفاق بیفته... حالا دیگه منم نمی خوام... دیگه عشق اینجوری نمی خوام...

فرزنده نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست سپس به ناژین که با ناراحتی به آن دو می نگریست، نگاهی کرد و گفت:

-ازت دلگیر نیستم... نه از تو... نه از برادرت... یه روز توی یه کوچه اون ناجی من بود... شاید احساس دین بهش می کردم که می خواستم کمکش کنم... می خواستم عاشقش باشم... تا همینجا تونستم... دیگه نمی تونم... و بدون اینکه توان ادامه سخنش را داشته باشد از آنجا دور شد، ناژین خواست دنبالش برود که ژوبین مانع شد.

ناژین: چرا...؟!

ژوبین: باید اینجوری می شد...

ناژین: اونو از خودت روندی...!

ژوبین: همینو می خواستم... باید بره... راه زیادی رو باید بره!

ژوبین این را گفت و به روبان قرمز در دستش نگریست، آن را درون جوی آب انداخت، روبان برای همیشه رفت...

فرزنده برای همیشه رفت... آب همه چیز را با خود برد...

رویا منم...

رویا تویی...

رویا آرامش شبهای پرستاره ست...

خیال بی همتای عاشقانه ست...

اوج پرواز در بلندای آسمان

عمق دریای آبی احساس ست....  
 رویا سبدهای پر ز گل‌های سرخ  
 چیدمان بوسه‌های سحر خیزه....  
 دل آرامی غریب صبح مه گرفته....  
 خیال آسوده ی گذشتن از خیابان باران خورده...  
 رویا امید وصال دستهای من....  
 با دستهای توست...  
 رویا زیبایی ست...  
 زیباست....  
 ولی افسوس...  
 که حقیقت چیز دیگر است...  
 قسمت بیست و دوم :

تقریباً هوا تاریک شده بود که فروزنده به خانه برگشت ، بی حوصله و رنجور بود ، بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و به اطرافیان سلامی بدهد به اتاقش پناه برد ، مانتویش را از تن درآورد و به گوشه ای انداخت ، لبه تخت نشست و دندان هایش را از حرص به هم فشرد ، هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صدای تق تق در او را به خود آورد ، دستی بر موهایش کشید و سعی کرد طبیعی به نظر بیاید ، با صدای گرفته ای گفت :

-بله...؟

در نیمه باز شد و فرناز در حالیکه نیلا را در بغل داشت و دست او را به سوی فروزنده تکان می داد ، جلو آمد.  
 فرناز (با صدای بچگانه) : خاله...مهمون نمی خوای؟ خاله شرا اخمات توی همه...؟ دیگه منو دوس ندالی؟!  
 فروزنده لبخند گرمی زد و درحالیکه قربان صدقه نیلا می رفت ، بلند شد و به سمت خواهرش رفت ، نیلا را از آغوش او گرفت و چندبار لب های سرخش را بوسید سپس روی به فرناز کرد و گفت :

-سلام...اینجا چکار می کنی؟! بیخش وقتی اومدم اصلا حواسم به پذیرایی نبود...  
 فرناز در را پشت سرش بست و جلوتر آمد سپس گفت :

-بگو بینم...اینجا چه خبره؟!

فروزنده : هیچی به خدا...

فرناز : اگه هیچی پس چرا مامان بهم زنگ زده و با هزار جور اصرار و خواهش خواسته پیام با تو حرف بزنم...؟!  
فروزنده شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت : من چه می دونم...!

فرناز ، دستش را جلو آورد و نیشگون کوچکی از گونه فروزنده گرفت بعد در حالیکه به چشمان خواهرش با دقت می نگریست ؛ گفت :

-بلا ، چشات چرا قرمز شده؟ گریه کردی؟!

فروزنده آهی کشید و آرام روی تخت نشست ، موهای نرم نیلا را با نوازش دست مرتب کرد ، نمی دانست چه بگوید ، اصلا چیزی برای گفتن نداشت ، فرناز حال او را خوب درک می کرد ، خودش هم زمانی به سن و سال او بود ، کنار او روی تخت نشست و گفت :

-توی شمال چه اتفاقی افتاد؟...قضیه جلو افتادن عروسی تو و ماهان چیه؟ اینقدر هول بودی و من نمی دونستم؟!

فروزنده با عصبانیت گفت : من از این ساعت تصمیم گرفتیم اصلا ازدواج نکنم...!  
فرناز اخم آشکاری کرد و گفت :

-بازی درآوردی؟! تا الان که اصرار داشتی زودتر ازدواج کنی حالا....

فروزنده بی آنکه به خواهرش اجازه صحبت بدهد ، گفت : همش دروغه...ماهان چاخان رو باید بهتر از من بشناسی...

فرناز خنده اش گرفت و زیر لب گفت : ماهان چاخان؟!

فروزنده پوفی کشید و گفت : قضیه اش مفصله...نمی دونم دوباره چه خوابی واسه من دیده...من توی شمال بهش گفتم که دیگه نامزدی ما بهم خورده....

فرناز با تعجب گفت : بهم خورده...؟!!

فروزنده بدون توجه به حالت خواهرش گفت : ولی اون میگه اگه قراره نامزدی بهم بخوره ، باید جلوی همه اعتراف کنم که چرا نامزدی رو بهم زدم....

فرناز با نگرانی گفت : مگه تو نامزدی رو بهم زدی؟!

فروزنده : آره دیگه...ولی ماهان به دروغ گفته که ما می خوایم زودتر مراسم رو برگزار کنیم...آخه این درسته؟  
فرناز : نه...درست نیست...

فروزنده : آفرین به تو...خدا کنه وقتی مامانم بشنوه با من موافق باشه!

فرناز : منظور این نیست که درسته...منظورم اینه که واقعیت داره؟

فروزنده آهی کشید و گفت : اینجوری نگام نکن ... مجبور بودم...

فرناز : کی مجبورت کرده؟

فروزنده : من هنوزم عاشق ژوبین هستم...

فرناز: منظورت همون برادر همکلاسیته...؟!

فروزنده : ولی خب...الان دیگه هیچی مهم نیست...نه ژوبین نه ماهان...من دیگه با هیچ مردی ازدواج نمی کنم...!

فرناز : نکنه می خوای مامان ترشیت بندازه...؟

فروزنده : از عشق خسته ام...

فرناز با شنیدن این جمله از دهان خواهرش با صدای بلند خندید ، فروزنده از این حرکت او ناراحت شد و گفت : -چیه؟...مگه خنده داره...؟!

فرناز دستش را روی شانه خواهرش گذاشت و با مهربانی گفت :

-دیگه این حرفو جایی نزن...هر کی ندونه فکر می کنه یه زن میانسالی که اینجوری از عشق و ازدواج می نالی!...تو مگه اصلا عاشق شدی که حالا ازش خسته شدی...؟

فروزنده : تو که دیگه باید بهتر از هر کسی بدونی که چقدر عاشق ژوبین بودم...

فرناز : باشه...اصلا تو عاشق...ببینم کی گفته هر عشقی باید به سرانجام برسه؟ اصلا قشنگی بعضی عشقا به اینه که اصلا به سرانجام نرسه...تازشم تو مطمئنی این پسره عاشقته؟ خواستگاری رو که پیچوند...اگه دوستت داشت که پا عقب نمی کشید...

فروزنده : موضوع همینه...تا چند وقت پیش فکر می کردم که اون فقط ازم سوء استفاده کرده ولی بعدا فهمیدم که بیمار بوده...بخاطر بیماریش منو یکدفعه تنها گذاشته!

فرناز ابروانش را بالا برد و گفت :

-اوکی...اصلا عاشقته...حالا بگو ببینم چه بیماری داشته که نتونسته ...

فروزنده ناگهان گفت : ایدز...اون ایدز داره.

فرناز کمی جا خورد سپس به خیال اینکه فروزنده شوخی کرده ، گفت :



-شوخی بامزه ای نبود.

فروزنده بوسه ای بر موهای نیلا زد و گفت :

-شوخی نکردم...اون ایدز داره و بخاطر بیماریش حاضر نیست عشقشو ابراز کنه...

فرناز عصبانی شد و گفت : یعنی تو منتظر ابراز علاقه اون هستی؟...به یه بیمار دل بسته شدی و نامزدیت رو بهم

زدی؟ تو دیوونه شدی...حتما همینطوره...تو سالمی...خوشگلی...خانواده خوب داری...اون پسره چی داره؟

فروزنده سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

فرناز بلند شد و با عصبانیت گفت :

-من این حرفایی رو که زدی به مامان نمیگم...چون اگه بفهمه سخته می کنه...تو هم الکی به عشق و این چیزا

فکر نکن...عشق بعد از ازدواج بهتر از عشق قبل از ازدواجه...دیگه هم فکر این پسره رو از سرت بیرون کن

چون چند روز دیگه عمو اینا دارن میان واسه تعیین قرار عقدو عروسی...جلوی اونا دیگه بازی در نیار...

سپس نیلا را از آغوش فروزنده گرفت و به سمت در رفت ، هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که فروزنده گفت :

-تو از ازدواجت با آقا مسعود راضی هستی؟

فرناز لحظه ای ایستاد و به صورت منتظر خواهرش نگریست ولی چیزی نگفت و با سکوت اتاق را ترک کرد ،

فروزنده احساس کرد پلک هایش گرم شده است ، آرام و بی صدا گریست...

\*\*\*

نگاه ژوبین روی دو بلیط هواپیمایی که روی میز غذاخوری جاخوش کرده بودند ، ثابت مانده بود ، از صبح زود

پشت میز، در آشپزخانه نشسته بود و فکر می کرد که چه باید بکند ، می خواست برای همیشه از ایران برود ،

دستش را جلو برد و بلیط های آبی رنگ را لمس کرد ، حس ترس از آینده در وجودش پدیدار شد ...

صدای خنده مینا از نزدیکی به گوشش رسید ، برگشت و نگاهش کرد ، درحالیکه حسابی به سر و وضعش

رسیده بود داشت خنده کنان با موبایل صحبت و به سمت در ورودی می رفت ، ژوبین از عصبانیت دستش را

مشت کرد و روی میز فشرد.

ژوبین : مینا!

مینا با شنیدن صدای خشمگین ژوبین ، صحبتش را ناتمام گذاشت و با تعجب درون آشپزخانه را نگریست سپس

درحالیکه جلو می آمد گفت :

-تو اینجا چکار می کنی؟!...از کی بیدار شدی؟

ژوبین نیم نگاهی به صورت آرایش کرده ی او انداخت سپس گفت :

-داری جایی می ری؟

مینا لبانش را غنچه کرد و گفت :

-دارم می رم باشگاه.

ژوبین پوزخندی زد و گفت :

-از کی تا حالا ورزشکار شدی...؟!

مینا دستی بر موهای بلوند جلوی پیشانی اش کشید سپس گفت :

-بمن گیر نده بچه ، فهمیدی؟

ژوبین با خشم به او نگریست و گفت :

-درسته بابای من مُرده ولی تو هنوز زنش هستی...

مینا : خب که چی...؟

ژوبین : اگه داری می ری اون تیموری رو ببینی و...

مینا : بس کن....گفتم که دارم می رم باشگاه...تازه شم اگه بخوام مردی رو ببینم به تو مربوط نیست...بابات

دیگه مُرده.....من می خوام زندگی کنم....نمی تونم به پای خاطراتش بسوزم که...

ژوبین : به پاش نسوز....ولی حداقل حرمتش رو نگه دار!

مینا خیلی شل گفت : باشه...

و بعد خواست برود که ناگهان چیزی به خاطرش افتاد ، روی به ژوبین کرد و با حالتی خاص که از روی لجبازی

بود گفت :

-آهان راستی....لیوانت رو جدا گذاشتم اونجا....ظرف غذاتم اونجاس...خواست باشه...ما نمی خوایم بیمار بشیم

ها....فعلا!

ژوبین نفسش را با حرص بیرون داد و فقط به مینا نگریست ، مینا لبخند سرخوشانه ای زد و رفت ، ژوبین دوباره

به بلیط هایش نگریست ، با ناراحتی بلند شد ، خواست برود یک لیوان آب بخورد که صدای ناژین را از پشت

سرش شنید.

ناژین : تو اینجاایی؟! سحرخیز شدی....

ژوبین لبخند گرمی برای خواهرش زد و گفت :

-خوب خوابیدی؟

ناژین چیزی نگفت و به سمت یخچال رفت تا صبحانه را آماده کند که ژوبین مانع شد و گفت :

-چیزی نمی خوام...بیا کارت دارم.

ناژین با تعجب روبروی برادرش میز نشست و گفت :

-چیه...چی شده؟ نکنه حالت خوب نیس؟

ژوبین آهی کشید و گفت : خوبم...فقط...

بعد بدون اینکه چیزی بگوید با حرکت دست، بلیط های روی میز را به سمت ناژین برد. ناژین آنها را برداشت و

نگاه کرد سپس با تعجب گفت :

-می خوای بری؟!

ژوبین نگاه امیدوارش را به او انداخت و گفت :

-تنها نمی رم...اگه تو هم بیای...

ناژین نگذاشت او حرفش را تمام کند و با عصبانیت گفت :

-من هیچ جا نمی یام!

سپس بلیط های در دستش را روی میز انداخت و در چشمان برادرش خیره شد. ژوبین روی میز خم شد و بلیط

ها را برداشت بعد به آرامی گفت :

-چرا نمی یای؟!

ناژین : چون نمی خوام مثل تو فرار کنم...

ژوبین : من فرار نمی کنم...

ناژین : پس توی همین خونه بمون و زندگی کن!

ژوبین : نمی تونم...اینجا که باشم همش ...همش یاد فروزنده می افتم...

ناژین : خب...به یادش بیفت!

ژوبین : دیگه نمی خوام بهش فکر کنم...فکرش عذابم میده!

ناژین : بخاطر اون روز پشیمونی...؟

ژوبین : نه...از وقتی فهمیدم ایدز گرفتم همیشه می خواستم یه چیزی بشه که بره...

ناژین : چرا؟

ژوبین : نمی خوام بخاطر من صدمه ببینه...

ناژین : شاید بدون تو بیشتر صدمه ببینه...

ژوبین : مگه من چند سال زنده ام؟... چرا بهش ظلم کنم؟

ناژین : از کجا معلوم اون تا امروز بیشتر زنده نباشه...؟!

ژوبین در فکر فرو رفت ، ناژین نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

-بخاطر من ....بخاطر خواهرت بمون....این خونه حتی برای چندسال هم که بشه یه مرد میخواد...

و بلند شد تا به کارهایش برسد...

ژوبین بلیط ها را برداشت و خوب نگاهشان کرد...

در دلش غوغایی به پا بود.

\*\*\*

بعدازظهر یک روز پاییزی ، وقتی هنوز خورشید به غرب آسمان نرسیده بود ، دختری به اسم فروزنده در خانه نه چندان بزرگی و با ثروت نه چندان زیادی و با قلب نه زیاد مطمئنی روی تخت نه چندان راحتی نشسته بود و فکرهای بزرگ می کرد. فکرهایی که مانند رفیق نیمه راهی او را بر سر یک دوراهی به یکباره تنها گذاشته بود. چه بد است که هم گرفتار عشق باشی و هم اسیر منطق.

فروزنده خود را در اسارت می دید ، از یکطرف هنوز عشق ژوبین را در دل داشت و از طرفی دیگر هنوز فکر خوبی های ماهان در سرش بود ، باید به کدامین راه می رفت ، باید چه تکیه گاهی را انتخاب می کرد ، متزلزل یا با ثبات؟

ساخت خانه بخت و سرنوشت خود را به دست کدامین بنا می داد ؟ آجرهای اطمینان و محبت را در دست می گرفت یا آجرهای تردید و ترس؟

در همین فکرها بود که خواهرش ناگهان وارد اتاق شد و با دیدن سر و وضع شلخته او ، سراسیمه در را پشت سرش بست و گفت :

-تو هنوز حاضر نشدی....؟! برو یه ذره به صورتت برس....رنگ و روی نداری بدو!

فروزنده آهی کشید و گفت :

-من خیلی می ترسم فرناز...

فرناز سرخوشانه گفت : همه اولش اینو میگن....بدو لباساتو بپوش الانه که عمو اینا برسن....

فروزنده بلند شد و به مقابل آئینه رفت ، چشمانش از بی خوابی گود رفته بود و بی فروغ به نظر می رسید . فرناز جلو آمد و دستی بر کمر فروزنده کشید ، گرمای دستان او ، کمی از آشفتگی فروزنده کاست ولی هنوز در دلش غوغایی بود و این آشفتگی با پخش شدن صدای زنگ خانه بیشتر هم شد ، فرناز با شنیدن صدای زنگ لبخندی زد و گفت :

-فکر کنم او مدن...چند دقیقه دیگه بیا بیرون!

و بدون اینکه منتظر شود تا مخالفتی از فروزنده بشنود از اتاق بیرون رفت .

فروزنده لبانش را به رنگ گلبهی آرایید ، مژگانش را تابمی داد و پشت پلک هایش را کمی سرمه کشید ، لباس سفید معقولی به تن کرد و گردنبنده مرواریدی روی یقه آن بست. شال گلبهی به سر کرد و آماده شد تا حرفایی که از چند روز پیش تمرین کرده بود را در جلوی جمع بزند ، سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس از اتاق بیرون رفت ، همه‌ها ای در پذیرایی به راه افتاده بود ، از همان هایی که وقتی خانواده دو برادر در کنار هم جمع می شوند به راه می افتد ، پر از خنده و صحبت و دعای خیر.

هر قدمی که جلو می گذاشت ، احساس می کرد بدنش داغ تر می شود ، حقیقت پشت لبان بسته اش مدفون شده بود و چشمهایش را از مسیر نگاه ها منحرف می کرد تا کسی متوجه نگرانی اش نشود . وقتی وارد پذیرایی شد اولین کسی که متوجه حضورش شد عمو حسام بود، بلند شد و لبخند گرمی برای فروزنده زد .

عمو حسام : به به...سلام عروس گلم.

زن عمویش هم بلند شد و گفت : سلام دخترم.

فروزنده نگاهش را در جمع چرخاند ، ماهان در کنج پذیرایی روی مبل تکی نشسته بود و خیره با لبخندی زیرکانه به او می نگریست ، فروزنده دوباره به عمو و زن عمویش نگریست و سلام بلندی داد سپس به سمت مبلی رفت تا بنشیند که آقا مسعود (شوهر خواهرش) بازیگوشانه به سمتی که ماهان نشسته بود اشاره کرد و گفت :

-اینجا نه...اونجا جای شماس عروس خانم...

فرناز که نزدیک شوهرش نشسته بود با نگرانی گفت :

-فروزنده خوبی؟

فروزنده سرش را تکانی داد و بی آنکه چیزی بگوید به سمتی که ماهان نشسته بود ، قدم برداشت ، وقتی کنار مبل ماهان نشست ، تمام کسانی که در پذیرایی بودند برای چند لحظه محو تماشای آن دو شدند ، مامان ، بابا ، عمو ، زن عمو ، فرناز ، آقا مسعود و حتی نیلای کوچولو.

فروزنده صدای تحسین مادرش را شنید که می گفت :

-ماشالا... چقدر به هم میان....

ماهان نگاهی به فروزنده کرد و گفت :

-فکر کنم باید برای خودمون اسپند دود کنیم!

فروزنده نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

-ترس چشم نمی خوری....

ماهان دستی بر موهای خود کشید و به سمت فروزنده خم شد سپس گفت :

-ببینم...مدل موهامو دوس داری...؟

فروزنده به موهای ماهان نگریست و با حرص گفت : بهت نمیداد!

ماهان سرش را عقب برد و با لجبازی گفت :

-لباس سفید هم به تو نمیداد...رنگ و روت شده مثل ماست!

-فروزنده اخمی کرد و گفت : چی...؟!

ماهان خواست چیزی بگوید که عمو با صدایی بلند شروع به صحبت کرد و به قول معروف رفت سر اصل مطلب. همانطور که بزرگترها داشتند درباره تاریخ مراسم عقد و مهریه صحبت می کرد ، ماهان رو به فروزنده کرد و گفت :

-پاشو بگو دیگه!

فروزنده همانطور که نگاهش را به گلهای فرش دوخته بود گفت :

-نمی خوام....

ماهان با تاکید گفت : فروزنده پاشو.

فروزنده : نمی خوام.

ماهان : می ترسی؟

فروزنده : از کی؟!

ماهان : از بزرگترا...

فروزنده : آره.

ماهان : نترس....پاشو بگو!

فروزنده : نمی گم.

ماهان با تعجب به فروزنده نگریست سپس به جمعیت ؛ در آن بین فقط فرناز بود که نگاه نگرانش را به فروزنده دوخته بود ، ماهان با ناراحتی به فروزنده گفت :

-پس می خوامی من شوهرت بشم؟

فروزنده شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

-چه فرقی می کنه...به هر حال که مامان و بابا منو شوهر میدن!

ماهان نیشخندی زد و گفت :

-تو دیوونه ای!

فروزنده چیزی نگفت ولی سرش را بالا آورد ، ماهان رد اشکی را در گوشه چشم او دید ، دلش می خواست دست او را بگیرد و به بالاترین جایی که می تواند برسد و نزدیک ترین جای به آسمان خدا ، فریاد بزند که دوستش دارد تا شاید دلش با او یکی شود ، معجزه ای شود یا اتفاقی بیفتد که فروزنده هم بفهمد عشق او چقدر خالص است....

ولی در این لحظه مجبور به ماندن و سکوت بود ، باید تا پایان مراسم همانجا می نشست و به تلاش بزرگترها برای توافق نگاه می کرد .

بعد از یک ساعت گپ و گفت ، همه چیز تعیین شد ، فروزنده با شربت از جمع پذیرایی کرد و بعد به اتاقش رفت و تا زمانی که مهمانهایشان آماده رفتن شدند از اتاق بیرون نیامد ، موقع خداحافظی ، ماهان رو به فروزنده گفت : فردا صبح آماده باش میام دنبالت.

فروزنده سرش را تکانی داد و چیزی نگفت ، فرناز که در نزدیکی آن دو بود ، جلو آمد و گفت :

-من خودم آماده ش می کنم ، باشه ماهان....دیگه برو!

ماهان که پشت سر عمو اینا رفت ، حمید و فریده ، فروزنده را به گوشه ای کشیدند و چند نصیحت درباره زندگی مشترک به او کردند سپس شام خوردند و بعد فروزنده به اتاقش برگشت ، مقابل آینه رفت و نگاهی به سر و وضعش کرد ، دستی بر پوست لطیف صورتش کشید و با حیرت گفت :

-آره...سفید بهم نمیا...چقدر بد شدم!

هنوز داشت خودش را برانداز می کرد که فرناز وارد اتاقش شد ، فروزنده حق به جانب گفت :

-ببخشید که میگما...ولی تو در زدن بلد نیستی؟!

فرناز بی توجه به حرف خواهرش جلو آمد و گفت :

-به چی داری نگاه می کنی...؟

فروزنده عقب تر رفت و درحالیکه نگاهش در آینه هنوز به خودش بود گفت :

-لباس سفید بهم نمیا...نه؟

فرناز روی لبه تخت نشست و گفت :

-بیا اینجا باهات حرف دارم....

فروزنده به سمت او آمد و گفت : چه حرفی؟

فرناز: بشین.

فروزنده کنار او نشست و منتظر شد ، فرناز نفسش را به آرامی بیرون داد و گفت :

-چند روز پیش ازم پرسیدی از ازدواجم با مسعود راضی ام یا نه...یادته؟

فروزنده سری تکان داد و زیرلب گفت : اوهوم.

فرناز با مهربانی دستان او را در دست گرفت و حرف های دلش را به عنوان یک زن ، با او در میان گذاشت ،

حرف هایی که فروزنده تا بحال از زبان خواهرش نشنیده بود....

شاید همین حرفها ، جرقه امیدی در آسمان بی ستاره زندگیش می شد ، شاید همین حرفها ، دستی می شد تا

راه را به او نشان دهد تا از دو راهی که در آن ایستاده بود ، با اطمینان گذر کند...

فرناز می گفت و فروزنده می شنید ..

نویسنده سرنوشت ، از دل کوچک فروزنده با خبر بود ، برایش همه چیز را از نو می نوشت...

و دفتر روزهای زندگی او داشت رنگ و رویی تازه به خود می گرفت ...

نگاه فروزنده همان شب به زندگی تغییر کرد ...

حالا او منتظر صبح بود...

صبحی که همه چیز در آن مشخص می شد...

\*\*\*



ژوبین آخرین لباس هایش را هم در چمدان روی تخت گذاشت و در را آن را بست ، به سمت پنجره رفت و پرده را کنار کشید ، خورشید هنوز به مشرق آسمان نرسیده بود ، پنجره را باز کرد و با یک نفس ، هوای لطیف صبحگاهی را درون سینه اش فرو برد تا خواب آلودگی و منگی دیشب جای خود را به نشاط و سرزندگی صبحگاهی بدهد .

بعد همانطور که نگاهش به انتهای کوچه بود ، دستش را به جیب شلوارش فرو برد و حلقه درخشانی را بیرون آورد ، روزی این حلقه متعلق به فروزنده بود ، هنوز یادش بود که با چه عشقی در آن روزهای پرتشویش ، همان روزهایی که در انتظار جواب آزمایشش بود ، به طلا فروشی رفته بود و گرانبهاترین حلقه ای که می توانست را برای فروزنده خریده بود به این امید که روزی بتواند آن را در انگشت او فرو برد .

افسوس...

حالا نه فروزنده اینجا بود...و نه شور عشقی در دلش...

حالا فایده این حلقه برایش چه بود؟...جز حسرت پی در پی که با هر نگاه مثل خوره به جانش می افتاد و تا کلافه اش نمی کرد ، دست بردار نبود؟

از خیلی وقت پیش به نبودن ها ، ندیدن ها و نداشتن ها عادت کرده بود....

حالا هم اتفاق سختی پیش روی نداشت....حلقه را درون کوچه رها می کرد تا بلکه پسرک عاشقی که جیب هایش به اندازه او پر از پول و دلار نیست یا دختر تنهایی که آرزوی حلقه در دست داشتن دارد ، خم شود و با تبسمی کوتاه آن حلقه را بردارد و برای عشق یا آرزوی خود به یغما ببرد ....

-فروزنده از اینکه ازم متنفری ، خوشحالم...

ژوبین این را زیر لب گفت و با تمام قدرتی که برایش مانده بود ، حلقه را به سمتی که روی به انتهای کوچه داشت ، پرتاب کرد...

به آسمان نگریست ...

خورشید هرگز طلوع نکرد ، چون پشت ابرهای پاییزی پنهان شده بود....

یک روز بارانی در پیش بود....فرق نمی کرد که زیر نم باران برود یا زیر رگبار تند....

فقط می دانست که باید برود یا به قول ناژین ، فرار کند....

بیشتر ماندن فقط دیوانه اش می کرد...

از کناره پنجره تکان خورد ، به ساعت مچی اش نگریست ، نوید رفتن را می داد !

ولی قبل از هر رفتنی یک خداحافظی ، واجب است....

خداحافظی از کسی که به چشم خواهر نمی دیدیش ولی خواهرانه هوات رو داشته...

خداحافظی از کسی که به چشم مادر می دیدیش ولی هرگز برایت مادری نکرده...

خداحافظی از کسی که دوستش داری و دوستت دارد....

و حتی خداحافظی از خودت.

بله خداحافظی از خودت ، چون با رفتن ، کس دیگری می شوی....

ژوبین چمدان را روی زمین گذاشت و با خود از اتاق بیرون برد ، از پله ها به آرامی پایین آمد ، نباید خواب آرام

اهل خانه را برهم می زد ؛ در اتاق ناژین را به آرامی باز کرد و داخل شد ، بالای سر خواهرش ، کنار تخت

ایستاد و صورت زیبایش را نگریست ، چشمانش حتی در خواب هم اشک آلود بود، نمی دانست برای چه کسی

گریه می کند تا اینکه ناژین تکانی خورد و درحالیکه هنوز در خواب بود زیر لب ملتمسانه می گفت :

-نه...نه...نرو...نرو...ژوبین...نرو...

ژوبین آهی کشید و بی اختیار قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد، دستی بر موهای لطیف خواهرش

کشید و در دل با او وداع کرد. به اتاق مینا هم سری زد ولی همانجا در چهارچوب در ایستاد و در حالیکه بوی

دود سیگاری که در اتاق پیچیده بود به مشامش می رسید نگاهش به سیگارهای نیمه سوخته روی میز توالت

افتاد...

-خداحافظ مینا...امیدوارم سر عقل بیای!

ژوبین این را گفت و آرام خندید، شانس آورد که مینا هفت پادشاه را خواب می دید و گرنه بابت حرفی که زده

بود کلی باید با او جر و بحث می کرد .

از خانه که بیرون آمد ، رعد و برق مهیبی زد ، نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت ، شاید دل آسمان هم به

اندازه او شکسته بود ...

همینطور آرام تا سر خیابان رفت ، آژانسی خبر کرد و به راننده مسیر خانه فروزنده را نشان داد ، وقتی به آنجا

رسید که آسمان گریه می کرد .

از ماشین پیاده شد و کمی جلو رفت ، به پنجره اتاق فروزنده نگریست ، حتما هنوز خواب بود ...

می دانست که برای او دل کندن از خواب های پاییزی سخت است ، آرزو کرد که در خوابش او را ببیند و در

خواب بتواند بابت همه چیز از او عذرخواهی کند....

حتی بابت اینکه آن روز در کوچه به دنبال او بود و برای نجاتش از دست آن مزاحم لحظه ای هم تردید نکرده بود....

اگر به گذشته برمی گشت...هرگز مسیر قدمهایش را با او یکی نمی کرد ....هرگز به امید دیدنش ماشین را مقابل دبیرستان پارک نمی کرد....

روزهای گذشته هر گز دوباره بر نمی گشتند ، فرصت جبران نداشت...

فقط باید آرام و بی سر و صدا از زندگی فروزنده بیرون می رفت....

صدای بوق ماشینی در نزدیکی حواشش را از پنجره اتاق پرت کرد ، پروتون سفید رنگی کمی آنطرف تر ایستاد و جوان خوش چهره و برازنده ای از آن بیرون آمد. نگاه جوان هم به پنجره اتاق فروزنده معطوف بود....

شانه های ژوبین لرزید ، در سرش فکری گذشت و به سرعت سوار آژانس شد ولی از راننده خواست فعلا حرکت نکند ، نگاهش به درآپارتمان بود ، چندی نگذشت که فروزنده با چهره ای بشاش بیرون آمد ، هیچ اثری از

خواب آلودگی در چهره اش پیدا نبود ، مرد جوان به استقبالش آمد ولی فروزنده دستپاچه بود شاید هم دلخور....

زیاد با هم صحبت نکردند ، شاید بخاطر باران بود....شاید بخاطر دستپاچگی....شاید هم بخاطر دلخوری...

هر چه که بود خیلی زود سوار ماشین شدند....

ژوبین به راننده آژانس اشاره کرد که برود ، دیگر آنجا ماندن معنا نداشت ، به اندازه کافی دیده بود...

برای خداحافظی آمده بود که به لطف این دیدار ، خداحافظی اش دیگر رنگ و بوی تردید نداشت...

در تمام طول راه بلیط خود را در دست گرفته بود ، دستانش به وضوح می لرزید و صورتش با وجود خنکای هوا ، به شدت عرق کرده بود...

حس یک بازنده را داشت....کسی که برای داشتن ها ، بودن ها و دیدن ها هیچ تلاشی نکرده بود....

ناژین راست می گفت که دارد فرار می کند...

چشمانش را بست و سعی کرد مسافت کمی که تا فرودگاه مانده بود را آرام باشد ولی آرامش خود را از دست داده بود....

چشمان فروزنده دیگر برای او نبود...

لب هایش به روی او نمی خندید...

چیزی که می خواست اتفاق افتاده بود ولی این اتفاق برایش خوشایند نبود....

فهمید مدت هاست به دلش دروغ گفته است ولی گاهی باید دروغ مصلحتی بگویی ؛ حتی به خودت.  
 ژوبین با به صدا درآمدن زنگ موبایلش چشمهای خود را باز کرد ، شماره ناژین روی صفحه آن افتاده بود.  
 وقتی موبایل را کنار گوشش گرفت فقط این را شنید :

-ژوبین برگرد...تو رو خدا برگرد...برگرد!

ناگهان در دل ژوبین غوغایی به پا شد ، صدای ملتمس خواهرش تمام آن اطمینان برای رفتن را ازین برد ،  
 روی به راننده گفت :

-آقا برگرد...فرودگاه نمی ریم...می ریم خونه!

راننده با تعجب از آینه جلو نگاهی به او انداخت بعد سرعتش را کم تر کرد تا اولین دوربرگردان را بیچد...  
 ژوبین آب دهانش را با آسودگی پایین داد ...

حالا که داشت برمی گشت آرام تر شده بود ، فهمید فرار کردن نه تنها آرامش نمی کند بلکه بیشتر او را در انزوا  
 و ترس فرو می برد...

باید می ماند و می جنگید...

زندگی بدون فروزنده هم امکان داشت... فقط باید قلبش را بزرگ می کرد...

قلبش که بزرگ می شد،ساده تر می بخشید...ساده تر فراموش می کرد...ساده تر دل می کند...

چشمانش را بست و سرش را روی صندلی جلوی ماشین گذاشت...

با صدایی آهسته گفت :

-می شه رادیو رو روشن کنی....؟

راننده صدایش را شنید چون بعد از چند لحظه رادیو روشن شد...

موزیک آرام بخش Memories of Autumn در حال پخش شدن بود... چقدر با این آهنگ خاطره  
 داشت...مگر می شود کسی با شنیدن آثار <<فریبرز لاچینی>> عاشق نشده باشد؟

در پاییزی که عاشق شده بود آن را گوش می کرد و حالا در پاییزی که فارغ می شد هم داشت آن را می  
 شنید...

آهنگ که تمام شد...صدای گوینده مرد او را به خود آورد...

-امروز ده آذرماه برابر با اول دسامبر ، روز جهانی ایدز نامیده شده...

گوینده زن : امروز در سرتاسر جهان ، مردم برای حمایت از بیماران ، لباسهای شان را به روبان قرمز مزین می کنند...

گوینده مرد : روبان قرمز، نماد اتحاد با افراد مبتلا به ایدز هست...

گوینده زن : آقای علوی متاسفانه خیلی ها هنوز از راه های ابتلا به این بیماری بی خبرن....

گوینده مرد : بله...حتی بعضیا فکر میکنن با نگاه کردن هم منتقل میشه....

گوینده زن خنده تلخی کرد....

گوینده مرد : بیماران ایدزی نباید ناامید بشند....درسته هنوز راه درمان مشخصی برای این ویروس مرگبار پیدا نشده ولی هنوز باید به آینده امیدوار بود....

گوینده زن : بله باید با خودشون تکرار کنند من از ایدز نمی میرم، من با ایدز زندگی می کنم!

ژوبین سرش را از صندلی جدا کرد و چشمانش را باز کرد....

مهم نبود تا چه وقت زنده می ماند.....مهم این بود که نگاه امیدوار خواهرش به او می گفت صد سال عمر می کند....

حالا زندگی را دوست داشت...حتی با وجود این بیماری.....

\*\*\*

ماهان درحالیکه رانندگی می کرد ، نگاهی به فروزنده انداخت و گفت :

-نمی پرسی چرا دم آزمایشگاه نگه نداشتم؟!

فروزنده نگاه نگرانش را از بیرون گرفت و به ماهان نیم نگاهی انداخت بعد به جلو نگریست ، گویی نمی خواست مستقیم در چشمان او نگاه کند.

ماهان با تعجب گفت : خوبی؟!

فروزنده زیرلب به آرامی گفت : کجا داریم می ریم....؟

ماهان لبخند مرموزی زد و چیزی نگفت ، بعد از حدود دو ساعت که در سکوت گذشت ، با رسیدن ماشین به انتهای ولنجک ، سرانجام فروزنده فهمید که کجا می روند.

باران می بارید و صبحی پاییزی بود و بام تهران.

یک جای دنج ، درست بالای سر این شهر بزرگ ، درون ماشین نشسته بودند ، هنوز سکوت بود و گویی نمی

خواستند چیزی بگویند ، رعد و برقی زد و بارش باران شدت گرفت ، ماهان به فروزنده نگریست و گفت :

-تو مثل اینکه نمی خوای خودت به همه بگی....حتما راست گفتی نمی تونی بگی...خواستم بگم من می  
تونم...اصلا یه جور نشون میدم که همه فکر کنن تقصیر منه...اینجوری برای تو هم...  
فروزنده ناگهان گفت : بس کن...!  
ماهان با تعجب به چهره پریشان او نگریست و گفت : چی...؟!  
فروزنده : شده تا حالا از عشقت بمن پشیمون بشی؟  
ماهان: نه....هرگز!  
فروزنده : ولی من الان از کارهایی که در حقت کردم خیلی پشیمونم!  
ماهان هنوز سردرگم بود که فروزنده حلقه نامزدی خود را از جیب مانتو بیرون آورد ، ماهان آماده پس گرفتن آن  
بود که فروزنده آن را در انگشت خود فرو برد و گفت :  
-پشیمونم که چرا یه روز اینو از انگشتم بیرون آوردم....حالا دیگه از به انگشت کردن دوباره اش پشیمون  
نیستم....چون مطمئنم دیگه به هیچ بهونه ای درش نمی یارم....  
ماهان با ناباوری گفت :  
-منظورت...اینه که....  
فروزنده نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت:  
-اگه هنوزم دوستم داری....می خوام بهت بگم بیشتر از هر وقت دیگه ای عاشقتم...!  
ماهان هنوز در بهت بود ، فروزنده از دیشب برایش حرف زد ، از حرفهای بین دو خواهر....  
از اینکه با حرفهای دیشب تازه فهمیده بود چقدر برای این عشق ، مشتاق است....از اینکه تازه فهمیده بود  
همیشه عشق را پس می زده این علت ترس و تردیدش بوده...  
از ماشین که پیاده شدند ، ماهان کت خود را درآورد و روی شانه های فروزنده انداخت...  
فروزنده احساس گرما کرد....این آرامش را دوست داشت...  
دیگر حتی یک لحظه هم به ژوبین فکر نکرد...  
بودنشان کنار هم ، مانند یک رویای زیبا بود که حالا به حقیقت پیوسته بود...  
او عشق واقعی را درک کرده بود...  
راه امن خود را پیدا کرده بود...  
دیگر از دو راهی گذشته بود....

حتی اگر جاده مه آلود بود و انتهایش ناپیدا ، دیگر از چیزی نمی ترسید...  
 چون همسفری مطمئن داشت...مردی که تکیه گاهی محکم بود...شانه هایش هرگز نمی لرزید ، نمی ترسید و  
 فرار نمی کرد...  
 او را خرد نمی کرد و اعتماد به نفسش را پایین نمی آورد...  
 زیرباران باید رفت...  
 زیر باران با کسی که می خواهی...  
 زیر باران باید بگویی چقدر دوستش داری...  
 زیر باران باید گرمای دستانش ...گرمای آغوشش را بسنجی...  
 و وقتی در کنار قدمهایش ، قدمهای تو نیز محکم بود بدان راه را درست پیمودی...  
 ماهان و فروزنده دست در دست هم در جاده آسفالته خیس به پیش رفتند...  
 خدا در نزدیکی شان بود...  
 صدای قدمهایش را از پشت سرشان می شنیدند...

پایان

ایدز پایان زندگی نیست شروعیست برای یک زندگی متفات

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : مهر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member68957.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

